

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : دوروی زندگی

نویسنده : سمیه.ف.ح

انتشار از : بوک4

(www.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

ساک به دست جلوی در پرورشگاه ایستاد . نفس عمیقی کشید! دوباره برگشته بود . در آهنی سبز رنگ ، یه زمانی ، یه زمانی که خیلی هم دور نبود ، آبی رنگ بود و حالا سبزش کرده بودن . درختهایی که پنج سال پیش اینقدر هم بلند نبودند سایبان قشنگی رو روی جاده ی باریکی که به ساختمان سی ساله ی پرورشگاه منتهی می شد ، انداخته بودن . نمی دونست برای چی اینجاست ! شاید تنها مسیری بود که تو زوایای ذهنش هنوز هم براش آشنا بود . هیچ کس تو محوطه نبود . بی صدا و با قدمهای آهسته خودش رو رسوند به در ساختمان . هیاهوی بچه ها از تو اتاقها و همینطور حیاط خلوت پرورشگاه کاملاً اونو برده بود به گذشته ی نه چندان دور خودش .

با صدای زن جوانی به خودش اومد .

-خانم ؟ کاری داشتین ؟

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت :

-با خانم افراشته مدیر اینجا کار دارم .

زن جوان لبخندی زد و گفت :

-دو ماه بعد از استخدام من ، ایشون بازنشسته شدن . الان دو سالی می شه که دیگه اینجا نمی یان ! به جای ایشون

خانم صولت مدیریت اینجا رو به عهده گرفتن . می خوایین ایشون رو ببینین ؟

-هیچ وقت در طول هجده سالی که اینجا بزرگ شد و قد کشید ، نتونست مهر صولت رو تو دلش جا بده . افراشته کجا

و صولت کجا ! اما چاره ای نبود . شاید صولت آدرسی چیزی از افراشته داشته باشه !

ناچاراً رو به دختر گفت :

-ممنون می شم راهنمایی بفرمایین ایشون رو ببینم....

صولت نگاهی به سر تا پاش انداخت و با هممون لبخند همیشگی که نمی دونست چرا همیشه حس می کرد پلاستیکیه

گفت :

-چقدر بزرگ و خانم شدی شکیبه جان ! راه گم کردی دختر ؟

دستش رو جلو برد و دست صولت رو فشرد و گفت :

-ممنونم ! ولی شما اصلاً تکون نخورین انگار زمان اثری رو شما نداشته .

صولت لبخند گله گشادی زد و و اونو دعوت به نشستن کرد و به خانمی که همراه شکیبه اومده بود تو ، گفت :

-به آقای توفیقی بگین دو تا چایی بیاره !

زن جوان چشمی گفت و اونا رو تنها گذاشت !

صولت رو کرد به شکیبه و گفت :

-خب از خودت بگو . چیکارا می کنی ؟ بچه داری ؟ درست رو ادامه دادی ؟

شکیبه که خودش رو آماده ی این سوالا و جوابا کرده بود ، کوتاه گفت :

-بچه ندارم . هنوز زوده خانم صولت . درسمم بله ادامه دادم . شیمی خوندم .

صولت گفت :

-آفرین ! جایی هم کار می کنی ؟

شکیبه که خیلی به ادامه ی این بحث راضی نبود گفت:

نه هنوز . راستش من با خانم افراشته یه کار کوچیک داشتم . ظاهراً به سلامتی بازنشسته شدن . می خواستم اگه براتون امکان داره آدرس و شماره تلفنشون رو بهم بدین که برم دیدنشون .

صولت کیفش رو از رو میز برداشت و یه کم توشو گشت و یه دفترچه ی جلد سبز در آورد و یه چیزایی از توش تو یه برگ کاغذ نوشت و برگه رو گرفت سمت شکیبه و گفت:

هم آدرس و هم شماره تلفنش رو برات نوشتم . متأسفانه سال پیش یه سکنه رو رد کرده و همین موضوع باعث شده که دیگه نتونه حرف بزنه و رو ولیچره .

شکیبه با ناباوری به صولت نگاه می کرد . چطور می تونست اینقدر راحت راجع به فاجعه ی به این بزرگی حرف بزنه ؟ مگه فلج شدن و از دست دادن قدرت تکلم یه آدم ، اینقدر راحت و بی ارزشه که صولت مثل یه اتفاق عادی در موردش حرف می زد ؟

صولت که بهت شکیبه رو دید آرام گفت:

-ببخش ناراحت کردم فقط خواستم قبل از رفتن ، از وضعیتش بدونی که خیلی شوکه نشی!

هر چند ساکش سنگین نبود ولی کشیدن اون از این سر شهر تا اون سرش اذیتش کرده بود . کاغذ به دست و در حالی که شماره پلاکها رو نگاه می کرد ، جلو می رفت . یه کم باور اینکه صدقیه افراشته ، تنها مربی مورد علاقه اش تو کل زندگیش تو اون پرورشگاه ، تو یه همچین محله ی لوکسی زندگی می کنه براش جای هزار تا سوال داشت . رفتار مهربانانه و پر از حس نوع دوستی و مسئولیت خانم افراشته با بچه های درد کشیده و بی سرپرست پرورشگاه جوری بود که آدم حس می کرد با این درد آشناست . ولی دیدن این محله با خانه های لوکس و ماشینهای مدل بالایی که جلوشون پارک شده بود ، تصوراتش از خونه زندگی افراشته رو به کل بهم ریخته بود .

بلاخره آدرس رو پیدا کرد و جلوی در طوسی رنگ بزرگ ایستاد . تا خواست به سمت آیفون بره ، چراغ زرد رنگ بالای در روشن و خاموش شد و در به اهستگی باز شد . ماشین مشکی ثنسی بلندی که شکیبه مدلس رو نمی دونست تو استانه ی در در حال خروج بود . شیشه های ماشین تیره بودن . نور هم تابیده بود به شیشه و دیگه بدتر . اصلاً نمی شد راننده و بقیه سرنشینا رو دید . در کامل باز شد ولی چون شکیبه درست وسط راه بود و داشت داخل رو نگاه می کرد . ماشین همینطور بی حرکت بود . به پاهاش جرأتی داد و قدم داخل حیاط گذاشت . همزمان با نزدیک شدنش به ماشین شیشه ی سمت راننده هم پایین اومد . مرد حدوداً سی و پنج ، شش ساله ای با عینک آفتابی سرش رو داد بیرون و گفت:

-امری داشتین ؟

شکیبه نفسی کشید و گفت:

-اینجا منزل خانم صدیقیه افراشته هستش ؟

مرد عینکش رو برداشت و دقیق صورت دختر جوان رو نگاه کرد و گفت:

-بله ! شما ؟

شکيبه لبخندی زد و گفت:

-من از دانش آموزان قدیمی ایشون هستم . تازه فهمیدم چه اتفاقی برایشون افتاده ! برای عیادت اومدم.

مرد لبخند کجی زد و گفت:

-بچه اون پرورشگاهی هستین که مادرم توش مربی بود ؟

شکيبه لبی به دندان گرفت و آهسته گفت:

-بله!

مرد دوباره ریموت در رو زد و در بسته شد و از ماشینش پیاده شد و گفت:

-همراه من بیاین ! احتمالاً از دیدنتون خوشحال می شن . تا جایی که به خاطر دارم ، مادرم شما ها رو بیشتر از بچه

های خودش دوست داشت .

شکيبه بی حرف دنبال مرد به راه افتاد . جبر زمانه ، توهین و تحقیر هایی که شده بود ، خجالت‌هایی که کشیده بود ، همه

و همه باعث شده بود خیلی اهل جواب دادن و بلبل زبونی نباشه . همیشه سکوت بهترین راه حلش بود .

شش پله ی نیم دایره ی بزرگی رو که جلوی ساختمان دو طبقه بود رو پشت سر مرد طی کرد و از آستانه ی در نسکافه

ای رنگ بزرگ هم رد شد . باور اینکه صدیقه ، خانم یه همچین خونه ای بود برایش از تصور خواستگاری کردن برت

پیت ازش ، سخت تر بود . صدیقه با داشتن این خونه زندگی و این همه جلال و جبروت ، چه الزامی برای کار تو اون

پرورشگاه داشت ؟

سعی کرد در برابر نگاههای تحقیر آمیز و پوزخند کنار لب مرد ، خیلی اطراف رو دید نزنه ! می دونست اون مرد منتظر

یه حرکت اشتباهه که حسابی تحقیرش کنه . ظاهراً خیلی از بچه های پرورشگاه خوشش نمی اومد .

بلاخره جلوی یه در قهوه ای رنگ توقف کردن . مرد گفت:

-اینجاست . دنبال من بیاین!

بعد از تقه ای به در ، وارد اتاق شدن . افراشته برگشت سمت در . برای لحظاتی به پسرش که همراه دختر جوانی وارد

اتاقش شده بودن نگاه کرد . نگاهش رو میخ دخترک کرد . انگار شناخته بود . با لبخند دستاشو از هم باز کرد . شکيبه

ی بی پناه ، دلش برای آغوش امن کودکی هاش خیلی تنگ شده بود . ساک رو همونجا رو زمین انداخت و دوید سمت

یه آغوش مادرانه ی امن که چطور زندگی کردن یه بره میون کلی گرگ رو ذره ذره یادش داده بود .

با صدای خیلی نزدیک مرد ، از آغوش صدیقه بیرون اومد . مرد رو به مادرش گفت:

-شوکت خانم الان برمیگرده مامان ! می خوامین تا برگشتنش بمونم خونه ؟

افراشته بادستش اشاره کرد که برو .

مرد با چهره ی سرد رو به شکيبه گفت:

-همین الاناست که شوکت خانم خدمتکارمون برگرده . من تنهاتون می ذارم . فقط لطفاً خیلی مادرم رو خسته نکنید .

خودتون که وضعیتشون رو می بینین .

شکيبه با پشت دست اشکش رو پاک کرد و آروم گفت:

-چشم!!!

مرد بی خدا حافظی اتاق مادرش رو ترک کرد.

صدیقه وایت برد کوچیکی رو که رو عسلی کنار ویلچرش بود ، برداشت و روش نوشت:

-خوش اومدی گلکم! از دیدنت خیلی خوشحالم . شوهرت کو پس ؟ بچه هم داری ؟

اشک بی امان از چشم هر دو می بارید. شکبیه اروم گفت:

-ممنونم صدیقه جون ! شوهرمم خوبه . بچه ندارم هنوز . زوده خوب!

افراشته نوشت:

-چرا شوهرت باهات نیست ؟

شکبیه دست معلمش رو گرفت و گفت:

برای کار رفته عمان . من اومدم تهران برای پیدا کردن کار! زندگی یه کم سخت می گذره باید هر دو حسابی کار کنیم

!

افراشته نوشت:

-دانشگاه رفتی ؟

شکبیه لبخندی رو چانشنی صحبتش کرد و گفت:

-بله !شیمی خوندم . رفتم پرورشگاه و از اونجا آدرستون رو گرفتم.

صدیقه دستش رو گذاشت رو گونه ی شکبیه و لبخندی پاشید رو صورتش. بعد نوشت:

-خوشحالم که تونستی درست رو ادامه بدی ! تو دختر باهوشی هستی . برای کار هم می گم پسرم برات بسپره نگران نباش .خدا بزرگه!

شکبیه سریع گفت:

-نه تو رو خدا صدیقه جون . من فقط اومدم برای دیدنتون . خودم می گردم پیدا می کنم . مهم نیست چه کاری باشه . همین که کمک خرج احمد باشم کافیه!

همون موقع تقه ای به در خورد و زن قد بلند و میانسالی وارد اتاق شدو سلام کرد.

شکبیه پیش پاش بلند شد و سلامش رو جواب داد و گفت:

-من دانش آموز سابق صدیقه جون هستم و برای عیادتشون اومدم.

شوکت جلو رفت و با شکبیه دست داد و گفت:

-خوش اومدی دخترم !من شوکتیم و اینجا کار می کنم ! الان براتون چایی می یارم.

شکبیه با لبخند گفت:

-ممنون زحمت نکشین!

تا ساعت سه ظهر ، شکبیه و صدیقه از هر دری با هم حرف زدند . بیشتر این حرفها حول گذشته ی مشترک بود و شکبیه ماهرانه بحث رو از پنج سال متاهلیش دور می کرد.

صدای ساعت که در اومد ، صدیقه نوشت . الان حسین می یاد . لطفاً کمکم کن بریم برای ناهار!

شکبیه که اصلاً متوجه گذر زمان نشده بود ، خجل گفت:

-من مزاحمتون نمی شم صدیقه جون . باید برم!

همون موقع تقه ای به در خورد و صدای یالله.

شکیبه بلند گفت:

-یه لحظه اجازه بدین!

سریع روسریش رو که رو دسته ی مبل انداخته بود سرش کرد و گفت:

-ببخشید بفرمایین!

حسین وارد اتاق شد و سلام کرد.

شکیبه پیش پاش بلند شد و جوابش رو داد و صدیقه هم سرش رو به علامت سلام تکون داد . صدیقه رو وایت برد چیزی نوشت و نشون حسین داد . اخم کمرنگ ولی غیر قابل انکاری بین دو ابروی پر مرد جوان افتاد و بعد رو شکیبه گفت:

-ناهار رو مهمون ما باشین ! ماما از رفتنتون دلگیر می شن!

شکیبه رو به صدیقه گفت:

-صدیقه جون مزاحم نمی شم به خدا . اونقدر غرق گذشته شدیم که حساب ساعتها از دستم در رفت. باید رفع زحمت کنم . تا زمانی که تهرانم ، بازم بهتون سر می زنم قول می دم.

حسین سرفه ای کرد و گفت:

-معمولاً مهمونهای این خونه خیلی رو حرف من حرف نمی زنن! اگه کار خاصی اون بیرون ندارین ، دعوت مادر رو بپذیرین لطفاً .

شکیبه که واقعاً اون بیرون نه کسی رو داشت ونه کاری و در ضمن خیلی هم گرسنه بود ، قبول کرد و همراه مرد جوان ومادرش راهی اتاق ناهارخوری شد . سر میز ناهار ، صدیقه رو کاغذ چیزی نوشت و نشون حسین داد . حسین سوالی مادرش رو نگاه کرد . صدیقه دوباره چیزی نوشت.حسین سری از استیصال تکون داد و شکیبه ی بی خبر از همه جا رو خشمگین نگاه کرد. شکیبه لقمه ی تو دهنش رو به زحمت قورت داد و خیره شد تو چشمهای ناراحت مرد جوان .

حسین پوفی کرد و گفت:

-مدرکتون برای دانشگاه دولتیبه یا آزاد ؟

شکیبه فهمید چرا مرد جوان اخمو نگاهش می کرد . حتماً مادرش در مورد کار بهش سپرده که اونم ناراحت شده . سربه زیر گفت:

-تو دانشگاه شیراز درس خوندم!

حسین دوغی برای خودش ریخت و گفت:

-سابقه ی کار که ندارین ؟

شکیبه انرژی رو جمع کرد و گفت:

-چرا این سوالا رو می پرسین ؟

حسین ابرو هاشو داد بالا و پوزخند کمرنگی زد و گفت:

-مگه به مامان نسپردین من براتون کار پیدا کنم؟

شکیبه رنجیده به صدیقه نگاه کرد و گفت:

-نه! من فقط گفتم برای پیدا کردن کار به تهران اومدم. من از کسی هیچ درخواستی نکردم آقا.

صدیقه سریع چیزی تو کاغذ نوشت. حسین سری تکون داد و گفت:

-به هر حال مادر مایلند که اگه شما بخوایین بنده به چند نفر از دوستانم بسپرم که اگه شغل مناسبی مد نظر داشتن بگن!

شکیبه نگاهش رو داد به ظرف غذاش و گفت:

-من فقط اومدم بعد از پنج سال دوری، مادر مهربون کودکی هامو ببینم. نیومده بودم زحمتی برای کسی ایجاد کنم. از لطف شما هم ممنون. راضی به زحمتتون نیستم. خودم یه کاریش می کنم.

همون موقع صدیقه دست شکیبه رو گرفت و دلخور نگاهش کرد و بعد دست دیگه اش رو به حالت سکوت گرفت جلوی لبش که یعنی حرف نزن.

حسین گفت:

-زحمتی نیست خانم؟ من تحت امر اوامر مادر هستم.

-پویا هستم.

-بله! زحمتی نیست خانم پویا! یکی از دوستای من کارخونه تولید رنگ داره! رشته ی شما با کار ایشون مرتبطه. من می سپرم بهشون!

شکیبه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-با اینکه به هیچ وجه راضی به دردسر شما نیستم، از لطفتون بی نهایت ممنونم.

بعد از ناهار حسین خونه رو ترک کرد. شکیبه مونده بود که چطور از صدیقه جون کمک بخواد. اون نه کسی رو تو تهران داشت و نه جایی! انگار خدا حرفاشو شنید، چون صدیقه نوشت:

-جایی برای موندن داری؟ تا موقعی که شوهرت نیست، می خوای کجا بمونی؟

شکیبه گفت:

-فعالاً می رم مسافرخونه تا یه جایی رو کرایه کنم!

صدیقه اخمی کرد و نوشت:

-خونه ی به این درندستی جایی واسه تو نداره؟

شکیبه سریع موضع گرفت و گفت:

-حتی حرفشتم نزنین. به هیچ وجه اینجا نمی مونم. لطفاً اصرار نکنین صدیقه جان!

همون موقع شوکت با یه سینی چایی وارد اتاق شد.

صدیقه نوشت:

-اگه نمونی ناراحت می شم!

شکيبه دست صديقه رو گرفت و گفت:

-می دونم به فکرمین و نگران . ولی من ترجیح می دم خیلی زود یه خونه برای کرایه پیدا کنم . اینطوری خیلی راحت ترم . به خدا زود زود هم سر می زوم ولی اینجا بمونم معذب می شم . شما که اینو نمی خواین؟

همون موقع شوکت گفت:

-دخترم چه جور خونه ای برای کرایه می خوای ؟

شکيبه گفت:

-خوب من تنهام . شوهرم برای کار رفته عمان ! یه خونه ی کوچیک با یه اتاق و سرویس برای من کافیه ! پول رهنم هم زیاد نیست و برای همین جاش هم خیلی خوب نباشه مهم نیست.

شوکت نگاهی به صديقه خانم کرد و گفت:

-فضولیه ها ولی خواهر شوهر من یه همچین جایی برای کرایه داره که معمولاً به دانشجو ها کرایه می ده . ولی خوب چون یه کم بد اخلاقه ، هر کی می یاد برای اجاره ی خونه ، به چهار ماه نکشیده تخلیه می کنه ! اگه خیلی کارت گیره و فوری خونه می خوای ، می تونم بهش بگم.

شکيبه باورش نمی شد که به این سرعت تونسته خونه پیدا کنه !هیچ کس از رازش با خبر نبود . کسی نمی دونست قبلاً تو چه جایی زندگی می کرده . هیچ کس نمی دونست چی به سرش اومده و الان با چه مصیبتی خودش رو خلاص کرده . هیچ کس نمی تونست به اندازه ی مادر شوهرش بد اخلاق و آزار دهنده باشه . پس هر جایی بود می تونست تحمل کنه!

صديقه نوشت:

-خونه ی خواهر شوهرت کجاست شوکت ؟

شوکت دست و پا شکسته متن رو خوند و بعد از گفتن جواب ، چهره ی صديقه درهم رفت و نوشت:

-آخه شوکت جان اونجا برای زندگی یه زن جوون تنها مناسبه به نظرت ؟

شوکت اخمی کرد و گفت:

-آخه خانم خودتون گفتن پول رهنشون زیاد نیست . وگرنه من جسارت نمی کردم.

شکيبه پرید وسط صحبتشون و گفت:

-عیبی نداره صديقه جون . هر چقدر پول بدی ، همونقدر هم اش می گیری ! خودتون خوب می دونید که من کیم و کجا بزرگ شدم . برام مهم نیست اگه محله اش خوب نباشه . من بلدم تو هر جایی گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم.

صديقه در برابر قاطعیت کلام شکيبه چیزی نگفت و قرار شد عصر وقتی شوکت برمی گرده خونشون ، شکيبه رو با خودش بیره که اونجا رو ببینه.

یه اتاق 3*4 با یه سرویس بهداشتی کوچیک گوشه ی سمت چپ و یه مثلاً آتشیخونه و در واقع یه کابینت با یه گاز سه شعله و یه یخچال رنگ و رو رفته و یه سینک کثیف و کج و معوج ، یه بخاری کوچیک ، و کنارش یه چهار پایه ی کوچیک کل فضایی رو که جلوی دید شکيبه بود رو تشکیل می داد . تعجب کرده بود که دانشجو جماعت ، چطور می

تونست این خونه رو تحمل کنه ؟ کتیفی از سر و روش می بارید . به هر حال تا زمانی که کاری پیدا کنه ، باید به همچین جایی سر می کرد که بتونه با پرداخت رهن و اجاره ی ناچیز ، گذران بکنه!

جالب اینجا بود که اون زن چاق که با تتو ناشیانه و ارزان قیمت ابروهایش ، شبیه شیطان مجسم شده بود ، کلی هم برای شکیه شرط و شروط گذاشت . به هر حال دارندگی و برازندگی . این آدم همین یه دخمه رو داشت که باهاش بتونه بدبخت بیچاره هایی مثل شکیه رو تو مشتش بگیره . شکیه چی؟ شکیه ای که تنها داراییش مهریه اش بود و بس . پس باید دندان سر جیگر می داشت و قبول می کرد.

شوکت خوشحال به نظر می رسید . انگار که باعث برقراری صلح خاور میانه شده باشه . بنگاه دار ناشی این معامله شوکت بود و احتمالاً واسه پیدا کردن مشتری برای این مخروبه ، کلی پیش شوهر و خواهر شوهرش عزیز می شد . شب رو همونجا خوابید . به صدیقه هم گفته بود که اگه محل مناسبی باشه ، شب رو می مونه . از فردا صبح باید دست به کار می شد . با اینکه هیچ وسیله ی رفاهی ای اونجا نبود ، به خاطر خستگی مفرط بی هوش شد . صبح زود از خونه زد بیرون . باید وسایل تمیزکاری و شستشو برای خونه تهیه می کرد . دو قوطی رنگ ، دو تا دستمال جادویی ، پودر شستشو . شیشه شو و چند تا استکاج و ... با یه کم خورد و خوراک خرید و برگشت .

شهین خانم ، خواهر شوهر شوکت از پشت پنجره ی اتاقش داشت اونو می پایید . سری به علامت سلام تکون داد و وارد دخمه اش شد . شب بدی رو اونجا رو فرش رنگ رو رفته و کثیفش بدون هیچ رخت خوابی گذرونده بود و همه ی بدنش درد می کرد . اما باید اونجا رو مرتب می کرد تا قابل زندگی بشه .

یه کیک به همراه یه لیوان شیر به عنوان صبحانه خورد و سریع فرش رو جمع کرد . اتاق کوچیکی بود و تا شب می تونست رنگش رو تموم کنه . رنگ پلاستیکی بی بو خریده بود که اذیت نشه . پنجره رو باز کرد و شروع کرد . چهار پایه کوچکی که گوشه ی اتاق بود ، خیلی به کارش اومد . چون خودشم قد بلند بود و سقف اتاق کوتاه ، تونست با همون چهار پایه سقف رو هم رنگ کنه ولی حسابی دستش درد می کرد . دیوار ها رو خیلی بهتر از سقف رنگ کرد چون دستش راحت تر می رسید و می تونست بهتر کار کنه . تا ساعت سه ظهر ، دو دیوار به اضافه ی سقف رو رنگ کرده بود . هم خیلی خسته بود و هم خیلی گرسنه !

یکی دیگه از کیک ها رو باز کرد و خورد . دلش خواب می خواست ولی چون فرش رو جمع کرده بود ، جایی برای خوابیدن نبود . یا علی گفت و دوباره مشغول شد . شش عصر بود که کل اتاق رو رنگ کرد . خیلی قشنگ شده بود . مانتو رو سریش رو پوشید و فرش ماشینی رو که سبک هم بود به خارج اتاق منتقل کرد . رو سریش رو مرتب کرد و در اتاق شهین خانم رو زد . بعد از چند دقیقه شهین خانم ، طلبکار تو آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

-چیه ؟ چی می خوای ؟

شکیه قدمی عقب گذاشت و گفت:

-می تونم اجازه بگیرم و این فرش رو تو حیاط بشورم ؟ خیلی کتیفه ! شوکت خانم گفته بودن شما خیلی خانم تمیزی هستین . گفتم اجازه بگیرم!

شهین ابرویی بالا انداخت که ابروهایش رسماً چسبید به ریشه ی موهایش و گفت:

-الان ؟

شکیبه گفت:

-بله اگه ممکنه!

شهین گفت:

-باشه ولی ابو زیاد مصرف نکن.

شکیبه با خوشحالی چشمی گفت و فرش رو پهن کرد وسط حیاط . فرش نبود که انگار پارچه بود . شستشش برایش کاری نداشت . هشت و نیم بود که از شستن فرش فارغ شد . رسماً دیگه از کت و کول افتاده بود . مونده بود چطور اونو از دیوار آویزون کنه که در حیاط با صدای بدی باز شد .

مرد جوونی در حالی که یه کیسه ی نسبتاً سنگین و بزرگ رو حمل می کرد وارد حیاط شد . نگاهی به شکیبه انداخت و سلام کرد .

شکیبه سر به زیر جوابش رو داد . احتمالاً این مرد عبد الرضا ، تنها اولاد شهین خانم بود . عبد الرضا قدمی جلو گذاشت و گفت:

-به زحمت افتادین ! بذارین کمک کنم آویزونش کنین . شکیبه معذب کمی عقب رفت . عبد الرضا فرش رو بلند کرد و رفت بالای نردبونی که شکیبه آماده کرده بود . برای مرد قوی هیکی مثل عبد الرضا حمل اون فرش کاری نداشت . تازه فرش رو آویزون کرده بودن که شهین عصبانی از اتاق بیرون اومد . معلوم بود حموم بوده چون موهاش هنوز خیس بود . با خشم رو به عبد الرضا گفت:

-تو چرا ؟ مگه خودش چلاقه ؟ فرش به اون سنگینی رو کول کردی ، نگفتی کمرت می گیره ؟

عبد الرضا نگاه نادمی به مادرش انداخت و گفت:

برای ایشون سنگین بود . ولی منو اذیت نکرد . شما برو تو مادر ! الان می یام .

شهین نگاه ترسناکی حواله ی شکیبه کرد و گفت:

-کاراتو از این به بعد خودت انجام می دی ! نه خریدی و نه کار بدنی و نه هیچی رو نباید از من پسرم بخوای !

شکیبه چشمی زمزمه کرد و شهین همینکه اونو شنید رفت داخل و درو محکم بست .

عبد الرضا فرش رو آویزون کرد و اومد پایین و گفت:

-این فرشو که شستین الان کف اتاق خالیه نه ؟

کیبه گفت:

-بله ولی یه کاریش می کنم!

عبد الرضا بی حرف به سمت انباری گوشه حیاط رفت . با لگد درش رو باز کرد و چند دقیقه با با یه گلیم برگشت و گفت :

-کهنه ست ولی می شه برای یه شب ازش استفاده کرد .

شکیبه تشکر کرد و اونو گرفت و سریع برگشت به اتاقش . گلیم رو باز کرد . از تو ساکش یه ملافه درآورد . ملافه

کوچیک بود ولی باز از هیچی بهتر بود . مثل شب قبل ساکش رو گذاشت زیر سرش و از خستگی بی امان بی هوش شد .

صبح با یه بدن درد وحشتناک بیدار شد . حس می کرد با چوب همه ی بدنش رو سیاه و کبود کردن . سرش هم درد می کرد . باید یه فکری برای وسایل خونه می کرد . تو این اتاق نمود ، اگه رو زمین می خوابید فاتحه ی دست و پا و کمرش رو باید می خورد . کش و قوسی به تنش داد و بلند شد . یه آبی به صورتش زد و یکی از کیک های دیروزی رو با دو تا پاکت شیر کوچیک خورد و دوباره دست به کار شد .

تا ظهر حسابی آشپزخونه و حموم و دستشویی رو سایید و برق انداخت . شیشه های پنجره رو هم شست و پرده ی رنگ و رو رفته و ایضاً کتیف رو که نصفه نیمه آویزون شده بود رو جدا کرد که بشوره . از تمیز کاری که فارغ شد ، رفت حموم . هم پرده و لباساشو شست و هم خودشو . با اینکه آب خیلی هم گرم نبود ولی حموم حسابی حالش رو جا آورد . باید یه کم وسایل زندگی مثل ظرف و ظروف و تخت و اینا می خرید . گرسنه هم بود . سریع لباساشو پوشید و از خونه زد بیرون . درست سر کوچه ی باریک و طولانی محله ، یه ساندویچ فروشی بود . ساندویچ همبرگری سفارش داد و نگاهش رو از پنجره ی پر لک ساندویچی به بیرون داد . مردم با عجله در گذر بودن . پوزخندی به این تلاطم بی ثمر زد و فکرش رو پر داد به گذشته . شاید سالهایی نه چندان دور اون هم همیشه در تلاطم بود . تلاطمی برای تلاش بیشتر واسه یه زندگی ایده آل . اما یه ازدواج ، یه ازدواج زجر آور ، به همه ی این رویا ها و تلاشها پایان داد . مردی رو صاحب شد که بود ولی نبود .

با صدای خانم سفارشون آماده ست مرد ، به خودش اومد . اون ساندویچ کتیف تو اون محیط کتیف تر ، بیش از تصورش بهش مزه داد . انرژی بدنش رو تامین کرد ، راه افتاد . اول به سمساری سر زد و یه تخت و تشک و یه میز اینه ای کوچیک رو با یه قیمت ناچیز خرید و قرار شد مرد خودش با وانت اونا بیاره دم در . به یه پارچه فروشی ارزون قیمت رفت و چند متر به عنوان ملافه خرید . یه کم خورد و خوراک و ماهیتابه و قابلمه و ابکش و لیوان و بشقاب و خلاصه وسایل جزئی آشپزخونه خرید و خسته برگشت خونه .

تازه رسیده بود خونه که موبایل کهنه و قدیمش زنگ خورد . تنها کسی که شماره اش رو داشت صدیقه جون بود . دکمه ی سبز رنگ که خوب هم کار نمی کرد و باید خیلی فشارش می داد رو زد . صدای مردانه ای بلافاصله بعد از الوی شکیبه گفت :

-خانم پویا ؟

شکیبه مردد گفت:

-بله ! شما ؟

مرد سرفه ی کوتاهی کرد و گفت:

-شریف هستم خانم!

شکیبه با شک پرسید:

-ما همدیگه رو می شناسیم ؟

حسین گفت:

-حسین شریف هستم . پسر به قول شما صدیقه جون!

شکیبه نفس راحتی کشید و گفت:

-حال شما آقای شریف؟ صدیقه جون چطورن؟

حسین پوفی کرد و گفت:

-ممنون! تماس گرفتم اطلاع بدم با دوستم صحبت کردم. ایشون ظاهرن به فردی با تحصیلات شما تو کارخونه شون نیاز دارن. برای فردا صبح از تون خواستن که به دفترشون برین. آدرس رو براتون اس ام اس می کنم! امیدوارم که بتونید این شغل رو بدست بیارین.

شکیبه با لکنت گفت:

-وای خیلی ممنونم جناب شریف. خیلی تو زحمت افتادین. به خاطر این لطف مدیونتونم.

حسین با کمی تعلل گفت:

-فقط در صورت امکان بیشتر به مادر سر بزنید. از دو روز پیش که شما رو دیدن روحیه شون بهتر شده و تمایل زیادی برای صحبت پیدا کردن.

شکیبه بعد از اینکه قول داد خیلی زود زود به صدیقه جون سر بزنه، تماس رو قطع کرد.

یه ساختمان چهار طبقه ی شیک با نمای کاپوزیت. دفتر مرکزی کارخانجات رنگ و رزین.....

بسم الهی زیر لب زمزمه کرد و وارد ساختمان شد. اتاق شایان مودت مدیر عامل و رئیس هیئت مدیره ی این تشکیلات به گفته ی حسین تو طبقه ی چهارم ساختمان قرار داشت. وقتی وارد طبقه ی چهار شد، چیزی رو که می دید نمی تونست باور کنه! یه فضای بی نهایت شکیل و مدرن. نور مخفی های زیبا، همراه با عکس های با کیفیت از سایت های مختلف کارخانه حسابی به فضا ابهت و زیبایی داده بود.

منشی موقر و در عین حال با کلاسی با صدای ظریف پرسید:

-امری داشتین؟

شکیبه خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-شکیبه ی پویا هستم آقای حسین شریف از جناب مودت برام وقت ملاقات گرفتن.

منشی سری تکون داد و دفترش رو نگاهی کرد و گفت:

-بله درسته. آقای دکتر فرمودن جهت اشتغال تشریف می یارین درسته؟

شکیبه متعجب گفت:

-آقای دکتر؟

منشی با لبخند گفت:

-بله دکتر شریف رو عرض می کنم!

شکیبه آهانی گفت و سرش رو به نشونه ی بله تکون داد.

منشی تلفن رو برداشت و گفت:

-خسته نباشین آقای مهندس! خانم پویا تشریف آوردن. سفارش دکتر شریف!!! بله بله الان می فرستمشون داخل!

منشی تلفن رو سر جاش گذاشت و گفت:

-بفرمایین خانم پویا! ایشون منتظر تون هستن.

شکيبه با کلی استرس به سمت دری که منشی نشون داد، حرکت کرد. تقه ای به در زد و بعد از شنیدن صدای بفرمایید مرد داخل اتاق، وارد اتاق شد.

اتاقی نسبتاً بزرگ با دکوراسیون به رنگ کرم و قهوه ای با پنجره های بزرگ و پرده های شکیل.

مردی که پشت میز ریاستی نشسته بود و حسابی شکيبه و عکس العملش رو می پایید، حدود چهل، چهل و پنج ساله به نظر می رسید. شاید همین میانسال بودن، ابهت و جذابیتی خاصی به چهره اش بخشیده بود.

آروم سلام کرد و گفت:

-شکيبه ی پویا هستم آقای مهندس!

مودت با دست به نزدیکترین مبل چرم راحتی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین لطفاً!

با پاهایی لرزان نشست و نگاهش رو داد به صورت مرد.

مودت نگاه تیزی پاشید تو صورت شکيبه و گفت:

-چند سالته خانم پویا؟

-شکيبه زمزمه کرد:

-23-

مودت در حالی که با خودنویس نقره ای رنگش بازی می کرد، گفت:

-یه کلیلاتی از خودتون می گین؟

-شکيبه نفس بلند کشید و گفت:

-شکيبه پویا هستم. بیست و سه سالمه! پدر و مادر ندارم و تو یه پرورشگاه بزرگ شدم. تو دانشگاه شیراز شیمی

خوندم و سابقه ی کار هم ندارم ولی معدلم هجده و سی و پنج هست و دانشجوی ساعی ای به حساب می اومدم.

دنبال کار اومدم تهران و چون مادر آقای دکتر شریف تو سالهای نه چندان خیلی بهم محبت داشتن، بازم مزاحم

ایشون شدم و ایشون از پسرشون خواستن که تو پیدا کردن کار بهم کمک کن!

مودت پرسید:

-مجردین؟

و چه سوال سختی! به هر حال با دادن کپی از تمام صفحات برای اشتغال تو این کارخونه، خواهی نخواهی و دیر یا

زود، مودت متوجه می شد. پس چه بهتر همین الان بهش می گفت.

-هجده سالگی و درست تو مقطعی که دانشگاه قبول شدم، ازدواج کردم ولی الان شش ماهه که طلاق گرفتم. البته

اقای شریف و مادرشون، در جریان نیستن. بعد از پنج سال که به تهران برگشتم، با دیدن وضعیت جسمی کسی که

مادری ها در حقم کرده بود، دلم نیومد بهش بگم خوشبخت نبودم. ایشون الان فکر می کنن شوهرم رفته عمان برای

کار! ولی لازم بود شما حقیقت رو بدونین. معمولاً خیلی جاها از استخدام یه زن جوان مطلقه استقبال نمی کنن چون

فکر می کنن ممکنه مشکل آفرین باشه. من حقیقت رو به شما گفتم که بدونین من کییم! در ضمن چه تقاضای کار منو

بپذیرین و چه نه ، خواهش می کنم چیزی به خانواده ی شریف نگوین. خودم کم کم بهشون می گم!

مودت که ساکت به حرفهای دختر جوان گوش می داد ، به صدلی نرم و بلندش تکیه داد و در حالی که خیلی تیز دخترک رو نگاه می کرد گفت:

-می توئم بیرسم چرا جدا شدین ؟ البته ربطی به کار نداره ها ولی برای شناخت شخص شما می تونه مفید باشه!

شکیبه سرش رو پایین انداخت و گفت:

-مشکل حل نشدنی روانی داشت . پرونده اش که به جریان افتاد و چند تا روانشناس تایید کردن . خیلی سریع حکم طلاق صادر شد.

مودت از پشت میزش بلند شد . چهار شونه نبود ولی قد بلند بود . میزش رو دور زد . همونطور ایستاده تلفن رو برداشت و گفت:

-پوشه و فرم استخدام بیارین!

چند لحظه بعد ، همون منشی با یه لبخند ملیح اومد داخل . دو دستی پوشه رو گرفت سمت مودت و گفت:

-تمامی فرم ها داخلش هستن آقای مهندس!

مودت سری تکون داد و دختر با گفتن با اجازه اتاق رو ترک کرد.

مودت پوشه بدست نشست رو مبل مقابل شکیبه . شکیبه پاهاشو جمع کرد و نگاهش رو داد به مرد روبه روش.

مودت فرم رو گذاشت جلوی شکیبه و گفت:

-من آزمایشی به مدت سه ماه شما رو استخدام می کنم و باهاتون قرارداد می بندم . در صورتیکه هردو راضی بودیم ، تمدید می شه در غیر اینصورت قرارداد فی مابین لغو می شه .

حقوق پایه ی اینجا برای یه کارشناس تازه وارد ، طبق قانون کار و روال خود کارخونه ، نهصد و سی تومانه که بعد از کسر حق بیمه و مالیات و سایر کسورات قانونی به شما پرداخت می شه .

ساعت کار هشت صبح الی پنج بعد از ظهر خواهد بود و شما وسط کار یه ساعت برای ناهار و نماز و استراحت وقت خواهید داشت . بقیه ی موارد رو مدیر مستقیمتون بهتون می گن . آدرس کارخونه رو هم که می دونید . هر روز از چند نقطه ی تهران برای کارخونه سرویس هست که می تونید مسیرها رو بپرسین و با هر کدوم که به مسیرتون نزدیک بود هماهنگ بشین .

شکیبه باورش نمی شد که تونسته یه کار عالی پیدا کنه اونم با این سطح کیفی به این سرعت.

از مودت تشکر کرد و فرم رو گرفت و شروع کرد به پر کردن . مودت بدون اینکه برگرده پشت میزش ، همونجا نشست و به جوابهای دختر جوان در قبال سوالهایی که نوشته شده بود ، نگاه می کرد . شکیبه معذب بود ولی هیچ حرکتی هم نمی تونست انجام بده.

کارش که تموم شد ، مودت گفت:

-کپی شناسنامه و کارت ملی و عکس همراهتون هست ؟

شکیبه ای بله ای گفت و مودت ادامه داد:

-من معمولاً برای افرادی که مثل شما توسط یه آشنا وارد این مجموعه می شن و مراحل قانونی استخدام رو طی

نکردن ، یه ضامن معتبر می خوام ولی در مورد شما چون خیلی به حسین ایمان دارم ، اینو نمی خوام . فقط از قسمت کارگزینی دو فرم برای آزمایشگاه و همینطور برای آگاهی هستش که بگیرین پر کنید و بعد جواب هر دو بیارین که تو پرونده ضمیمه بشه . نگران اداره ی آگاهی هم نباشین . یه مراحل هست که باید طی بشه . انگشت نگاری و این حرفا . فرمالیته هستش ولی لازم الاجراست .

با دیدن شوکت لبخندی زد و جعبه ی شیرینی رو داد دستش و گفت:

-این شیرینی دو تا منظور داره . یکی برای پیدا شدن خونه و یکی هم برای پیدا شدن کار . شوکت شیرینی رو گرفت و با لبخند گفت:

-خوب خدا رو شکر ! برم بچینم تو ظرف و با چایی براتون بیارم ! خانم تو اتاقشون هستن .

شکیبه تشکر کرد و به سمت اتاق صدیقه راه افتاد . صدیقه با دیدنش خوشحال و هیجان زده ، دستاشو باز کرد و

شکیبه با اشک بین بازوهای مهربونش جا گیر شد .

چند لحظه که گذشت ، شکیبه بغض دار گفت:

-دست شما و آقای دکتر درد نکنه ! از فردا می رم کارخونه ای که آقای دکتر معرفی کردن . همه ی سعیم رو می کنم که

تضمینی که حسین اقا ندیده و نشناخته و به خاطر شما گرو گذاشتن رو خدشه دار نکنم ! ازت ممنون صدیقه جون .

صدیقه با لبخند نوشت . خوشحالم برات عزیزکم . خیلی خوشحالم ! خوشبختانه امروز هم حسین برای ناهار می یاد .

می تونی با خودشم حرف بزنی .

همون موقع شوکت با دو فنجان چای و یه پیش دستی شیرینی وارد اتاق شد .

حرف زدن با این مرد شاید سخت ترین کاری بود که شکیبه تو عمرش داشت اونو انجام می داد . به قدری ابرو گره

کرده و سر سنگین سر میز نشسته بود که شکیبه به زور لقمه هاشو قورت می داد . بالاخره جرأتی به خودش داد و گفت

:

-از لطفی که در حقم کردین ممنونم آقای دکتر ! هیچ فکرش رو نمی کردم بتونم همچین کاری پیدا کنم . همه ی این

موجب رو مدیونتونم .

حسین نگاهش رو از غذایش گرفت و گفت:

-خواهش می کنم ! فقط امیدوارم از ضمانت شما پشیمون نشم خانم پویا !

شکیبه لبخند زورکی ای زد و گفت:

-همه ی تلاشم رو می کنم که کارمند خوبی برای دوستتون باشم .

بعد از غذا ، حسین بلند شد ، به طرف صدیقه رفت ، گونه ی مادرش رو بوسید و گفت:

-شب ممکنه برنگردم . اگه کاری داشتی اس ام اس بزنی .

صدیقه سری تکون داد و حسین بی خداحافظی از مهمونشون ، میز رو ترک کرد . تصور اینکه این مرد یخی ، پسر زن

خوش قلب و خونگرمی مثل صدیقه باشه ، برای شکیبه خیلی سنگین بود . انگار تار و پود شخصیت این آدم رو از

یخچالهای قطبی درست کرده بودن . شکبیه کاملاً به فاصله ی طبقاتی ای که بین خودش و این مرد وجود داشت واقف بود ولی این رو دلیل این همه سردی نمی دونست . مگه نه اینکه صدیقه هم متعلق به این طبقه بود ؟ پس چرا زمین تا آسمون با این اولادش فرق داشت ؟ هر چند فقیر و بی کس ، ولی شکبیه هم یه آدم بود . اونم یه آدم اجتماعی و تحصیل کرده . هر چی بیشتر فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که این رفتار حسین بیشتر بی تربیتیش رو می رسونه تا طبقه ی بالای اجتماعیش رو .

تا عصر پیش صدیقه جون موند . ولی دیگه در برابر اصرار اون برای موندن مقاومت کرد و راهی خونه اش شد . مسیر طولانی بود . خوشبختانه تو اتوبوس صندلی برای نشستن پیدا کرد . سرش رو به شیشه تکیه داده بود و مثل تمام وقتهایی که سوار اتوبوس می شد ذهنش رو به هر سو به پرواز درآورده بود . انگار این باز ذهنش افسار پاره کرده بود . چون علاوه بر تمام تلاشش برای برنگشتن به گذشته ، درست یاد روزی افتاد که احمد رو برای اولین بار جلوی در پرورشگاه دید . احمد جلو اومد و درست رو به روی شکبیه ی ترسیده ایستاد و گفت :

-سلام خانم ! ببخشید شما اینجا زندگی می کنید ؟

شکبیه ترسیده نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-بله!

احمد سرش رو پایین انداخت و گفت :

-منم قبلاً تو پرورشگاه بودم . اما الان یه خانواده دارم . می تونم باهاتون بیشتر آشنا بشم ؟

قلب شکبیه تو ذهنش می زد . حس می کرد کل تهران دارن می بیننش . بدون اینکه جواب پسر جوان رو بده سریع وارد محوطه شد و به حالت دو خودش رو رسوند به خوابگاه .

افکارش با صدای پیرزنی که مدام از زن جوانی که جاشو به اون داده بود ، تشکر می کرد ، به هم ریخت . خوب شد که به هم ریخت . اون روزهای به ظاهر هیجان انگیز گذشته ، چیزی جز سیاهی برای زندگی شکبیه ، به همراه نداشت . حق داشت از به یادآوریش فرار کنه!

وارد حیاط کوچیک خونه که شد ، عبدالرضا رو نشسته رو پله ها دید که داره بلند بلند با تلفن حرف می زنه . چشمش که به شکبیه افتاد صدانشو آورد پایین و سری تکون داد . شکبیه هم همونطور جوابش رو داد و سریع چپید تو اتاقش . چراغ اتاق رو نزده ، پرده ی ضخیم رو کشید و بعد چراغ رو روشن کرد . واقعاً این اتاق کجا و اون طویله ای که روز اول تحویل گرفته بود کجا !. هنوز فرش خشک نشده بود . ولی تختش رو سمسار آورده بود و دیگه رو زمین نمی خوابید . برای خودش چایی دم کرد و خورد . بعدش نمازش رو هم رو همون گلیم پاره ای که عبدالرضا داده بود خورد و ساعت موبایلش رو کوک کرد و خزید تو تخت .

سه ماه از زمانی که تو کارخونه کار می کرد گذشته بود . همه چی خوب بود . هم اون ازکارش خیلی راضی بود و هم مافوقش خیلی ازش خوشش اومده بود و به کاری و دقیق بودنش اذعان داشت . آخر هفته ها به صدیقه سر می زد و تو سه ماه شاید پنج بار کمتر حسین رو دیده بود و باهم در حد سلام علیک حرف زده بود . چیزی به پایان مدت

آزمایشش نمونده بودو شکبیه به خاطر دقتی که در رفتار و کارش به خرج داده بود ، خیلی امیدوار بود که بتونه قرارداد
یه ساله ببندد!

اما اون روز اتفاقی افتاد که برای همیشه سرنوشتش رو تغییر داد . آخر وقت کاری بود . به خاطر تغییراتی که تو این
مدت تو روحیه و روند زندگی رخ داده بود ، ماهیانه هاش عقب و جلو می شدن . اون روز هم علاوه بر اینکه زمانش
نبود و حس کرد که شلوارش خیس شد . با اینکه چیزی به حرکت سرویس ها نمونده بود ، اما از ترس اینکه تو مینی
بوس کتیفکاری کنه ، سریع رفت دستشویی ولی با دیدن اتفاقی که افتاده بود آه از نهادش دراومد . شلوارش بدجور
کتیف شده بود . در دستشویی رو از تو قفل کرد و سریع شلوارش رو درآورد و فقط با آب شست و بعد چند تا دستمال
توالت رو روی لباس زیر کتیفش تنظیم کرد و شلوارش رو خیس خیس تنش کردو سریع به امید اینکه بتونه به
سرویس ها برسه ، از دستشویی بیرون رفت ولی از همون پنجره ی سالن دید که هیچ مینی بوسی تو محوطه نیست .
یه لحظه ترس بهش چیره شد . موند چیکار کنه !

تصمیم گرفت بره تو اتاق نگهبانی و از شون بخواد یه آژانس خبر کنن . همین که می خواست از سالن خارج بشه ، از
گوشه ی چشمش یکی رو دید که وارد انبار شد . به نظرش یه کم عجیب اومد . می خواست به راهش ادامه بده که یه
حسی وادارش کرد برگرده مطمئن بشه کسی اون تو رفت یا نه .

در انبار بسته بود ولی وقتی دستگیره رو پایین داد ، دید که باز شد . خیلی خیلی ترسیده بود ولی با این حال می خواست
که سردر بیاره . یه کم جلوتر رفت . اونجا کلی کارتن مواد اولیه ، همینطور بسته های رنگ های آماده ی تحویل وجود
داشت . یه لحظه صدای پا شنید . پشت چند تا از اون کارتون ها مخفی شد . حس می کرد مثل یه اژدها بلند نفس می
کشه و الانه که همه بدونن اون تو انباریه .

صدای پا که نزدیکتر می شد ، قلب شکبیه هم بی امان می کوبید . به غلط کردن افتاده بود . اگه یه کم عاقل می بود
الان با آژانس در حال برگشتن به خونه بود در حالی که به نگهبانها هم قضیه ی فرد خاطی رو گفته بود و از خودش رفع
مسئولیت کرده بود . ولی امان از کنجکاوی بیجا .

صدای پا قطع شد. انگار نفس شکبیه هم قطع شده بود . صدای پیج پیج مردانه ای تو فضا طنین انداخت .

-زود باشین ! امروز باید همه ی این مواد رو جابه جا کنیم ! فردا اینا می رن برای خط تولید.

صدای مردانه ی دیگه ای گفت:

-امروز مهندس اومده بود ؟

-نه ! امروز نبود . برای همینم می گم باید همه جابه جا بشه . فردا می یاد و سر می زنه ! امروز باید کارو تموم کنیم .

-مواد جدید کجاست ؟ اونا رو چطوری می خوابین بی سر و صدا بیارین این تو ؟

-تو به کار خودت برس ! من می دونم چیکار باید بکنم . فقط سریع اینا رو برسونید پشت ساختمون و تو اون دو تا

لیفتراکی که جلوی در بزرگ هست بچینید .

شکبیه همچنان نفسش حبس بود . ساعتش رو نگاه کرد . سه ساعت بود که از پشت اون کارتن ها جم نخورده بود و
حدود یه ربع بود که در انباری بسته شده بود و دیگه هیچ صدای پا و هیچ صحبتی شنیده نمی شد . کارتنهایی خارج و

کارتن هایی هم وارد انباری شد. ساعت هشت شب بود و دیگه هیچ رقمه نمی تونست از اونجا خارج بشه و بره نگهبانی . باید تا فردا صبح صبر می کرد .

ساعت حدود ده شب بود که خواب مهمون چشمش شد. همونجا کز کرد بین کارتن ها و دیوار و تو حالت نشسته خوابش برد.

همه ی بدنش سر شده بود . دستشویی هم داشت . ولی باید تا باز شدن در انباری صبر می کرد . خودش رو بیشتر جمع کرد . این چه بدبختی بود که توش گیر کرده بود ؟ درسته که می گن هر چی سنگه ، پیش پای لنگه ! کم خودش بدبختی داشت ؟ ساعت سه صبح بود و تا اومدن کارگرا و کادر اداری هنوز خیلی مونده بود . مطمئن بود کسی تو انباری نیست. بلند شد. لباسش رو تکوند و بعد راه افتاد بین کارتون ها . تا هم سرو گوشه آب بده و هم پاهای خشک شده اش یه تکونی داده باشه .

چراغ قوه ی موبایلش رو که تنها امکانات موبایلش محسوب می شد ، روشن کرد و دو بار طول انباری رو بالا پایین کرد . یه چیزایی دستگیرش شده بود . این آدمها هر کی که بودن ، مواد اولیه ی با کیفیت رو با این کارتن های جدید جایگزین کردن که مطمئناً ارزان قیمت تر و بی کیفیت تر از قبلی ها هستن و چون فردا زمان مصرف اینا بود ، احتمال اینکه کسی متوجه بشه کم بود و قبل از رو شدن ماجرا این مواد جزء تولید خواهند بود و هیچ کس بویی نمی بره . برگشت سر جاش و سعی کرد تا صبح بخوابه . باید فردا موضوع رو به مودت می گفت .

تو راهروی دانشگاه سر به زیر و متفکر راه می رفت که یکی از دخترهای خوب دانشجویش جلوش سبز شد . دختر زیبا و در عین حال متین و موقری بود . چند سوال پرسید و خیلی متین به جوابهای استاد جوانش گوش داد و دست اخر با تشکری مختصر اونو ترک کرد .

تازه وارد محوطه شده بود که موبایلش زنگ خورد . با دیدن شماره ی شایان ، ابرو درهم کشید . لابد این دختره یه دسته گلی به اب داده ، که دوستش بعد از مدتها یادی ازش کرده . کلافه پوفی کرد و جواب داد .

شایان مضطرب بدون اینکه جواب سلامش رو بده ، گفت:

-آب دستته بذار زمین و بیا کارخونه ! به کمکت نیاز دارم حسین!

-بی رمق چی شده ای زمزمه کرد و شایان گفت:

-کار واجبی باهات دارم . فقط خودت رو برسون .

-این دختره کاری کرده ؟

-شایان کلافه داد زد . می گم بیا حسین ! چرا سیم جین می کنی آخه ؟

-باشه ای گفت و سویچ رو چرخوند .

وارد اتاق شایان شد. بله حدسش درست بود . شکبیه ی پویا هم تو اتاق بود . نگاه غضبناکی حواله ی دختر بینوا کرد و دست دراز شده ی شایان رو فشرد و نشست .

شایان سریع شروع کرد . دیشب خانم پویا تو کارخونه مونده بودن!

حسین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-شب؟

شایان اخمی کرد و گفت:

-دیروز عصر از سرویس جا می مونن و خیلی اتفاقی متوجه می شن کسی تو انباریه . می رن اونجا و می ببینن یه عده مواد اولیه با کیفیتمون رو با مواد مشکل دار جایگزین کردن . همونجا می مونن تا امروز صبح که جریان رو به من می

گن . چیزی که گفتن رو بررسی کردم . حقیقت داره ! حالا باید چیکار کنم ؟

حسین که انتظار این اتفاق رو نداشت و با این دید اومده بود تو کارخونه که شکیه یه گندی زده ، متفکر و متحیر به شکیه و شایان نگاه می کرد.

یه کم که خودش رو پیدا کرد پرسید:

-شما ندیدن کی بودن خانم پویا ؟

شکیه آروم گفت:

-من خیلی ترسیده بودم ! مجبور شدم پشت کارتن ها مخفی بشم . فقط صداشون رو شنیدم . اما صداشون کامل یادمه . می توئم از روی صدا شناسایی کنم .

حسین رو به شایان گفت:

-یه لیست از کسانی که بهشون شک داری تهیه کن و بدون اینکه اونا بویی از ماجرا بیرن ، به بهانه ای جلوی خانم پویا وادارشون کن حرف بزنی . شاید اینطوری بتونیم بفهمیم کار کی بوده

اصلاً نمی دونست چطوری از انباری بیرون بیاد تا کسی نبینتش . اما خوشبختانه خدا یارش بود . انبار دار که در انبار رو باز کرد ، از بیرون صداش کردن . درو نیمه باز رها کرد و خارج شد .

از فرصت استفاده کرد و سریع اومد بیرون . بدون اینکه به کسی توجه کنه ، با سرعت هر چه تمامتر خودش رو تو دستشویی بانوان انداخت و درش رو قفل کرد . دیدن قیافه ی داغونش تو آینه ی دستشویی ، وحشت زده اش کرد . سریع دست به کار شد . مقنعه اش رو در آورد . صورتش رو با صابون شست و خشک کرد . خوشبختانه مثل بعضی ها سیل آسا عادت نمی شد و همون چند تا دستمال توالی که دیروز استفاده کرده بود کلی بهش کمک کرده بود . دوباره چند تا دستمال توالی تمیز برداشت و استفاده کرد . پاچه های شلوار و پشت مانتوش رو هم که خاکی شده بود ، همراه با اب دست کشید و تکوند تا ظاهری عادی داشته . اسپری داخل کیفش رو خالی کرد رو شلوارش که بو نده . مقنعه اش رو سرش کرد و از دستشویی خارج شد . تو دستگاہ انگشتی انگشت زد و رفت تو آزمایشگاه .

معمولاً مهندس مودت ساعت ده ، ده و نیم می اومد . باید تا اون موقع عادی مشغول کار می شد .

وقتی با کلی استرس جریان رو برای رئیس متحیرش تعریف می کرد ، هم می ترسید و هم کلی هیجان داشت . مودت چند تا سوال ازش پرسید و بعد ازش خواست تو دفترش بمونه و خودش اونجا رو ترک کرد . نیم ساعت بعد بود که با

چهره ای گرفته و حالتی متفکر به دفترش برگشت . ظاهراً ماجرای که شکیه حدس زده بود حقیقت داشت و همین مدیر عامل میانسال اما جذاب کارخونه روحسابی به فکر فرو برده بود . همین که نشست ، دست به گوشی برد . شکیه اولش نفهمید مخاطب مودت کیه ولی وقتی اسم حسین رو شنید ، حسابی ترسید . مرد جوان اخمو و مغرور قرار بود برای بازجویی به کارخونه بیاد . مودت مرخصش کرد و ازش خواست یک ساعت دیگه تو دفترش باشه . اصلاً نفهمید اون یه ساعت رو چطور کار کرد . همش حواسش به ساعت بود . اینکه حسین شریف چطور با ماجرای پلیسی ای که شکیه ازش سردرآورده بود ، برخورد خواهد کرد ، کل حجم تفکراتش رو پر کرده بود .

بالخره یه ساعت تموم شد و شکیه با کلی سلام و صلوات راهی دفتر مودت شد .

حسین شکیه رو مرخص کرد و رو شایان گفت:

-به کی شک داری؟

شایان دستی به صورتش کشید و گفت:

-به خدا هنگم حسین جان ! یعنی فکرش رو نمی کردم به این سادگی رو دست بخورم . همیشه آدم فکر می کنه این گاو صندوقشه که باید مواظبش باشه ولی ببین ! می دونی چه دزدی بزرگی بوده ؟ علاوه بر اون با استفاده از این مواد اولیه ی ارزون و فاقد استاندارد ، کیفیت تو مرحله ی نهایی پایین می یاد . من کلی برای اعتبارم جون کندم . ولی به این آسونی داره نابود می شه . مطمئنم علاوه بر نفع مالی ، این آدم هر کی هستن ، گماشته ی رقبان تا بتونن اینطوری از میدون به درم بکنن !

بعد یه دفعه انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت:

-نکنه این دختره هم باهاشونه هان ؟ اصلاً تو خوب می شناسیش ؟

حسین اخمی کرد و گفت:

-هیچ معلومه چته ؟ اگه باهاشون بود که نمی اومد بهت بگه .

شایان سری از استیصال تکون داد و گفت:

-والله الان به خودمم شک دارم . نمی دونم ولی خیلی برام جای سوال داره که درست دست بر قضا این دختره شاهده

ماجرا بوده . الان گیج گیجم !!!

حسین موبایلش رو از رو میز برداشت و شماره ها رو بالا پایین کرد و رو یکی توقف کرد و شماره گرفت .

-الو سلام . سرهنگ افشار ؟

.....

با کوله باری از خستگی و درد وارد خونه شد . شهین و عبدالرضا تو حیاط بودن . سلام کم جونی کرد و خواست بره

سمت اتاقکش که شهین با غیظ گفت:

-شبو کجا بودی خانم خانوما ؟

متعجب برگشت سمت شهین .

شهین نگاه فاتحی رو حواله ی عبدالرضا کرد و دوباره گفت:

-قراره شبا شب کار باشی؟

شکیبه خوب فهمید منظور شهین چیه. نفس عمیقی کشید و گفت:

-خونه ی دوستم بودم شهین خانم. همکلاس دانشگاهم بود. شام خونشون بودم. نداشتن وقت شب برگردم. از اونجا

هم رفتم کارخونه! من تا به حال خطایی کردم که یه همچین قضاوتی راجع به من می کنی؟

عبدالرضا قبل از اینکه شهین حرف بزنه گفت:

-نه شکیبه خانم! مادر نگران شدن. هیچ قضاوتی در کار نیست. شما بفرمایید.

شکیبه بی حرف به سمت اتاق راه افتاد.

این مادر و پسر رو از زور بی پولی تحمل می کرد هر کدوم یه جورایی نجسب بودن. همونطور با لباس چپید تو حموم.

یه ساعتی حمومش طول کشید ولی حسابی تمیز شد. تمام روز از بوی خودش حالش بد می شد.

ساعت هشت شب بود و داشت برای خودش همبرگر خونگی با سویا درست می کرد که موبایلش زنگ خورد. دستاشو

خشک کرد. زیر گازو کم کرد و موبایلش رو از تو کیفش در آورد. اسم حسین شریف تو صفحه گوشی نمایش داده می

شد. بسم الهی گفت و جواب داد.

-بله؟

-کجایی خانم پویا؟ دیگه داشتیم قطع می کردم!

-سلام آقای دکتر! امری داشتین؟

-لطفاً آدرس منزل رو لطف بفرمایین. یه سری برگه هست که باید بیارم امضا کنید. فردا هم بیایید کلانتری برای

شناسایی صدا!!!

نفس پرصدایی کشید و گفت:

-نمی شه اون برگه ها رو صبح امضا کنم؟ یه کم آدرس اینجا ناجوره! صبح هر جا بفرمایین زودتر می یام که هم اونا

رو امضا کنم و بریم کلانتری.

حسین غرید:

-بریم کلانتری نه خانم! خود شما به تنهایی می رید کلانتری. این موضوع ارتباطی به من نداره. من صبح دانشگاه

کلاس دارم.

شکیبه ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

-پس یادداشت بفرمایین.

ساعت نه ونیم بود که اس ام اس اومد.

-من بیرونم!

شکیبه چون مانتو و شلوار و بقیه ی لباسای بیرونش رو شسته بود و هنوز خیس بودن، با چادر از خونه خارج شد.

حسین تکیه داده بود به دیوار. شکیبه سلام کرد و حسین دو قدم بهش نزدیک شد و گفت:

-شب بخیر! لطفاً جاهایی رو که علامت زدم رو امضا بفرمایین و فردا با خودتون ببرین به کلانتری شماره ... پرونده رو

امروز اونجا تشکیل دادم.

برای شکیه سوال پیش اومد که تو کارت چیه که رفتی پرونده رو تشکیل دادی؟ ولی نپرسید و در عوض اون گفت:
-تشریف بیارین داخل. فقیرانه هست ولی تمیزه!

حسین نفس پرصدایی بیرون داد و تا خواست جوابش رو بده، عبدالرضا در حالی که کیسه های خرید تو دستش بود، پیچید تو کوچه. نگاه متعجبی به شکیه ی چادری و مرد جوان شیک و پیکی که روبه روش وایساده بود انداخت و سلام کرد.

حسین نگاهی به سرتاپای پسر جوان انداخت و جواب سلامش رو داد و بلند جوری که عبدالرضا بشنوه رو به شکیه گفت:

-لطفاً این برگه رو فردا با خودتون بیارین خانم پویا. مهندس مودت منتظرشون هستن.

شکیه کوتاه چشمی گفت و اونا سریع از هم خداحافظی کردن.

عبدالرضا هنوز داخل خونشون نشده بود. انگار یه جورایی تو حیات منتظر شکیه بود. شکیه بی حرف به سمت اتاقش راه افتاد که عبدالرضا نتونست جلوی خودش رو بگیره و پرسید:

-فضولیه از اشناهاتون بودن؟ مشکلی که پیش نیومده این وقت شب؟

شکیه تو دلش به این کنجکاوی مسخره خندید و گفت:

-پسر رئیس عمه تون هستن و یه جورایی همکار مدیر من هم محسوب می شن. یه سری برگه هست که باید امضا

کنم و صبح تحویل مدیر بدم. یادم رفته بود بیارم. ایشون زحمتشون رو کشیدن.

صدای نخرانشیده ی شهین بلند شد:

-کجا موندی عبدالرضا؟

عبدالرضا اومدمی رو بلند گفت و کفشاشو درآورد.

خسته رسید خونه. البته همیشه ی خدا خسته بود و شاید همیشه ی خدا کسل و بی حوصله. تنها کسی که لبخندش رو

نثارش می کرد مادرش بود و بس. حتی مدتها بود هستی تنها خواهرش هم لبخندش رو اونطور که باید و شاید ندیده

بود. دختر شیرین هستی، ندا، بعد از مادرش، تنها موجودی تو این کره ی خاکی بود که به عقیده ی حسین، ارزش

اینو داشت که براش فداکاری کنی. اونا رو هم به مدد کار همسر هستی تو کشتیرانی بندر انزلی، بیشتر از چند بار تو

سال، نمی دید. مدتها بود که هیچ چیز براش جذابیت نداشت. انگار تو سی و پنج سالگی یه پیرمرد جوان نمای کم

حوصله شده بود. همه فکر می کردن رشته ی تحصیلی و همینطور شغل سختش باعث این خلق و خو شده ولی خودش

میدونست اینطور نیست و خوب واقف بود چرا اینقدر از آدمها دور افتاده.

به متنی که صدیقه نوشته بود لبخند کم جونی زد و دست مادرش رو گرفت تو دستش و گفت:

-چرا اینقدر دنبال دردسر می گردی عزیز من؟ خوشی زده زیر دلت؟

صدیقه اخمی کرد و نوشت:

-اگه مُردم چی؟ می خوام حسرت به دل بذاریم؟

وایت برد و ماژیک رو از صدیکه گرفت و گفت:

-باز من به روی این هستی خندیدم روش باز شد؟ می دونید که حس و حال و انگیزه ی لازم برای تشکیل خانواده رو ندارم . پس لطفاً به طور چرخشی هر چند وقت یه باز این موضوع رو باز نکنید مادر جان . اونقدر بزرگ و عاقل شدم که بدونم چی از زندگی می خوام و چیزی که من می خوام با چیزی که شما برام می خواید یکی نیست و چون این زندگی منه ، پس اولویت تصمیم گیری در موردش هم با منه!

بلند شد و شب بخیر گفت ، وایت برد رو دور تر از صندلی مادرش رو میز گذاشت و راهی اتاقش شد.

لباساشو در آورد. یه تیشرت با یه شلوار ورزش پوشید و رو تختش دراز کشید. خودش کم پرونده زیر دستش بود ، حالا باید به این دوستش هم مددی می رسوند . آنی یاد دختر عزیز کرده ی مادرش افتاد . از وقتی سرو کله این دختر پیدا شده بود ، چند باری حس حسادت مسخره ای به دلش چنگ انداخته بود درست مثل بچگی هاش . وقت هایی که مادر برای بچه هایی که هیچ وقت ندیده بودتشون ، کادوی تولد می خرید یا از معدل های خوب بعضی هاشون تعریف می کرد ، همراه هستی که چهار سال ازش بزرگتر بود ، چند روزی با مامان قهر می کردن که اعتراضشون رو نشون بدن و مادر هرگز متوجه نمی شد . یا شاید می شد و به روی خودش نمی آورد .

این دختر یه جورایی یاد آور گذشته بود و همین اذیتش می کرد . هیچ وقت علت این همه علاقه ی مادرش به بچه های بی سرپرست رو نمی فهمید . محله ای که این دختر یا زن یا هر چی... برای سکونت انتخاب کرده بود خیلی مناسب نبود . از وجود اون پسر پر رو به عنوان همسایه یا صاحبخانه هم تو اون خونه راضی نبود . ولی اونقدر این چیزا رو دیده بود که خیلی برایش مهم نبود . همین که به خاطر مادرش برایش کار پیدا کرده بود ، یعنی کلی محبت خرجش کرده بود و همین کافی بود.

به عقیده اش برای اینکه یه قاضی موفق بشه خیلی نباید دلرحم باشه و یه جورایی داشت دلرحمی رو از دلش بیرون می کرد . علاوه بر ظاهر موجه و داشتن یه نام فاملی دهن پر کن ، حسین خودش رو در مرتبه ای می دید که یه سر و گردن ، از خیلی ها سره و همین به شدت مغرورش کرده بود . جوان سی و پنج ساله ای که یه قاضی کم سن ولی رسمی و خوش نام دادگستری به حساب می اومد و در ضمن یه مدرس دانشگاه پر طرفدار هم بود . این القاب و همینطور شکست احساسی تلخی که در گذشته ای نه چندان دور خورده بودو جز خودش و خدای بالا سری کسی ازش خبر نداشت ، از این مردتنها ، تندیس از غرور ، سکوت ، بی احساسی و خشونت ساخته بود که بعضی وقتها خودش هم از خودش می ترسید.

با ترس و خجالت وارد کلانتری شد. اولین بار بود که گذرش به اینجور جاها می افتاد. البته از صدقه سر احمد، پاش به دادگاه باز شده بود ولی کلانتری ...

مدارکی رو که شریف بهش داده بود رو تحویل افسر داد و کز کرده یه گوشه وایساد. براش جای سوال داشت که مودت چه کسی رو مضمون دونسته و به این سرعت ازش شکایت کرده. نگران بود. اگه درست تشخیص نمی داد چی؟ اگه باعث گرفتاری یه بی گناه می شد چی؟

همینطور غرق افکار خودش بود که با صدای مودت به خودش اومد.

-کی رسیدین خانم پویا؟

شکیبه که تازه یه صندلی خالی گیر آورده بود، پیش پاش بلند شد و گفت:

-بیست دقیقه ای می شه آقای مهندس. ببخشید آقای مهندس قراره کی رو شناسایی بکنم؟ من می ترسم!

مودت با نگاه عجیبی شکیبه ی مضطرب رو پایید و گفت:

-ترس برای چی؟ من به چند نفر مشکوک بودم. یعنی یه جورایی مطمئنم یکی از همین هاست. البته فکر می کنم همشون با هم همکاسه هستن. حسین دیروز اومد و کمک کرد که تا مراحل شکایت انجام بشه. اونا قرار نیست شما رو ببینن. الکی چند تا سوال ازشون پرسیده می شه و شما تو یه اتاق دیگه گوش می دین به صداشون. اگه تونستین تشخیص بدین که فبها. اگر هم نه، یه کاریش می کنیم دیگه!

شکیبه سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و با هم وارد اتاق رئیس کلانتری شدن.

طبق گفته های مودت، شکیبه تو یه اتاق همراه با یه پلیس خانم نشست و یه گوشی گذاشت رو گوشش.

کلاً پنج نفر بودن. سه نفر که به پرسش ها پاسخ دادن، هیچ حس آشنایی از شنیدن صداشون برای شکیبه ایجاد نشد ولی دو نفر آخر، دقیقاً و تحقیقاً همون دونفری بودن که تو انبار با هم صحبت می کردن. شکیبه خوشحال از اطمینانی که به خودش و حافظه ی شنیداریش داشت، تایید کرد که اینا اون دو نفر هستن.

کارش تو کلانتری تموم شده بود. مودت باید از اون سه نفر عذر می خواست و یه جورایی دلشون رو بدست می آورد ولی شکایتش از دو نفر آخر پابرجا بود تا پرونده به دادسرا ارجاع داده بشه.

مودت به شکیبه مرخصی داد و اجازه داد که برگرده خونه.

یه جور حس سبکبالی بهش دست داده بود. اولش می ترسید که صداها خوب به یادش نمونده باشه و توتونه مطمئن جواب بده ولی به محض شنیدن صدای اون ادم، انگار درست تو محیط اون انبار قرار گرفت و خیلی با اطمینان گفت که صدا رو می شناسه. بعد از کلاتری به جای خونه، راهی خونه ی صدیقه شد.

ذهنش بدجور درگیر بود. زنی که الان به راحتی به خونشون رفت و امد می کرد و خودش برای کار معرفی شده بود، شوهر نداشت. به راحتی آب خوردن به اون و مادرش دروغ گفته بود. حالا باز جای شکرش به جا بود که به شایان راستش رو گفته بود. ولی اینم از بار گنااهش کم نمی کرد. از صبح دو تا پرونده طلاق داشت و حسابی به خاطر جیغ جیغ های زن و عربده های مرد پرونده ی دوم، سردرد گرفته بود. بعد از ظهر دانشگاه کلاس داشت ولی می خواست حتماً بره خونه و یه دوش بگیره. روز به روز عصبی تر و بی روحیه تر از روز قبل می شد و این خودش رو هم می ترسوند چه برسه به مادری نگران که همیشه با غصه نگاهش می کرد.

جلوی در کفشهای شکبیه رو دید. خون به صورتش دوید. چه خودمونی هم شده بود و دم به ساعت اینجا بود. می دونست مادرش ممکنه به خاطر طلاقش ناراحت بشه ولی باید پته ی این زن دروغگو رو می ریخت رو آب. اونقدر تو پرونده های مختلف، رد و پای آدمهای به ظاهر خوب ولی تو باطن هیولا رو دیده بود که به راحتی نمی تونست اعتماد کنه.

با حرص درو باز کرد و وارد خونه شد.

مادر و شکبیه رو در حال خوردن ناهار دید. چه جای مناسبی هم بودن. کیفش رو رو مبل گذاشت. اول رفت دستشویی، دستاشو شست و بعد رفت سر میز. شکبیه با دیدنش بلند شد. با دستش اشاره کرد که بنشینه. سلامی مخصوص مادرش داد و بی توجه به مهمونشون، نشست.

صدیقه رو وایت برد نوشت:

-خوبی پسرم؟ چه خیرا؟

لبخند نیم بندی تحویل صدیقه داد و گفت:

-خوبم و خسته! امروز یه مورد جالب و البته اعصاب خرد کن داشتم. یه زن بود که مدتها بود طلاق گرفته بود ولی هیچ کس از دوستانش نمی دونستن. کلی هم براش کار انجام داده بودن و حتی سپرده بودن که براش کار پیدا کنن. خلاصه اطرافیانش که جریان رو فهمیده بودن، به جرم کلاشی ازش شکایت کرده بودن. گویا قصد تیغ زدنشون رو هم داشت.

نگاه سردی حواله ی شکبیه کرد و ادامه داد:

-منم براش زندان بریدم.

خودش خوب می دونست اگه یه قاضی این اطراف بود ، به خاطر اراجیفی که الان بافته بود ، کلی مسخره اش می کرد ولی شکیبه که قاضی نبود ! یه موش فرصت طلب بود.

شکیبه لقمه رو به سختی قورت داد . فهمید. باهوش بود . فهمید که حسین خبر داره . اصلاً نمی دونست چرا حقیقت رو به موقع نگفته . ولی حالا خیلی دیر شده بود . به سختی به خودش مسلط د و گفت:

-شاید اونم دلیلی داشته ! ازش پرسیدین چرا حقیقت رو نگفته ؟

حسین قاشق رو تو ظرف گذاشت و گفت:

-شما بودین در برابر این پرسش چی جواب می دادین ؟

شکیبه دیگه مطمئن بود که روی صحبت حسین اونو . نگاهی سمت صدیقه انداخت و گفت:

-ممکنه به خاطر عشق و علاقه به اطرافیان و تنها کسانی که براش موندن بار این ناراحتی رو به تنهایی به دوش

کشیده. طلاق رسم قشنگی نیست ! طلاق اسم خوبی نداره ! همچین اتفاق مبارکی هم نیست که تو بوق کرنا بکننش.

کاش باهوش تو تنهایی حرف می زدین . لابد یه دلایلی داره . نگفتنش چه سودی برای اون داشته ؟ اینکه بین همه ی

اطرافیان این توهم رو ایجاد کنه که شوهر داره و سرش به زندگی خودش گرمه ، شاید نمود بهتری داشته تا بگه یه

مطلقه هستش . اینجا دید به زن طلاق گرفته خوب نیست . من قاضی نیستم آقای شریف . این شماین که قاضی

هستین و مطمئناً کارتون رو هم خیلی خوب بلدین . ولی همیشه این قانونهای نوشته شده نیست که حکومت می کنه .

بعضی قانونها تو دل نوشته و امضا می شه . رو کاغذ اومدن نیستن.

حسین پوزخندی زد و گفت:

-کار قضاوت با دل نیست خانم پویا!!!

شکیبه که حسابی اشتهاش کور شده بود ، با ناراحتی گفت:

-اگه قرار بود هیچ وقت پای دل وسط نیاد ، خدا اونو تو وجود آدماش نمی داشت . شاید بیشتر وقتها این عقل و منطق

باشن که حکومت می کنن ولی وقتیایی هم هست که فقط باید از روی همین احساس و دل قضاوت کرد و کاری رو

انجام داد . البته این فقط اعتقاد منه.

حسین در حالی که قاشقش رو پر می کرد ، گفت:

-البته که فقط اعتقاد شماست!!!

شکیبه از صدیقه خداحافظی کرد . ولی بعد از بیرون اومدن از اتاق اون ، به سمت آشپزخونه رفت . شوکت مشغول

شستن ظرفها بود . خسته نباشیدی بهش گفت و پرسید که حسین خونه ست یا رفته و وقتی شوکت گفت که هنوز

خونه ست ، ازش اجازه خواست که بیفتش . شوکت با مهربونی اتاق حسین رو نشونش داد و دوباره به آشپزخونه

برگشت.

مردد بود که بره تو یا نه . ولی باید اینکار رو می کرد . حسین تا حدی حق داشت دلخور باشه ولی شکیبه هم حق

داشت ملاحظه کار باشه . باید این سوء تفاهم برطرف می شد.

بسم الهی زیر لب زمزمه کرد و تقه ای به در زد.

صدای بفرمایید حسین که اومد ، نفس تو سینه اش حبس شد. در رو آهسته باز کرد و تو آستانه ی در قرار گرفت.
حسین سرش رو بلند کرد . با دیدن شکیه اخمی کرد و گفت:

-امری دارین ؟

شکیه اروم گفت:

-می توئم باهاتون حرف بزئم ؟

حسین با دست به مبل جلوی میز کارش اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

درو آروم پشت سرش بست و مثل بچه های حرف گوش کن رفت نشت رو مبل و بی مقدمه گفت:

-حرفهای ظهر به خاطر من بود نه ؟

حسین به صندلیش تکیه داد و گفت:

-خوبه حداقل معترفید که سر من و مادر رو کلاه گذاشتین.

شکیه عصبی گفت:

-چه کلاهی ؟ مگه چی گفتم ؟ مگه چی خواستم ؟ اینی که الان هستم چه فرقی با شوهر دارم داره ؟

-چیزی نخواستین . کاری هم نکردین . فقط دروغ گفتین خانم ! دروغ و من هم از دروغ به شدت متنفرم !!!

شکیه به ارومی گفت:

-من اومده بودم اینجا برای درد دل . اومده بودم با کسی که در حقم مادری کرده بودم ، از دردام بگم . از این بگم که بی پدر و مادریم چی سر سرنوشتم آورد. اومده بودم ، آغوش مادرتون رو برای خودم قرض کنم. ولی ... ولی وقتی دیدم سخته کرده ، وقتی دیدم قلبش ناراحته ، وقتی دیدم دیگه اون صدای مهربونش در نمی یاد ، دلم نیومد بگم . ترسیدم بگم بهش فشار بیاد و طوریش بشه . می دونم محبتهاش ظاهری نبود . می دونم دوستم داشت و داره . می دونم اگه بفهمه چه مصیبتهایی رو پشت سر گذاشتم دلش طاقت نمی یاره . شرایط مجبور به سکوتم کرد . من به مهندس مودت راستش رو گفتم . دلیلی برای پنهان کاری پیش ایشون نبود . شما هم ... نمی دونم ... شاید چون تو این خونه بودین نگفتم . نمی دونم واقعاً...

-چرا جدا شدین ؟

شکیه سر به زیر انداخت و گفت:

-مشکل روحی داشت . حل نشد . پنج سال حل نشد !!! آدم بدی نبود . حتی گذاشت درس بخونم . عادی زندگی کنم ولی...

-چه جور مشکل روحی ای ؟ دقیقاً بیماریش چی بود ؟

-چرا می خواین بدونین ؟

-شاید اگه قبلاً گفته بودین جدا شدین ، دلیل نمی خواستم . ولی حالا همه چی رو می خوام بدونم . یا می گین ، یا دیگه با مادر من رفت و امد نخواهید کرد خانم!!!

شکیه خجالت می کشید . چی می گفت ؟ می گفت بعد از پنج سال زندگی متاهلی هنوز دویزشزه ست ؟ می گفت

شوهرش هر ارتباط نزدیکی بین زن و شوهر رو قبیح می دونست؟ می گفت شوهرش دوست داشت مثل خواهر و برادر کنار هم زندگی کنن؟ می گفت جسماً سالم بود ولی روحاً...

سکوت بدی حاکم بود. حسین نتونست صبر کنه و با حالت تحکم گفت:

-خب؟

شکیبه سرش رو پایین انداخت و گفت:

-آدم خاصی بود. مثل من یتیم بود ولی با این تفاوت که یه خانواده اونو به فرزند قبول کرده بودن. همه چیز عادی به نظر می رسید، جز یه چیز. اون وقتی که کم سن و سال بود، متاسفانه شاهد.... شاهد روابط پدر و مادرش بوده و یه جورایی با این دیدن غیر مترقبه، قداست وجود اونا پیشش شکسته و از هر نوع رابطه ی زناشویی گریزان شده بود. اعتقاد داشت نباید پاکی زندگی با این روابط به لجن کشیده بشه.

حسین با تردید گفت:

-یعنی شما و شوهرتون...

-بله! ما هرگز زن و شوهر واقعی نبودیم. برای من تحمل همچین تاهل بی ثمری سخت شده بود. من دلم نمی خواست با وجود توان برای بچه دار شدن، بی ثمر زندگی کنم. برای همین جدا شدم.

حسین پوفی کرد و تکیه داد به صندلیش و گفت:

-و تا کی می خواین به مادر نگین؟

شکیبه سرش رو بلند کرد و گفت:

-شما صلاح می دونین که بگم؟

حسین خیره شد تو صورت شکیبه و مغرورانه گفت:

-یعنی فکر می کنید اینقدر برای مادر مهمین که خیلی ناراحت بشه؟ اگه اینطوره، چرا تو این پنج سال سراغی از تون نگرفته؟

شکیبه غمگین شد. می دونست داره خیلی بیشتر از اون چیزی که هست قضیه رو عاطفی می کنه. شایدم دلش می خواست واقعاً کسی از اینهمه تنهایی اون ناراحت بشه. در حالی که بلند می شد گفت:

-حق با شماست آقای دکتر! الان مشغول استراحت هستن . دفعه ی بعد که دیدمشون بهشون می گم . ببخشید وقتتون رو گرفتم.

حسین لبخند کم رنگی زد و گفت:

-خیر پیش!

بوی استامبولی فضای اتاق کوچیکش رو پر کرده بود . چقدر غمگین بود و چقدر تنها ! کتاب جدیدی رو که خریده بود رو باز کرد و از پشت پرده ای از اشک ، شروع به خوندن داستان کرد . نمی دونست چه مرضی هم داشت که با وجود اینهمه درد و مشکل ، بازم داستان غمگین می خوند . شایدم بیشتر احساس نزدیکی می کرد.

تازه داشت همراه خوندن کتاب چشماش گرم می شد که تقه ای به درش خورد . هراسان بلند شد و گفت:

-بله ؟

عبدالرضا از پشت در گفت:

-شکيبه خانم يه لحظه تشریف می یارین ؟

شکيبه در حالی که هنوز خواب آلود بود ، بلند شد و سریع چادرش رو سرش کرد و در باز کرد . عبدالرضا به دیوار کنار در تکیه داده بود که با باز شدن در ، از دیوار فاصله گرفت و سر به زیر سلام کرد.

شکيبه به آرومی جوابش رو داد و منتظر شد که حرفش رو بزنه.

عبدالرضا من و منی کرد و گفت:

-مادرخونه نیست . رفته خونه ی همسایه!

شکيبه يه مقدار ترسید ولی به روی خودش نیاورد و باز منتظر شد. عبدالرضا نفس عمیقی بیرون فرستاد و خیلی بی مقدمه گفت:

-من می دونم شما از همسرتون جدا شدین!

شکيبه متعجب و ترسیده به صورت مصمم مرد جوان نگاه کرد .ولی توان صحبت نداشت.

-شناسنامه تون رو دیدم . مادر همیشه وقتی يه مستاجر می یاد تو این خونه ، وقتی خونه نیست ، يه بار می یاد يه سرو گوشی تو خونه آب می ده . قبلاً يه مستاجر داشتیم که ساقی مواد بود . ما وقتی پلیس اومد تو خونه و کلی مواد ضبط

کرد فهمیدیم . از همون موقع مادر می ترسه بزم از این اتفاقا بیفته . روز دومی که اومده بودین با هم اومدیم تو خونه . من شناسنامه تون رو دیدم و فهمیدم به مادر دروغ گفتین . اما چیزی بهش نگفتم .

شکیبه در حالی که به وضوح دست و پاش می لرزید ، گفت :

-شما ... شما به حقی وسایل منو گشتین ؟ این کار غیر قانونیه ! من از اول هم به مادرتون گفتم که خونه رو برای خودم تنها می خوام . برای ایشون چه فرقی می کرد که اسمی تو شناسنامه ام باشه یا نه . شما حق گشتن وسایل منو نداشتین . اصلاً... اصلاً الان چی می خواین ؟ چرا به مادرتون نگفتین ؟

عبدالرضا لبخند مسخره ای زد و گفت :

-وقتی عصبانی هم می شین باز هم زیبا هستین .

دستی تو هوا بلند شد و با صدا نشست رو صورت مرد جوون .

عبدالرضا دستش رو گذاشت رو جای سیلی شکیبه و با حرص گفت :

-کلام آخر و اول می زنم . من ازت خوشم اومده خانوم کوچولو . تا حالا هم خیلی بیشتر از ظرفیتم لفظ قلم حرف زدم . یه کلام ، لب کلام ، یا صیغه ی من می شی یا به مادر می گم دروغ گفتی و چون اون خیلی حساسه ، باید به فکر یه جای تازه باشی .

لحظاتی تو سکوت گذشت . عبدالرضا وقتی هیچ عکس العملی ندید ، گفت :

-دور روز وقت داری فکراتو بکنی ! بعد دو روز یا میای بریم محضر و یا قبل از اومدن من خودت وسایلت رو جمع می کنی و می ری . چون اگه بهش بگم ، با بی ابرویی مندازت بیرون !

شکیبه هنوز تو شک شنیده هاش بود و چند دقیقه ای همونطور بی حرکت تو آستانه ی در موند .

ساعت سه شب بود و شکیبه همونطور مچاله شده با چادر ، گوشه تخت نشسته بود . از این دخمه خوشش اومده بود . یعنی با وضعیت مالی اون ، این دخمه قصر شاهانه ای به حساب می اومد . از طرفی اینجا رو شوکت معرفی کرده بود . چطور می تونست بگه می خوام از اینجا بیام بیرون چون پسر خواهر شوهرت بهم نظر سوء داره ؟ نمی گفتن خودت رو داری می بندی بهش ؟ می گفتن !!! به خدا که می گفتن . چیکار می تونست بکنه ؟

ساعت پنج صبح بود و هنوز شکیبه بی حرکت روی تخت نشسته بود . تنها چاره ای که داشت ، گفتن حقیقت به صدیقه بود . حالا که پسرش هم به این کار اصرار داشت ، چرا نباید می گفت ؟ حداقل اینجوری می تونست بی دردسر تر از زیر آماج چراهای شوکت فرار کنه ! بعدش هم فکری برای خونه می کرد .

چی شده خانم پویا ؟

شکبیه با چشمای پر خون نگاه ناراحتی حواله ی حسین کرد و چیزی نگفت.

حسین دوباره با صدای بلند تری گفت:

-نمی شنوی چی می گم ؟ چی شده ؟ چرا مادر رو آوردین اینجا ؟

شکبیه دیگه ظرفیتش تکمیل بود . تکمیل تکمیل!!!

بلند شد . با چشمای به خون نشسته ی عصبانی و صورت برافروخته ، سینه به سینه ی حسین ایستاد و گفت:

-خیالت راحت شد جناب دکتر مغرور ؟ دیدی مادرت چقدر بهم علاقه داره ؟ دیدی با گفتن ماموق چی به روزش اومد؟

شمایی که جلوتر از دماغت رو نمی بینی ، بین با تحت فشار قرار دادن من ، چطوری انداختیش رو تخت بیمارستان ؟

حسین عصبانی گفت:

-چی بهش گفتی ؟ اصلاً تو تو خونه ی من چه غلطی می کردی ؟ از کجا پیدات شد و آتیش انداختی به زندگیمون ؟

شکبیه که از صدای بلند و رگ متورم شده ی پیشانی حسین حسابی ترسیده بود ، قدمی عقب گذاشت و در حالی که

اصلاً نمی تونست جلوی ریزش سیل آسای اشکاش رو بگیره با صدای گرفته ای گفت:

-تو آی سیو بستری شده ! اگه مادرم طوریش بشه ، نمی بخشون!!!

حسین سریع به سمت آی سی یو حرکت کرد و شکبیه دوباره بی حال رو نیکمت افتاد.

همه ی تنش خیس عرق بود . گوشاش زنگ می خورد و صداهای وحشتناکی می شنید . همه ی بدنش سر شده بود و

توان حرکت نداشت . چند ثانیه ای طول کشید که موقعیت خودش رو درک کنه!

آفتاب از پشت پرده ی ضخیم اتاقک ، مصرانه اتاق رو روشن کرده بود . تو دخمه ی خودش بود. به زحمت موبایلش رو

برداشت و ساعتش رو نگاه کرد . ده صبح بود. یک شب نخوابیدن ، باعث شده بود تا این وقت روز خواب بمونه ! با

اینکه دیرش شده بود و امروز کارخونه رو از دست می داد ولی خوشحال بود . خوشحال از اینکه همه چی فقط یه خواب

پریشون بود و بس. باید به این کابوس پایان می داد . باید می رفت پیش صدیقه و باهاش درد دل می کرد . باید کمک

می گرفت از کسی!!!

ساعت دوازده بود که وارد اتاق صدیقه شد . زن بینوا از دیدنش تعجب کرد . انتظار داشت این وقت روز سر کار باشه .

ولی نگرانش رو پنهان کرد و دستاشو برای به آغوش کشیدن دختر خوشگلش باز کرد.

شکيبه از خدا خواسته تو محبت آغوشش غرق شد . همين که مادر و دختر از هم جدا شدن ، صديقه نوشت:

-چرا اومدی اینجا ؟ چرا سرکار نیستی ؟ بازم جریان کلانتریه ؟

شکيبه گفت:

-نه ! خواب مونده بودم . ديگه نمی تونستم برم . گفتم پیام اینجا با مادرم درد دل کنم!

صديقه که گویا لفظ مادر خیلی به مذاقش خوش اومده بود لبخندی زد و نوشت:

-بگو عزیزم ! هر چی تو اون دل کوچیکته بگو مادر!

همون موقع شوکت با دو تا چایی وارد اتاق شد و با لبخند رو به شکيبه گفت:

-خوش اومدی دخترم!

شکيبه پيش پاش بلند شد و تشکر کرد . دیدن شوکت اونو یاد عبدالرضا و تهديدش انداخت و آنی دلش گرفت ولی به روی خودش نیاورد.

همين که شوکت رفت ، صديقه نوشت ، از خونه ای که شوکت بهت معرفی کرده راضی هستی ؟

-شکيبه بی مقدمه گفت:

-نه ! می خوام تخلیه کنم . هر چه زودتر بهتر!

صديقه با نگرانی زل زد تو صورت شکيبه که چراي اينکار رو توضیح بده!!!

اما شکيبه قصد داشت جريان عبدالرضا رو بذاره برای آخر ، بايد از اول می گفت . بنابراین آروم گفت:

-پنج سال پيش که خودم و سرنوشتم رو سپردم دست احمد ، فکر نمی کردم روزی کارم به اینجا بکشه !!! همه چیز خیلی نرمال و منطقی به نظر می رسيد . وقتی با لباس عروس وارد خونه ی احمد شدم ، حس می کردم تو خوابم !!! اون خیلی مهربون بود و من باورم نمی شد بعد از اينهمه تنهایی خدا همچين لطفی در حقم کرده باشه و منو به همچين آدم نازنینی ببوند داده باشه . اما ... اما کابوس از همون حجله شروع شد .

وقتی منتظر بودم همسرم با دستهای نوازشگرش ، غم يتیمی هجده ساله ام رو از دلم پاک کنه ، با يه واقعيت دردناک روبه رو شدم . احمد هيچ تمایلی به من نداشت . خیلی راحت مثل مریم هم اتاقیم تو پرورشگاه که ساعتها کنار هم می خوابیدیم و از آینده ی رویاییمون که می خوابیم داشته باشیم ، حرف می زدیم ، کنار دراز کشيد و خیلی زود خوابش برد . با اينکه عجيب بهم برخوردده بود ، ولی گذاشتم پای خستگی برنامه ی عروسی و بعضم رو خوردم و خوابيدم . صبح

شد . شب شد . دوباه صبح شد و دوباره شب شد . همینطور روزها می گذشت و من هیچ نشانی از تمایل یه تازه داماد به نو عروسش تو وجود احمد نمی دیدم . این برام هم سنگین بود ، هم جای تعجب داشت ، هم دلهره آور بود و هم غمگین . سن و سالی نداشتم . ولی می دونستم این چیزی که الان در جریان غلظه . احمد هم انگار نه انگار . خوب بود . مهربون بود . حرف می زد از شغلش ، از دانشگاه من . از مردم ، از مادرش و پدرش ولی انگار داره با خواهرش حرف می زنه . خودمم خجالت می کشیدم حرفش رو پیش بکشم . روزها همینطور عادی می گذشت و ما در کنار هم خواهر و برادری زندگی می کردیم . اون می رفت سر کار ، من می رفتم دانشگاه . بیرون غذا می خوردیم ، تو خونه با هم حرف می زدیم ، من غذا درست می کردم . اون تو کاراری خونه کمکم می کرد و این درحالی بود که فشار چربی این رابطه ی بی سر و ته ، هر روز منو افسرده تر می کرد . مدام فکر می کردم به اندازه کافی برای همسرم جذاب نیستیم که حتی تمایل نداره دستم رو بگیره . همه جوره ، زبانی ، مالی و حضوری حمایت می کرد ولی درست انگار برادرم بود . ولی اون برای من برادر نبود . احمد مرد خوش تیپ و جذابی بود که برای منی که عنوان همسرش رو داشتم و سنم هم شروع جوش و خروش غرایضم بود خیلی خواستنی به نظر می رسید . من نمی تونستم عادی کنارش زندگی کنم . من خیلی چیزها ازش می خواستم و مهمترینش توجه بود . اینکه حس کنم ، جسمم ، زیبایی های زنانه ام و وجودم برای همسرم جذاب و خواستنی ، خیلی برام مهم شده بود . کم کم غلیلان غرایضم منو از اون لاک سکوت بیرون آورد .

سه ماه بود زیر یه سقف زندگی می کردیم و من هنوز دختر بودم . همه جوره دختر بودم . باور کنید یه انگشتش هم بهم نخورده بود و این منو عصبی می کرد . منم آدم بودم . منم دلم می خواست شوهرم منو بغل کنه ، ببوسه ، دستم رو بگیره ولی دریغ . بلاخره همه ی شجاعتم رو جمع کردم و وقتی می خواست بخوابه و کنارم دراز کشید ، ناگهانی بوسیدمش .

صدای شکیه قطع شد . انگار داره وحشتناک ترین خاطره ی زندگیشو مرور می کنه!

دست صدیقه رو دست سرد شکیه نشست . با زبون چشماش ، بهش می گفت که آروم باش دخترم . شکیه لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

-من خوبم صدیقه جون ! شاید هنوزم یادآوریش اذیتم بکنه ولی خوبم!

بعد نفس آه ماندی کشید و ادامه داد:

-مثل ببر زخمی چشماشو باز کرد و اون شب اولین کتک زندگی مشترکم رو خوردم . بدجور هم خوردم . شوهر مهربون و منطقی من ، من جوری زد که یه دنده ام شکست و همه ی بدنم سیاه و کبود شد . چرا ؟ چون برای اولین بار بوسیده بودمش !!!

فرداش که تو بیمارستان بستری بودم ، پدر و مادرش اومدن ملاقاتم !!! . مادرش همه رو بیرون کرد و باهام حرف زد . اینکه از مشکل پسرش خبر داره . اینکه دارن مجبورش می کنن به دکتر مراجعه کنه و درمون بشه . اینکه یه کم طاقت بیارم و باهاش راه بیام . ولی دل من عجیب شکسته بود .

یه هفته بستری بودم و بعد مرخص شدم . رفتارش عوض شده بود و مدام محبت می کرد . البته بدون هیچ تماس بدنی !!!

وقتی برگشتیم خونه ، دیدم دکور خونه عوض شده . یه تخت یه نفره برای اتاق بچه خریده بود . بدون اینکه حرف بزنم ، فقط نگاش کردم . دلخوری و سوالم رو از توی چشمام خوندم . منو نشوند رو میل و رفت مقابلم نشست و شروع کرد به صحبت . صحبت از اینکه منو در حد پرستش دوست داره و نمی خواد این عشق پاک با روابط حیوانی آلوده بشه . از فلسفه ی مسخره اش در مورد عشق دست نیافتنی گفت و من مثل احمق ها فقط گوش می کردم . بعدم اشاره کرد که برای جلوگیری از تکرار این اتفاقات ، اتاق خوابش رو جدا کرده .

شکیبه نفس پر صدایی کشید و رو به صدیقه گفت:

-دیگه وارد جزئیات نمی شم . اینکه به ضرب و زور و تهدید به طلاق بردمش دکتر و پابه پاش رفتم که کمکش کنم مثل یه آدم واقعی زندگی کنه ولی هر بار کمتر نتیجه گرفتم و دلسرد تر شدم .. اینکه یه زمانی به خودم اومدم دیدم پنج سال درجا زدم . خسته شدم بریدم . بهش نزدیک شدم و بارها و بارها کتک خوردم و شخصیتم له شد . بچه می خواستم ، زندگی می خواستم ، خانواده می خواستم . چیزی که یه عمر نداشتم . چیزی که تو رویاهای دخترانه ام در مورد خانواده برای خودم ساخته بودم ، هیچ شباهتی به اینی که داشتم ، نداشتم . بلاخره کم آوردم . پرونده ی پزشکیشو بغل کردم و رفتم درخواست طلاق دادم . بماند که چقدر مقاومت کردن . هم خودش و هم پدر و مادرش خیلی از بی کسیم استفاده کردن . می خواستن منو همونطور تو اون زندگی عجیب و غریب پا بند بکنن ولی من دلیل داشتم . بعد از پنج سال هنوز دوشیزه بودم . بلاخره جدا شدم و از اون شهر فرار کردم .

صدیقه با غم نگاش کرد و نوشت:

-بمیرم برای دل تنهات که اینقدر سختی کشیدی مادر!
شکیبه لبخندی زد و گفت:

-هر چی بوده تموم شده ! الان به آینده خیلی امیدوارم و دیگه از اون حس افسردگی که بهم چیره شده بود خبری نیست .
صدیقه پرسید:

-چرا می خوام از اون خونه بیای بیرون ؟

شکیبه یاد عبدالرضا افتاد و با ناراحتی گفت:

-علت اینکه می خوام از خونه ی خواهر شوهر شوکت بیام بیرون اینه که پسرش فهمیده من مطلقه هستم . مادر و پسر بعد از رفتن من از خونه ریختن تو اتاقم و خونه رو گشتن . پسره شناسنامه ام رو دیده و فهمیده جدا شدم . دیشب اومد تهدید کرد اگه صیغه اش نشم منو می ندازه بیرون . من می خوام قبل از اینکه دو روز مهلتی که داده ، تموم بشه از اون خونه بیام بیرون . اونجا اصلاً امنیت ندارم . کلید اتاقم رو دارن .

صدیقه نوشت . بیا بمون اینجا !!! می دونی که چقدر از رفتنت ناراحت شدم . دیدی هیچ جا امن نیست ؟ تو یه دختری با یه اسم بی مصرف تو شناسنامه ات . هر کسی ممکنه هر فکر بی خودی در موردت بکنه .
صدیقه داشت می نوشت که شکیبه جلوشو گرفت و گفت:

-همه ی اینا رو می دونم ولی اینجا نمی یام . نمی خوام مزاحم باشم . نمی خوام سر بار باشم . من یه جای دیگه رو پیدا می کنم . می دونم ممکنه از حرفام ناراحت بشین ولی شما که منو خوب می شناسین ! می دونین گشنه بمونم بازم کمک بلاعوض قبول نمی کنم . شاید یه چند روز پیام تا جا پیدا کنم ولی اینجا بمون نیستم . پس خواهش می کنم اگه می خوایین بازم روم بشه پیام اینجا ، کمکم کنین خونه پیدا کنم نه اینکه پیام اینجا ساکن بشم و زندگی شما و آقای دکتر رو بریزم بهم.

ساعت نزدیک سه ظهر بود و صدیقه به همه ی دوستاش اس ام اس زده بود تا بلکه بتونن برای شکبیه خونه پیدا کنن. انگار خود صدیقه هم به این امر واقف بود که با وجود مرد بدقلقی مثل حسین تو اون خونه ، زندگی شکبیه خیلی رو به راه نخواهد بود . بنابراین خیلی اصرار به موندش نکرد . این دفعه ظاهراً قصد کمک گرفتن از حسین رو هم نداشت . حالا علت هر چی بود خدا عالمه . چون خودش مستقیم وارد عمل شده بود .

هر دو تا ساعت هفت شب منتظر دوستای صدیقه شدن تا بلکه یکیشون جواب بده . البته اونا چند جایی رو پیدا کردن ولی با پول شکبیه نمی شد اونجا رو رهن کرد . در ضمن بزرگ بودن و شکبیه نیازی به اون همه فضا نداشت . اینهمه تلاش بی ثمر بود و هر دو خیلی خسته شده بودن .

=====

تقه ی آرومی به در خورد و پشت بندش شوکت با لباس بیرون اومد داخل و گفت:

-خانم اجازه می فرمایین ؟ من کارم تموم شده .

صدیقه سرش رو به نشونه بله تکون داد و شوکت از هر دو خداحافظی کرد و رفت . صدیقه صندلی چرخدارش رو به سمت شکبیه حرکت داد و نزدیک پاهای اون توقف کرد و با دستاش صورت غمگین و خسته شکبیه رو قاب گرفت و صوتش رو بوسید و رو وایت برد نوشت:

-تو که ناامید نمی شی نه ؟ تو که امیدت به خدا را از دست نمی دی؟ می دونی که حواسش بهت هست ، آره ؟

شکبیه لبخند کم جونی زد و گفت:

-معلومه که ناامید نمی شم! خدا تنها امید منه ! مگه می شه از تنها امیدم ناامید بشم ؟

همون لحظه صدای ریموت در حیاط بلند شد و نشون از برگشتن زود هنگام حسین داد . ترسی همراه با خجالتی کشنده ، به جان شکبیه افتاد . این مرد اینبار اون رو می کشت مطمئناً ! حتی اگر با دستاش نمی کشت ، با جذب نگاهش حلق آویزش می کرد .

صدای دزد گیر ماشین و بعد صدای پایی که تو سالن شنیده می شد استرس رو جام جام می ریخت تو حلق شکبیه . حداقل خوشحال بود که جریان رو به صدیقه گفته . این یعنی حسن نیتش رو ثابت کرده بود و قصد فریب کسی رو نداشت .

تقه ای به در خورد و صدای یاالله بلند حسین به گوش رسید . مطمئناً قاضی باهوش با دیدن کفش های شکبیه به حضورش برده بود . چند لحظه بعد وارد اتاق شد . شکبیه پیش پاش وایساد و سلام کرد .

حسین جواب آرومی به سلام شکبیه داد و به طرف مادرش رفت و سلام داد و سرش رو بوسید و گفت:
-سلام مادر! خوبین؟

صدیقه با محبت به پسرش نگاه کرد و روی تخته نوشت. سلام علیکم پسر! خسته نباشی عزیزم. ممنون. چه زود برگشتی؟

حسین رو مبل کناری صندلی مادرش نشست و به شکبیه ای که معذب هنوز سرپا بود گفت:
-بفرمایید خانم پویا!!!

شکبیه مثل یه جوجه کوچیک ترسیده نشست و نگاه از حسین اخمو گرفت.

صدیقه روی تخته چیزی نوشت و گرفت سمت حسین. حسین اخمی کرد و گفت:
-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

صدیقه باز چیزهایی نوشت. نسبتاً طولانی تر از جملات قبلی.

حسین سرش رو بالا برد و رو به شکبیه گفت:

-چه مزاحمتی ایجاد کرده؟ قصد شکایت دارین؟

شکبیه که فهمید صدیقه جریان عبدالرضا رو تعریف کرده، سربه زیر گفت:

-نه قصد شکایت ندارم. فقط می خوام تخلیه کنم. تهدیدم کرده فقط.

حسین ابرویی بالا انداخت و در حالی یه پوز خند اعصاب خرد کن گوشه لبش بود که شکبیه اصلاً معنی اون رو درک نمی کرد گفت:

-تهدید؟ تهدید برای چی؟

شکبیه که از رفتار استهزا آمیز حسین ناراحت بود، با ناراحتی گفت:

-یه زن تنها و بی پول را برای چی تهدید می کنن آقای دکتر؟ شما که مسلماً پرونده این شکلی زیاد تو دست و بالتون بوده! فهمیده جدا شدم. تهدید کرده!!! تهدید کرده!!!

شرم مانع شد بگه که صیغه اش بشم. صدیقه رو تخته جمله ناتمام شکبیه رو تکمیل کرد!!!
اخم حسین بیشتر در هم شد و گفت:

-می تونید شکایت کنید!!!

شکبیه که تا چند لحظه پیش بلبل شده بود، آروم گفت: نه شکایت ندارم فقط می خوام از اونجا بیام بیرون.
حسین پوفی صدا دار کشید و گفت:

-چه کمکی می تونم بکنم؟

شکبیه سرش رو بالا برد و گفت:

-من هیچی نمی خوام آقای دکتر! قول داده بودم جریان جداییم رو به صدیقه جون بگم، برای همین اومدم اینجا!!!
حسین نیشخندی زد و گفت:

شما از اول هم بدون درخواست کمک اومدین ولی این چند وقته هر روز ما یه ماجرای جدید داشتیم. به هر حال می گم براتون خونه همون حوالی پیدا کنن.

تا پیدا شدن خونه هم می تونید اینجا بمونید. بهتر اونجا برنگردید.
بلند شد و رو به مادرش گفت:

-من خیلی خستم . غذا هم خوردم . می رم بخوابم .

قبل از اینکه صدیقه چیزی بگه حسین اتاق رو ترک کرد.

شکیبه رو به صدیقه با دلخوری گفت:

-مگه قرار نشد بدون کمک آقای دکتر مشکل رو حل کنیم ؟ چرا بهش گفتین ؟

صدیقه لبخندی زد و نوشت:

-برای حسین اینا کاری نداره! نیگا به اخمش نکن دلش بزرگه. خودمون که نتونستیم . تو هم وقتت کمه. باید می گفتم.
شکیبه ته دلش از اینکار راضی بود. تصور افتادنش به دست کسی مثل عبدالرضا خیلی وحشتناک تر از زیر دین حسین شریف بودن بود .

جلوی یه ساختمان چهار طبقه با نمای کامپوزیت توقف کرد . این دختر حسابی مایه دردسرش شده بود. ولی تنها چیزی که باعث می شد در برابرش کمی نرمش نشون بده لبخندی بود که حضور این غریبه روی لبای مادرش می آورد . کاملاً محرز بود که مادرش این دختر را دوست داره . پس بنابراین برخلاف میل باطنیش در برابر حضور آزاردهنده و پردردسرش کوتاه می اومد.

از تو اینه نگاهش کرد . معلوم بود راحت نیست. نفسی پرصدا بیرون داد و گفت :

-لطفاً پیاده بشید . همینجاست!!!

شکیبه نگاهی به محیط شیک اطراف انداخت و گفت:

-اینجا ؟ ولی ...ولی آقای دکتر اینجا با پول من جور در نمی یاد.

خیلی بی حوصله بود . با تحکم گفت:

-بفرمایید خونه رو ببینید . شاید سر پول با صاحب خونه به توافق رسیدیم

نمی دونست چرا اینکارو می کنه . شاید دلسوزی ! شاید امتحان ! شاید انتقام!!!

شکیبه بی صدا پشت سر حسین راه افتاد . آسانسوری در کار نبود. جلو در طبقه دوم ایستادن. حسین کلید رو از تو جیب کت نوک مدادی و شیکش در آورد و در رو باز کرد و رو به شکیبه گفت:

-بفرمایید لطفاً

شکیبه ببخشیدی گفت و آرام کنار حسین به داخل خونه خزید.

یه آپارتمان دلباز با همه امکانات یه زندگی عالی !!!

کاملاً گیج وسط پذیرایی ایستاده بود. منظور حسین رو به هیچ وجه متوجه نمی شد. متعجب و تا حدی عصبی نگاهش می کرد . توضیح می خواست . حسین قبلاً محله ای رو که برای زندگی انتخاب کرده بود دیده بود . اون خونه کجا و

اینجا کجا !!! برای چی اونو آورده بود اینجا ؟ که نداری و بی کسی و بی چیزیش رو به رخش بکشه ؟

حسین قدمی جلو گذاشت و گفت:

-نمیخواین اطراف رو ببینید ؟

عصبی بود . خیلی هم عصبی بود . خیلی وقتها تحقیر شده . خیلی وقتها غصه خورده بود ولی از آدمی در موقعیت اجتماعی حسین اینجور رفتارها خیلی زنده تر از بقیه به چشم می خورد . با خودش فکر می کرد از اینکه من بی کس رو آزار بده چی عایدش می شد؟

بی حرکتیش باعث شد مرد جوان قدمی جلو بذاره و با تحکم بپرسه:

-نمی خوایین خونه رو ببینین؟

طاقتش طاق شد و عصبی گفت:

-از تحقیر من چی نصیبتون می شه؟ من یه دختر یتیم بی کسم که مهر طلاق هم رو پیشونیش خورده . پول ندارم . پدر و مادر ندارم . کس و کار ندارم تو پرورشگاه بزرگ شدم . ولی آدمم . احساس دارم . تحقیر می فهمم و باهوش درد می کشم . غرور دارم و از له شدنش غصه می خورم . به خدا به پیر به پیغمبر من از صدیقه جون نخواستم از شما تقاضایی بکنه . اصلا از اول هم اومدن پیش صدیقه جون اشتباه بود . اگه منو اینجا آوردین نداشته هام رو به رخم بکشین باید بگم به کاهدون زدین آقای دکتر! من خیلی وقته آمار نداشته هام رو دارم . خواست از خونه بره بیرون که بازوش توسط حسین کشیده شد .

بازوش رو با حرص از دست حسین کشید بیرون و با ناراحتی گفت:

-این چه کاریه ؟

حسین اخمی کرد و گفت:

-بشنید لطفاً خانم پویا !!! حتی یک درصد از حرفهایی در مورد نیت من زدین درست نیست . توضیح می دم .

برای لحظه ای پا سست کرد .

حسین در نیمه باز رو بست و قبل از شکیه به سمت پذیرایی راه افتاد و رو اولین مبل که پشتش به در بود ، نشست و بدون اینکه برگرده سمت شکیه گفت:

-اینجا خونه ی منه ! موقت اینجا باشید تا براتون جای مناسبی پیدا کنم ! من نه قصد تحقیر و توهین دارم و نه حوصله این لوس بازی ها رو . من نه شما رو می شناسم نه می خوام بشناسم و نه هیچ وجه اشتراکی باهاتون دارم که بخوام به قول خودتون نداشته هاتون رو کوچیک بشمارم و داشته هاتون رو تحسین کنم . تنها پل ارتباطی من و شما خانم محترم ، مادرمه که اینو متوجه شدم که علاقه ی خاصی به شما داره و چون اون عزیزترین دارایی منه ، خواسته هاش هر چند هم که به مذاقم خوش نیاد ، بی چون و چرا انجام می دم .

اونقدر آدم گرفتاری هستم و خودم بی شمار مشغله دارم که نه حوصله و نه وقت اینو دارم که بخوام داشته و نداشته های زندگی دیگران رو بریزم رو دایره و باهاشون سناریو بسازم .

کلید خونه رو براتون می ذارم . مادرم از وجود این خونه بی خبره!!! علتش هم اینه که اون از رفتن من از پیشش ممکن پیشون بشه برای همین بهش نگفتن . توقع رازداری دارم . اگه پرسیدن خونه پیدا شد ، بگین بله و تمام .

مطمئناً براتون جای مناسبی پیدا می‌کنم ولی چون وقت کم بود و شما تو خطر بودین ترجیح دادم اینجا ساکن بشین . اینجا محل اسایش منه و خیالتون راحت باشه که نمی‌خوام اینجا موندگار بشین و حتما خواسته مادرم رو اجابت می‌کنم و براتون محل مناسبی پیدا می‌کنم . خود شما هم می‌تونید بعد از کارخونه دنبال خونه باشین . من فقط برای فکر و مطالعه و بعضی وقتها برای استراحت، اینجا می‌يام بنابراین یخچال معمولاً خالیه . خودتون باید برای هرچند وقت که اینجا هستید خورد و خوراک تهیه کنید .

شکیبه بی حرکت و ایساده بود. اونقدر این مرد مثل یک آدم آهنی باهاش حرف زده بود که توان حرف زدن نداشت. حسین از روی مبل بلند شد و به سمت در خروجی راه افتاد. نزدیک شکیبه که رسید گفت:

-یه موضوع مهم دیگه !!! همسایه های من از قبل هم یه مقدار به ورود و خروج یه مرد مجرد به این خونه حساس بودن و حالا حساسیتشون بیشتر هم خواهد شد اگه بدونن خانومی هم به این خونه رفت و آمد می‌که. اگه چاره داشتیم هرگز اینکار رو نمی‌کردم که خوشنامیم رو ببرم زیر سوال. پس یه خواسته دارم . با کسی دم خور نشین ! صمیمی نشین و اگه مجبور شدین همکلام بشین ، امممم، و اگه پرسیدن چه نسبتی با صاحب خونه دارین !! بهتره برای جمع شدن بازار شایعات بگین همسرش هستم.

قبل از اینکه شکیبه قادر به حلاجی جملات مرد جوان باشه ، حسین در رو پشت سرش بست .

پرده ها رو کنار زد. خونه یه گرد گیری اساسی لازم داشت. کلاً تمیز بود ولی گردخاک داشت .وارد آشپزخونه شد و تو کابینت ها دنبال مواد شوینده و دستمال گشت. هیچی نبود.

دوساعت تمام روی همون مبلی که حسین مثل یه ربات برانش سخنرانی کرده بود ، نشست و به همه ی اتفاقات این چند وقته فکر کرد . همیشه تنها بود و همیشه خودش بود که گلیم خودش رو از آب بیرون می کشید ولی حالا یه حسین نامی پیدا شده بود که به ضرب زور مادرش با منت سنگهای جلوی پاش رو برمی داشت. هر چند تو زندگی متاهلیش احمد بود و از محافظت می کرد، ولی اونقدر که تو اون زندگی عجیب و غریب زجر کشید ، حتی حمایتهای مسخره شوهرش هم نمی‌تونست غم بی کسی را از دلش در بیاره. حمایتهایی از جنس جنون و بیماری.

آهی از ته دل کشید و سرش به طرف بالا گرفت و گفت:

-خدایا شکر. حامی نفرستادی نفرستادی وقتی هم فرستادی این آدم آهنی رو فرستادی که از نفساش آتیش می‌ریزه بیرون والا.

مانتو مقنعه اش رو که در آورده بود دوباره پوشید و راهی نزدیکترین سوپر مارکت شد برای خرید خرت و پرت. تمام اون جمعه ، خونه حسین شریف رو سایید و برق انداخت . حسابی خسته بود .با خودش فکر میکرد هرچند شاید مدت زمان کمی تو یه همچین خونه ای زندگی کنه ولی می‌ارزه به تجربه کردن زندگی آدمهای مرفه.

شب که شد ،از تو کمند دو تا پتو و یه بالش پیدا کرد و وسط پذیرایی جا انداخت و دراز کشید. فردا رو باید خودش می‌رفت کارخونه تا موقع برگشتن با سرویس این مسیر ، برگرده و به راننده بسپره از پس فردا دنبالش بیاد.

دو روز از اقامتش تو خونه حسین می گذشت و هر دو روز رو شکبیه بعد از کارخونه دنبال خونه از این بنگاه به اون گشته بود و ساعت ده شب خسته و بی رمق خودش رو انداخته بود تو خونه ولی بی نتیجه بود. با پول پیش شکبیه غیر اتاق خونه شهین خانم، جایی بهش خونه نمی دادن. اونم بدون شوهر و یه زن مطلقه.

ساعت ده و نیم شب دومین روزی که تو اون خونه ساکن شده بود، صدای ایفن در بلند شد. شکبیه که با همون لباس بیرون رو مبل ولو شده بود و چرت می زد، با صدای زنگ بدجور از خواب پرید و ترسان به سمت ایفون رفت. تصویر حسین پشت در خودنمایی می کرد. خواب از سرش پریده بود. مردد بود باز کنه یا نه که برای دومین باز صدای در بلند شد و چون نزدیک ایفون بود از جاش پرید. این وقت شب این مرد چی ازش می خواست؟ مطمئناً روشن بودن چراغ ها رو دیده بود و نمی شد حضورش رو انکار کرد. بسم الهی زمزمه کرد و گفت:

-بله؟

حسین سرد و بی احساس گفت:

-منم!!!

شکبیه در حالی که دکمه رو میزد تو دلش گفت:

-اینو که خودم دارم می بینم، چیکار داری این وقت شب؟

مقنعه را رو سرش مرتب کرد و پشت در ایستاد و بسم الهی دوباره زیر لب گفت و در آپارتمان رو باز کرد. حسین آخرین پاگرد و چرخید و با دیدن شکبیه کنار در سری به نشونه سلام تکون داد. شکبیه سلامی آروم داد و از آستانه ی در کنار رفت و حسین کفشهای چرمی مشکیش رو مرتب کناری گذاشت و وارد شد.

شکبیه همچنان منتظر بود که بدونه این مرد این وقت شب چی می خواد.

مقنعه را رو سرش مرتب کرد و پشت در ایستاد و بسم الهی دوباره زیر لب گفت و در آپارتمان رو باز کرد. حسین آخرین پاگرد و چرخید و با دیدن شکبیه کنار در سری به نشونه سلام تکون داد. شکبیه سلامی آروم داد و از آستانه ی در کنار رفت و حسین کفشهای چرمی مشکیش رو مرتب کناری گذاشت و وارد شد.

شکبیه همچنان منتظر بود که بدونه این مرد این وقت شب چی می خواد.

نگاه حسین اطراف رو پایید و بعد بی حرف چرخید سمت شکبیه و گفت:

-تو زحمت افتادین!

شکبیه که هنوز متعجب از حضور بی موقع حسین تو خونه بود، بی حواس گفت:

-وظیفه، زحمتی نیست.

حسین رو مبل جلوی تلویزیون نشست و با اینکه دو روز بود شکبیه رو تعقیب کرده بود و تا به نوعی سر از کارهای روزمره این زن در بیاره و بتونه بهش اعتماد کنه و از همه چی خبر داشت، پرسید:

-خونه پیدا کردین؟؟

شکبیه شرمنده سری به نشونه نه تکون داد و اروم زمزمه کرد:

-به خاطر مطلقه بودنم بهم خونه نمی دن. البته الان فقط دو روز گشتما. حتما پیدا می کنم و تا آخر این هفته ایشالله می

رم از اینجا.

حسین پا رو پا انداخت و گفت:

-من براتون پیدا کردم.

شکیبه با خوشحالی زایدالوصفی کودکانه گفت:

-آخ جون راس می گین؟

از لحن صحبتش که ناخودآگاه ادا شده بود، سربه زیر انداخت و زمزمه کرد:

-ببخشید!

حسین بی توجه به حال شکیبه گفت:

-یکی از دوستانم برای خونه مادرش دنبال یه مستاجر مطمئن می کرده مادرش زن سالخورده ایه که حاضر نیست خونه

هیچ کدوم از بچه هاش بمونه و ترجیح می ده خونه خودش زندگی کنه. اینام می خوان یه مستاجر مطمئن بیارن که یه

جورایی هوای مادرشون رو هم داشته باشه و اگه پیرزن کاری داشت بچه ها رو خبر کنه. هر کسی رو نمی تونن قبول

کنن و اصلا به بنگاه هم نسپردن فقط سپردن به دوست و آشنا. یه خونه باغه که دوتا ساختمون داره. عمارت اصلی که

محل زندگی ملک بانو هستش و یه خونه کوچیک نزدیک ورودی باغ که می خوان اونو اجاره بدن.

شکیبه از خوشحالی دلش می خواست جیغ بزنه. این بهترین اتفاقی بود که می تونست براش بیفته.

حسین نگاهی به چهره گشوده شکیبه انداخت و گفت:

یه مشکلی هست. خلاصه وار می رم سر اصل مطلب! پول پیش این خونه بیشتر از پولی هستش که شما دارین. اما منم

برای اون یه راحلی پیدا کردم. من به یه شرط حاضرم اونو بهتون قرض بدم تا کم کم بهم برگردونید.

شکیبه شوکه و تا حدی غمگین بعد از کمی مکث گفت:

-چه شرطی؟ شما چی می خواین؟ اصلا چرا می خواهید اینکارو بکنید؟

حسین لبخند کجی زد و گفت:

-قبول شرط توسط شما نفعی برام داره که می ارزه به نادیده گرفتن این پول.

شکیبه ترسید. با خودش فکارای ناجور کرد. حسین ازش چی می خواست که می ارزید به دادن این پول. زبانش قفل

شده بود.

حسین باهوش بود. از عرقی که رو پیشونی شکیبه نشست به حدس زد تو فکر دخترک چی می گذره.

با لحنی محکم گفت:

خواستنه ام خیلی با چیزی که تو ذهن دارین فاصله داره خانم. به یه همکاری سه ساعته از طرف شما نیاز دارم. شما

تنها جنس مونثی هستین که در اطرافم دارم. پس تنها گزینه و بهترین گزینه هستین. از دوماه پیش به مهمونی مهمی

دعوتم که بنا به دلایل شخصی از همون اول تصمیم داشتیم از رفتن سرباز بزنم ولی از یه هفته پیش فکری به ذهنم

رسید که از یه خانم کمک بگیرم و دقیقاً همین دیشب بود که یاد شما افتادم که از شما کمکی بخوام و در عوض هم

کمکتون کنم.

شکیبه مردد و گیج گفت پرسید:

چه جور مهمونی ای؟ چه کمکی؟ من اصلاً متوجه نمی شم.

حسین بلند شد و به طرف آشپزخونه راه افتاد. از تو کابینت لیوانی بیرون آورد و از آب شیر پر کرد و در حالی هنوز بهش لب زده بود به سمت پذیرایی برگشت. نشست جای قبلیش، جرعه ای آب خورد و گفت:

-از تون می خوام سه ساعت منو تو اون مهمونی همراهی کنید. مهمونی متعلق به یکی از قضات بازنشسته دادگستریه. کاملاً مذهبییه و به خاطر یه مشکل شخصی اجبار دارم در صورت شرکت در اون مهمونی کسی رو به عنوان همسرم تو اون مهمونی معرفی کنم. زنانه و مردانه جداست و شما فقط لحظه ورود در کنار من خواهید بود. از نظر اخلاقی هیچ مشکلی نداره. به مناسبت بازگشت دخترشون از نروژ برگزار کردن.

شکیبه گیج به مرد محکم روبه رویش نگاه می کرد. بلاخره جرأتی به خودش داد و پرسید:

-چرا من؟

حسین یه نفس آب رو سر کشید گفت:

-تا همین دیشب همچین فکری نداشتم. اصلاً قید اون مهمونی رو زده بودم. این پیشنهاد از طرف مدیرتون بود. مهندس مودت! اسم شما رو به عنوان یه گزینه آورد و منم سبک سنگین کردم دیدم شرایطش رو دارین.

-بی پرده بگم خانوم. من اصلاً رابطه ام با جنس شما حسنه نیست. شایان یه هفته پیش از سر شوخی موضوعی رو مطرح کرد که هر چند ناپخته و خام بود، ولی با کمی تغییر در سناریو اش تونستم به خودم بقبولوم که می تونم از این روش به کسی که بهم ضربه زده، یه درس حسابی بدم.

لازمه تو اون مهمونی کسی رو به عنوان همسر معرفی کنم تا به یه اهدافی برسیم. کسی رو می خوام که برام مشکل ساز نباشه. نشه که بعد از سه ساعت مهمونی، از کرده خودم پشیمون بشم و مجبور شم از سر بازش کنم. من آدم گرفتاری هستم. دردسر نمی خوام. دارم معامله می کنم. کاملاً رسمی!!!!

شکیبه گفت:

-مهمونی چه روزیه؟؟؟

حسین بلند شد و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

-آخر این هفته. فکراتون رو بکنید بهم خبر بدین.

حسین بی خدحافظی درو پشت سرش بست و شکیبه ی گیج رو تنها گذاشت.

تا صبح به جناب شریف و پیشنهادش فکر کرد. هیچ مشکلی در این نمی دید که برای سه ساعت خودش رو یک زن متاهل معرفی کنه. مثل همین چند وقت اخیر. با این تفاوت که اینبار مردش آدم آهنی ای مثل حسین بود.

بااین نقش بازی کردن ساده، هم خودش به هدفش می رسید و هم گره از کار حسین شریف باز می کرد. چه ایرادی داشت؟ آدم بدی به نظر نمی رسید و می شد بهش اعتماد کرد.

نمی دونست چی بگه. شکیبه قبول کرده بود که باهاش همکاری کنه. پشیمون بود! نباید این بازی بچگانه رو راه می انداخت. از سن و سال و موقعیتش بعید بود این حرکات. همش تقصیر اون شایان دیوونه بود که این فکر رو انداخت تو

سرش و اونقدر اصرار کرد که بالاخره رام شد. ولی حالا که در کنار شکبیه به سمت مهمونی حرکت می کرد ، از این حرکت نسنجیده خیلی پشیمون بود. در حال راندگی فکرش پرکشید به یه هفته پیش .

تو دیوونه ای شایان !!! عقلت رو از دست دادی بخدا.

شایان جرعه ای از قهوه اش رو نوشید گفت:

-دیوونه خودتی !!! فکر از این باحالتی ؟ خب ضربه زده ؟؟ تو هم بزن ! اینطوری سنگ رو یخش می کنی ! فکر کرده چون اون رفته فرنگستون ، جنابعالی زن نگرفتی ؟ البته درست فکر کرده ها ولی چه لزومی داره اونم بفهمه ؟ هان ؟ بذار ببینه همینکه که رفت ، قیدش رو زدی و به زندگیت ادامه دادی. هرچند عقل نداری که اگه داشتی الان بچه هات از سر و کوات بالا می رفتن. به هر حال باید بدونی وجودش برات مهم نیست. بذار خراب شه. مگه دعوتت نکرده خرابت بکنه! بذار حالش جا بیاد . با نرفتن که بیشتر داری نابودیت رو جار می زنی برادر من!

حسین پا رو پا انداخت و گفت:

-منو باش برای اولین بار تو عمرم راز دلم رو به کی گفتم. مگه بچه بازیه ؟؟ اصلاً فرض کن خر شدم قبول کردم. دختر واجد شرایط از کجا گیر بیارم ؟ انتظار نداری که دست یکی رو از تو خیابون بگیرم ببرم مهمونی بعدش برام دردرس درست بشه هان ؟؟؟

شایان بقیه قهوه رو نوشید و گفت:

-معلومه که انتظار ندارم همچین کار احمقانه ای بکنی . دختر واجد شرایط هم که سرش درد بکنه واسه آرتیست بازی هم کم دور برمون نیست. اصلاً همین صنم دختر خاله ی من! دیدیش که ! شر و شیطونه. می شه روش حساب کرد. حسین بلند شد به سمت پنجره اتاق رفت و در حالی که داشت بیرون رو نگاه می کرد گفت:

-تو واقعاً این شرکت رو خودت اداره می کنی ؟ آدم بعضی وقتا بهت شک می کنه.

برگشت سمت شایان و ادامه داد:

-من سی و پنج سالمه . دست یه دختر بچه رو بگیرم ببرم بگم چی ؟ دختر شما بهم نارو زده . زد زیر حرفاش ، منم رفتم اینو گرفتم تا چشتون درآد ؟

بی خیال شایان . زنگ می زنگم به حاج فتاح و می گم کاری پیش اومد معذرت خواهی می کنم و تمام. از پنج سال پیش که سمیرا تو روی همه وایساد و گذاشت رفت ، من اصلاً با این خانواده مراده ای نداشتم دیگه. الانم می دونم اون اینا رو مجبور کرده دعوتم کنن. وگرنه حاجی خودش اونقدر خجالت می کشید که از اون موقع باهام قطع رابطه کرد. من می دونم سمیرا برای این منو به جشن بازگشتش دعوت کرده که بیشتر حرصم بده. بذار فکر کنه موفق شده. انتخاب اون اشتباه بود. دوباره وارد بازی های اون شدن دیگه اشتباه نیست . حماقته!!!

دوباره به برگشت به زمان حال. شکبیه آرام و محبوب کنارش نشسته بود. نمی دونست وارد کردن این دختر به این بازی کار درستی بود یا نه ! به هر حال کاری بود شده و نمی شد دیگه زمان رو به عقب برگردوند. شایان با کلی گزینه

تونسته بود قانعش کنه که اینکار دلش رو آروم می کنه . از بین اون گزینه ها شرایط شکیه مناسب تر بود به نظرش و حالا شکیه کنارش بود. برای عوض کردن جو سنگین تو ماشین گفت:

-لازمه یه چیزایی رو قبل از ورود به اون خونه بدونید.

شکیه آروم سرش رو به سمت حسین برگردوند. به حد مرگ معذب بود. انگشتای دستش از بی خونی سر شده بودن. حسین در حالی که به جلو نگاه می کرد گفت:

-اینجا خونه حاج محمد تقی فتاح از قضات خوش نام و بازنشسته دادگستریه . دخترشون سمیرا تازه از نروژ برگشته و

همه دوستان رو خانوادگی به جشن دعوت کردن. خیلی با کسی دم خور نشین . بخصوص سمیرا که می دونم خیلی

سوال پیچتون می کنه. ما چهار ماهه عقد کردیم .شما کارمند شایان هستین و من اونجا شما رو دیدم.برنامه ای برای

عروسی نداریم . خانواده تون شهرستان هستن و شما اینجا تنها زندگی می کنید. همینقدر از زندگی ما بدونن کافیه.

شکیه چشمی گفت و نگاهش رو از گنجره داد بیرون.

دوشادوش حسین به سمت در سالن ورودی حرکت کرد.جلوی در مرد مسنی همراه با دو پسر جوان از مهمانها استقبال

می کردند . مرد با دیدن حسین لبخندی زد و گفت :خوش آمدین دکتر! یکی از پسر دستش رو جلو آورد و ضمن خوش

آمدگویی اشاره ای به شکیه کرد و گفت:

-مبارکه باشه آقای دکتر!!

حسین لبخند نادری زد و گفت:

-ممنون احمد جان !!یشالله قسمت شما.

پیر مرد که شکیه حدس می زد همون حاج فتاح باشه ،مردد و با شک به شکیه نگاه کرد و بعد خودش رو جمع و جور

کرد و گفت:

-مبارکه دخترم ! به پای هم پیر بشین. حسین بهترین مردیه که هر زنی می تونه داشته باشه.

شکیه سر به زیر و خجل گفت:

-ممنونم. بله همینطوره!!!

پسر دیگه که اسمش محمد بود هم به حسین و شکیه تبریک گفت و اونها رو به سمت سالنهای مردانه و زنانه

راهنمایی کردن.

احساس غربت می کرد.کسی رو نمی شناخت و خجالت می کشید.

همین که وارد سالن شد ،زن متشخصی به سمتش اومد و گفت:

-خوش اومدین عزیزم. اتاق تعویض لباس اون سمته. بعد رد حالی که مررد بود گفت:

-شرمنده دخترم من پیر شدم دیگه ،شما رو نشناختم.

در واقع با این حرف می خواست شکیه خودش رو معرفی کنه تا اینجوری مطمئن بشه که این زن واقعا از

مهموناشونه.

شکیه لبخند خجلی زد ودر حالی که کادوی تو دستش رو به سمت زن می گرفت، گفت:

-من...من همسر آقای شریف هستم. حسین شریف.

زن مسن نگاهی به سر تا پای شکبیه انداخت و با بهت گفت:
 -دکتر حسین شریف؟ از.. ازدواج کردن؟ کی؟
 انگار حسین حق داشت با زره و کلاهی خود به این خونه بیاد! چرا اینقدر ازدواج مردی به سن و سال و موقعیت حسین
 برای این خانواده بعید به نظر می رسید؟
 زن هنوز نتونسته بود خودش رو پیدا کنه! این رو می شد به راحتی از مردمک های لرزان چشمش فهمید.
 تا شکبیه خواست طبق صحبتشون با حسین، زمان ازدواجشون را بگه، دختری طناز و زیبا با لباسی بی نهایت مسحور
 کننده، به جمع دو نفره اونا پیوست و رو به زن مسن گفت:
 -مامان جان! چرا اینجا موندین؟ مهمونمون را راهنمایی نمی کنید داخل؟
 بعد رو به شکبیه کرد و گفت:
 -خیلی خوش اومدین! حتماً شما از مهمانهای بابا هستین درسته؟
 پس دختری که به احتمال زیاد این مهمونی باشکوه براش برگزار شده بود، همین دختر بود. شکبیه لبخند ملیحی به
 روی لب آورد و گفت:
 -داشتم خدمت مادرتون عرض می کردم خانم فتاح! من همسر آقای شریف هستم. برگشتتون رو تبریک می گم!
 ایشالله در کنار خانواده روزهای خوبی رو سپری کنید.
 نگاه لرزان و متعجب دختر جوان بین مادرش و شکبیه نوسان کرد. مادرش سریع به اوضاع مسلط شد و گفت:
 -خانم شریف خیلی خیلی لطف کردین. بفرمایین داخل این اتاق برای تعویض.
 بعد سریع بازوی دختر مسخ شده اش رو گرفت و اونو از شکبیه دور کرد.
 به ارومی مانتو و شالش را باز کرد و مرتب اونا را آویخت و بعد جلوی آینه موهاشو که فقط سشوار کشیده بود و لخت
 دورش ریخته بود را مرتب کرد. نگاهی به لباس مشکی پوشیده و در عین حال شیک و مرتبش انداخت. حسین خیلی
 اصرار داشت پول لباسی رو قرار بود شکبیه برای این مهمونی بخره رو پرداخت کنه ولی شکبیه به شدت و خیلی محکم
 جلوی اون ایستاد. خودش کار می کرد و به راحتی می تونست پول لباسش رو پرداخت کنه! نیازی به دست و دلبازی
 اون نداشت.
 از مرتب بودن سر و وضعش که مطمئن شد از اتاق بیرون رفت. دور تا دور سالن میز و صندلی چیده شده بود. گوشه
 ای نسبتاً دنج پیدا کرد و نشست یقیناً بین حسین و این دختر خبرایی بوده. شکبیه کم سن و سال بود ولی پنج سال
 زندگی متاهلی را تجربه کرده بود. هر چند متاهلی اش به همه چیز شبیه بود الا تاهل ولی رفت آمد به مطب دکتر
 روانپزشک و پنج سال مطالعه در روابط زن و شوهر برای حل مشکل شوهرش، اونو یه نیمچه روانشناس کرده بود. یه
 مقدار که نه، می شد گفت حسابی کنجکاو شده بود بدون جریان چیه!!! ولی راهی وجود نداشت. مطمئناً حسین به
 خاطر اون اخلاقی و این دختر به خاطر غرورش لب تر نمی کردند.
 هنوز به دور و بر خوب مسلط نشده بود که دختر جوان خرامان خرامان پیشش اومد تا کنارش بنشینه. اما سرخی
 چشمش نشون از درون داغونش می داد. شکبیه به حالت نیم خیز شد که دست دختر جوان رو شونه اش قرا گرفت.
 -تو را خدا بشینین. زحمت نکشین.

شکيبه برگشت سر جاش . دختر گفت:

-من سميرا هستم ! دختر حاج فتاح . مي تونم اسم شما را بدونم ؟

-شکيبه با همون لبخند گفت:

-شکيبه هستم ! شکيبه پويا.

-شماها كي ازدواج كردين ؟ اصلاً چطور با دكتر شريف آشنا شدين ؟

پس حسين خوب مي دونست كه اين سوالها حتماً پرسیده خواهند شد كه شكيبه رو براي پاسخ آماده کرده بود.

-من كارمند كارخونه رنگ و رزين ... هستم . مدير عاملمون دوست دكتر بودن . منم اونجا ديدن و بعد ، يه مدت آشنايي و الان حدود 4 ماهه عقد كرديم .

سميرا نفس پرصدايي بيرون داد و گفت:

-به نظر مي رسيد دكتر شريف قصد ازدواج نداشته باشن . ماها فكر مي كرديم قبلا كسي رو دوست داشته كه چون

بهش نرسیده ، به خاطر عشق به اون ، تارك دنيا شده!

پس حدسش درست بود. شيطنتش گل كرد . اگه اين دختر همون كسي بوده كه به حسين ضربه زده و اين مرد رو

اينقدر از دنيا فراري داده ، جوري كه مودت يه همچنين سناريو اي رو طراحي کرده كه حسين بتونه يه مقدار اذيتش كنه

، چه اشكالي داشت شكيبه هم يه كم اذيتش مي كرد ؟

لبخند خيلي قرص و محكمي به لب نشوند و گفت:

-همينطوره!!! گويا اون دختر خانم لياقتش رو نداشت و حسين رو با اينهمه آقايي ترك کرده بود . البته به نظر من طرف

يه مشكلي داشته . من كه تو اين مدت كوچكترين حركت اشتباهي از اين مرد نديدم . خيلي آقااست واقعاً . بله داشتيم

مي گفتم ، حسين هم يه مدت از زنا به خاطر ذهنيته منفي اي كه اون خانم در وجودش به جا گذاشته بود ، خوشش نمي

اومد . ولي به قول خودش ، من تونستم اون بت پوشالي رو بشكنم .

سميرا در حال انفجار بود. اينو مي شد از مشته گره کرده اش كه كمی از پارچه دامن لباسش را چنگ زده و چروك مي

كرد ، به خوبي حس كرد .

شكيبه مهمون بود و سميرا مطمئن بود كوچكترين بي احترامی اي به اون عواقب بدی خواهد داشت و از طرف پدر به

شدت تنبيه خواهد شد . بنابراین برای اينكه با مشته تو دهن شكيبه نزنه . با لبخندی كه از هزار تا فحش بدتر بود

گفت:

-خوشبخت باشين . من بايد به بقيه مهمونام هم سر بزني . منو مي بخشين .

شكيبه تو دلش گفت:

-بخشيدم . حسين شريف با اون اخلاق برزخيش مال خودت دختر جوون . چقدرم كه من صاحب اون آدمم !! بعد هم به

اين بذل و بخشش خودش به آرومي تو دلش خنديد .

تا پايان مهموني ديگه سميرا رو نديد . همسر جناب فتاح هم فقط سرشام تعارف مختصري به اون كرد و ديگه دور

وبرش نرفت . انگار از دخترش بدجور حساب مي برد .

وقتي کنار حسين قرار گرفت ، انگار از بند رها شده بود .

جلوی در در حالی که کل خانواده فتاح برای بدرقه مهمونا دم در بودند، حسین نگاهی با لبخند به اونا انداخت، دستی برآشون تکون داد و روی شکبیه خم شد و بی توجه به شوکه شدن شکبیه و نفس حبس شده اش، کمر بند شکبیه رو گرفت و بست و بعد ماشین رو به حرکت در آورد.

همین که از جلوی در یه مقدار دور تر شدن، بدون اینکه به شکبیه نگاه کنه، گفت:

-معذرت می خوام. مجبور بودم!!!

شکبیه می فهمید. لابد لازم بود دیگه. اروم گفت:

-اشکالی نداره. خواهش می کنم.

حسین زمزمه کرد:

-چطور بود؟ چه خبر؟

شکبیه می دونست این خبر گیری برای چیه. شاید این مرد عبوس، هنوز هم دل در گرو دختر طنز حاج فتاح داشت. اروم زمزمه کرد.

-خوب بود! سمیرا باور کرد ازدواج کردین. ناراحت بود. عصبی بود ولی به روی خودش نمی آورد. منو می بخشین

فضولی می کنما ولی... ولی...

نمی بخشم پس اینکارو نکنید.

-بله؟

-مگه نمی گین ببخشمتون که دارین فضولی می کنید؟ منم عرض کردم نمی بخشیم پس اینکارو نکنید. معامله ما تموم شد شما ساکن اون خونه می شید منم کاری رو که باید انجام می دادم، انجام دادم.

شکبیه با بغض سکوت اختیار کرد. تو دلش گفت:

-اگه اینقدر دوستش داری که با دیدنش اینجوری به هم می ریزی و اخلاقت بدتر می شه، مجبوری دروغ بگی زن

گرفتی؟ برو باهش ازدواج کن خوش باش دیگه. اینم شانس منه هر چی دیوونه هستش می خوره به پست من بدبخت.

مختصر خرت و پرتی رو که از خونه شهین به کمک حسین آورده بود رو مرتب چید. تو رویا هم زندگی تو همچین بهشتی رو برای خودش تصور نکرده بود. خرداد بود و هوا گرم. اما باغ خونه ی ملک بانو انگار جدای از زمین بود. تکه ای از بهشت که زیر سایه درختای میوه زیبا و پر بار، پنهون شده بود. دلش چایی می خواست. حسابی خسته شده بود. همین که بلند شد برای خودش چایی آماده کنه، صدای در خونه بلند شد. نزدیک در رفت و گفت:

-بله؟

صدای پر مهر ملک بانو بود. دخترم منم!!!

سریع درو باز کرد. ملک بانو با دو استکان چای پشت در بود. شرمزده سینی رو ازش گرفت و گفت:

-چرا خودتون رو تو زحمت انداختین! به خدا راضی به زحمت نبودم. لطف کردین. خونه خودتونه بفرمایید.

ملک بانو لبخندی زد و گفت:

-یه کم زبون به دهن دختر جون . از نفس افتادی!

شکیبه خجل لبخندی زد و در رو پشت سر ملک بانو بست. از اوضاع خونه زندگیش خجالت می کشید. هر چند همیشه به این اوضاع عادت داشت ولی دور و بری هاش هم دست و کمی ازش نداشتند ولی وضع ملک بانو فرق می کرد . خیلی بالاتر بود.

ملک بانو رو مبل دست دومی که موقع آمدن به این خونه از سمساری خریده بود نشست و گفت:

-خسته نباشی دخترم ! چقدرم که تمیز و مرتب چیدی! بیا بشین باهم چایی بخوریم که هم من از تنهایی دربیام و هم تو خستگی در بره.

چقدر دوست داشت یه مادر بزرگ مثل ملک بانو داشت. خوش به حال نوه هاش. چقدر خوشبخت بودن . یعنی می دونستن ؟ می دونستن داشتن این زن نعمته ؟ اصلاً حواسشون به این گنج بود ؟ حتماً بود . مگه می شد نباشه

ملک بانو زن خوش صحبتی بود. اون آب بود و شکیبه تشنه. هرروز بلااستثنا بعد از کار می رفت پیشش. هم یه مقدار تو کار خونه کمکش می کرد و هم جانانه گوش می داد به قصه های قشنگش. ملک بانو شهرزاد بود و شکیبه شاهزاده . با قصه های ملک بانو شکیبه می رفت تو رویا. ملک بانو از نوه هاش می گفت . از بچه هاش ، از دخترانش ، پسرانش ، شوهر خدایبامرزش. همه برای شکیبه ی تشنه خانواده ، نوش بودن. تو اون مدت دوبار دختراش اومده بودن دیدنش. پسرانش هم انگار اومده بودن ولی وقتی بوده که شکیبه سر کار بود و اونا رو ندیده بود . دخترانش خیلی باکمالات بودن . دیدن این خانواده اینقدر گرم ، اینقدر خوب، اینقدر شکل یه خانواده رویایی، برای شکیبه مثل مخملی بود که صورتش رو نوازش می کرد. بعضی وقتا غصه می خورد و گله می کرد که خدایا ، بچگی هام بی خانواده به انتها رسید . چرا به جوانی و نیازم توجه نکردی ، چرا مردم را ازم گریزون کردی. چرا اجازه ندادی طعم مادر شدن رو بچشم و محبتی رو که خودم در حسرتش بودم به بچه ام هدیه کنم ؟ اما بعد که کمی دلش سبک می شد، از خدا معذرت می خواست که ناشکری می کنه .

بعد از روز اسباب کشی ، دیگه حسین رو ندیده بود. هفته ای دوبار به دیدن صدیقه می رفت و قبل از برگشتن حسین به بهانه اینکه ملک بانو تنهاست و شرط کرده که تنهاش نذاره ، اونجا رو ترک می کرد. اوایل شوکت یه کم سرسنگین بود .مجبور شد تا یه حدی جریان عبدالرضا را تعریف کنه . شوکت هم تا یه حدی این بشر رو می شناخت . حرف شکیبه رو قبول کرد و رفتارش ملایم تر شد ولی بازم مثل قبل نشد . شاید شهین سر این موضوع اذیتش کرده بود و شوکت هم از چشم شکیبه می دید.

نزدیک سه هفته از اسباب کشی شکیبه می گذشت. همه چی خیلی بیشتر از تصور شکیبه رویایی و آروم بود . همیشه قبل از طوفان آرامشی خلسه آور وجود داره که نباید باورش کرد . ولی شکیبه ای که همیشه در به در دنبال آرامش بود ، نزدیک بودن طوفان رو حس نمی کرد.

عصر تازه از سر کار برگشته بود. لباسش رو عوض کرد و به سمت عمارت ملک بانو راه افتاد .هر چی در زد خبری از ملک بانو نبود . تو این سه هفته ، ندیده بود این ساعت جایی بره . حسابی نگران شده بود. بازم تلاش کرد . در زد ، صدا کرد ، ولی کسی جواب نداد.پشت عمارت پنجره کوچیکی بود که به انباری باز می شد.اونو موقع گشت زنی تو باغ

دیده بود. ارتفاعش خیلی نبود و می شد پرید داخل انبار. سریع به سمت پنجره رفت و شیشه اش رو شکست. خرده شیشه ها رو با دمپایی از کناره های پنجره پاک کرد و آروم پرید داخل. خدا خدا می کرد در انباری به داخل خونه، باز باشه. انگار خدا هم صداشو شنید. سریع از پله ها بالا رفت. اول گیج بود که کجای خونه قرار داره. ولی خیلی زود مسیر رو پیدا کرد. رفت پشت اتاق ملک بانو و وقتی بازم صدایی نشنید، بسم الله گویان درو باز کرد.

خطر برطرف شده بود. ملک بانوی مهربون، یه حمله قلبی رو رد کرده بود. خیلی خوشحال بود. خیلی!!! خدا رو از ته دل شکر می کرد. به مهرناز خانم، دختر بزرگ ملک بانو زنگ زد. زن بیچاره کم مونده خودش پشت تلفن سگته کنه. هر چی شکیه می گفت حالش خوبه، مهرناز با گریه قسمش می داد که راستشو بگه. وقتی بعد از قسم های مکرر شکیه مطمئن شد مادرش حالش خوبه، قرار شد که به خواهر و برادرش خبر بده. ملک بانو چند روزی رو باید تحت نظر تو بیمارستان می موند.

چون تو بخش مراقبتهای ویژه بود، همراه قبول نکردن. همهمشون دونه دونه، هزار باز از شکیه تشکر می کردند و زنده موندن مادرشون رو مدیون این دختر ریزنقش می دونستند. اولین بار که کل خانواده ملک بانو رو می دید. پسرانش هم مثل دخترانش برازنده و با کمالات بودند. بچه های پسر بزرگ خانواده، روزبه خان هم باهاشون اومده بودن. اسم دختر که پانزده شانزده سال به نظر می رسید. سپیده بود و اسم پسر جوان که حدود بیست شش هفت سال سن داشت، سهوند.

حالشون خیلی رو به راه نبود. همه نگران و مشوش بودن. با وجود رفع خطر هنوز هم احساس خطر می کردن. بین حرکت های پر استرس خانواده ملک بانو، فقط یه نفر بود که نسبتاً آروم به نظر می رسید و شکیه خیرگی های نگاهش را از گوشه چشم شاهد بود. این نگاه دستپاچه اش می کرد.

اولین شبی بود که بی ملک بانو تو اون خونه باغ سپری می کرد. هم ترسناک بود هم غمناک. وجود پر مهر ملک بانو بود که به این خونه روح می بخشید. بدون روشنایی خونه ملک بانو، باغ وهم انگیز بود. آروم سر سجاده نشیست. تا بهبودی کامل ملک بانو هر روز یه تسبیح یا من اسمه دواء نذر کرده بود. دلش گرفته بود. همیشه عمر خوشی هاش خیلی کم بود. به خودش تشر زد. خیلی ها همینم ندارنا شکیه. اصلاً خوشی ندارن! باز تو یه خوشی هایی با عمر کم داری! لبخندی از دلداری دادن به خودش رو لبش نقش بست.

-چی؟ همکار جدید؟

-آره!!! طرف فوق لیسانس شیمیه.

-به نظرت چطور آدمیه؟

خانم صمدی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-ایشالله آب زیرکاه و زیرآب زن نباشه، بقیه ی اخلاقش قابله حله!

راست می گفت. این خصلتها تو محل کار خیلی ناجور بودن.

مشغول آزمایش بود که مرد جوونی وارد اتاق شد و بلند سلام کرد.
 هم شکیبه و هم خانم صمدی سرشون رو به سمتش برگردوندند. مرد جوون لبخندی زد و گفت:
 -مزامم شدم ببخشید. معرفی می کنم ، سینا رحیمی هستم . همکار جدیدتون .
 هر دو جلوی پاش بلند شدند . شکیبه پیش دستی کرد و گفت:
 -سلام خوش اومدین. خبر اومدنتون رو کمابیش داشتیم .ولی فکر می کردیم دیرتر تشریف می یارین .
 سینا قدمی جلو گذاشت و گفت:
 -بله قرار بود از هفته بعد بیام . ولی قسمت این بود که زودتر در خدمت باشیم .
 خانم صمدی میزخالی ای که مربوط به خانم شریفی بود و حدود دو ماه بود که قطع همکاری کرده بود رو نشون داد و
 گفت:
 -میز کارتون اینجاست. اجازه بدین زنگ بزنم آبدارخونه یکی رو بفرستن مرتبش کنه .
 سینا لبخندی زد و گفت:
 -امیدوارم همکاری خوبی باشیم .
 خانم صمدی و شکیبه هر دو هم زمان گفتن:
 -ایشالله .

روز پر کاری داشت. البته بیشتر حرف زده بود تا کار عملی. تقسیم وظایف و ... با همکار جدید خودش کلی زمانبر بود. به
 نظر مرد بدی نمی اومد .
 قرار بود ملک بانو رو به خونه منتقل کنن. خوشحال بود. سه روز بی ملک بانو بودن تو اون خونه حسابی غمگینش کرده
 بود. ملاقات های نیم ساعته هم نمی تونست از عطشش برای بودن در کنار این زن مهربون کم کنه!
 وقتی وارد خونه شد. همه ی چراغای باغ را روشن دید. هنوز هوا روشن بود ولی انگار بچه ها دوست داشتن با ورود
 مادر به خونه ، همه جا رو نورانی بکنن .سریع به اتاق خودش رفت و لباساشو عوض کرد و به سمت عمارت اصلی راه
 افتاد .در که زد سهند درو باز کرد. با دیدن شکیبه لبخندی زد و گفت:
 -سلام بفرمایید داخل ! مادر بزرگ خیلی سراغتون رو می گیره .
 شکیبه سلامش رو به گرمی جواب داد و سریع وارد خونه شد. خونه شلوغ بود .آدمهای جدیدی اومده بودن. احتمال می
 داد بقیه نوه های ملک بانو باشن . با همه ، شناخته و نشناخته احوالپرسی کرد. مهرنازخانم شکیبه رو به بقیه معرفی
 کردو بعد اونا رو دونه دونه به شکیبه معرفی کرد. علی و زهرا دوقلو های مهرناز خانم که هرکدوم با همسرانشون حضور
 داشتن . سپیده و سهند که بچه های روزبه خان پسر ارشد خانواده بودن .سوگند دختر سیزده چهارده ساله مهپاره
 دختر کوچیک ملک بانو و بهروز که همسرش سحر حامله بود .بهروز در واقع همون کسی بود که حسین باهانش دوست
 بود و این خونه را معرفی کرده بود .آقامحمد همسر مهرناز ، اقا رشید همسر مهپاره . لایلا خانم همسر روزبه خان .
 لازم بود دوبار این افراد رو تو دلش برای خودش مرور کنه که اسماشون رو قاطی نکنه .
 ملک بانو گرم شکیبه رو به اغوش کشید و گفت:

-می گن نداشتی از این دنیا راحت بشم آره ؟

شکیبه اخی کرد و گفت:

-این چه حرفیه ؟ دنیا چطور نبودتو رو دووم بیاره؟

سپیده ظرف شیرینی رو به سمت شکیبه گرفت و گفت:

-بفرمایید دهننون رو شیرین کنید.

بودن در کنار یه خانواده ، اینقدر عالی ، اینقدر صمیمی ، انگار برای شکیبه یه رویا بود . یه رویای شیرین و دست نیافتنی که فقط می تونست از دور نظاره کنه . یعنی می شد اونم یه مادر بزرگ بشه مثل ملک بانو که اینهمه آدم دور و برش باشن ؟

شب خیلی خوبی . شبی کنار آدمهایی که دلشون خیلی صاف بود و کنار هم خوش بودن . شبی قشنگ بین جک های خنده دار آقا محمد و سهند و قهقهه های بی حواس و از ته دل زهرا.

یه هفته از برگشت ملک بانو به خونه می گذشت و به خاطر خطری که هنوز در کمینش بود ، هر روز زمانی رو که شکیبه سرکار بود یکی از بچه ها یا نوه های ملک بود کنارش بودن . شبها شکیبه کنار تخت ملک بانو می خوابید . بچه ها اول قبول نداشتن و نمی خواستن بهش زحمت بدن . اون مستاجر اون خونه بود نه پرستار مادرشون . اما برای شکیبه ی مادر ندیده ، مراقبت از ملک بانو زحمت نبود ، نوش بود . یکی دوبار تو اون هفته سهند رو دیده بود که با بازگشت شکیبه از سر کار شیفت رو تحویل داده بود و رفته بود . دلش برای صدیقه تنگ شده بود . اما نمی تونست وسط اینهمه درگیری این خانواده رو تنها بذاره .

اون روز که سپیده و سهند باهم کنار مادر بزرگشون بودن ، شکیبه برگشت به خونه و بعد تعویض لباس به عمارت رفت تا اونا برن و خودش پیش ملک بانو بمونه . سپیده رو به شکیبه گفت:

شکیبه خانم شما برین استراحت کنید . من و سهند امشب رو کنار مادر بزرگ هستیم . خیلی وقته شب پیشش نخوابیدیم . اومدیم به یاد بچگی هامون شبو کنارش باشیم . شکیبه خوشحال از بدست آوردن فرصت برای دیدن صدیقه گفت:

-پس اشکال نداره امروز به ملاقات یه دوست برم ؟ شب رو برمی گردم که تنها نباشید .

سهند جلو اومد و گفت:

-شما خیلی خودتون رو درگیر مادر بزرگ کردین . وظیفه ماست که مراقبتش باشیم . شما راحت باشین . منم داشتیم میرفتم بیرون یه کم خرید کنم برای مادر بزرگ . تا یه جایی می رسونمتون .

از شکیبه انکار و از سهند اصرار که اونو برسونه . تا بالاخره شکیبه تسلیم شد .

سهند یه پرشیای نقره ای داشت . مردد بود کجا بشینه . ادب حکم می کرد جلو بشینه . حیا حکم می کرد عقب بشینه . بالاخره ادب پیروز شد و کنارش رو صندلی جلو جا گرفت و به خاطر مزاحمت معذرت خواست .

سهند لبخندی بهش زد و گفت:

-مزاحمتی نیست . مزاحمین .

تازه راه افتاده بودن که سهند پرسید:

-خانواده تون شهرستانن؟

چی می گفت؟ دروغ همیشگی؟ مگه چاره هم داشت؟

گفت:

-خیر فوت شدن.

سهند ناراحت گفت:

-خدا رحمتشون کنه! ببخشین ناراحتتون کردم.

شکیبه لبخند کم جونی زد و گفت:

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. ناراحت نشدم. عادت کردم.

بعد از ده دقیقه سکوت، دوباره سهند پرسید:

-ببخشید فضولی می کنما! ولی چرا ازدواج نمی کنید؟ سخت نیست تنهایی؟

زهر خندی رو لب شکیبه در حال شکل گیری بود که به زحمت جلوش رو گرفت و گفت:

-نه سخت نیست. راحت!!! می ترسم! سرنوشت هر کسی رو که دوست داشتم بی رحمانه ازم می گیره! نمی خوام یه

نفر دیگه به لیستم اضافه بشه.

تا آخر مسیر که به اصرار سهند درست جلوی خونه صدیقه بود، حرفی بینشون رد و بدل نشد. موقع پیاده شدن سهند

با اشاره به خونه صدیقه، گفت:

-دوست باکلاسی دارینا!

شکیبه لبخندی زد و گفت:

-بیشتر از یه دوست یه مادره!!! ممنون از زحمتی که کشیدین. ایشالله شب برمی گردم.

سهند گفت:

-می خواین پیام دنبالتون؟

شکیبه در حالی که پیاده می شد گفت:

-نه خواهش می کنم زحمت نکشید. من معلوم نست تا کی اینجا باشم. شما هم باید سریع برگردین تا سپیده خانم

تنها نباشن. بازم از زحمتتون ممنون

سهند با یه لبخند جذاب خواهش می کنمی گفت و حرکت کرد.

اما همون نزدیکی ها چشم های مشکی تیزبینی این تیکه پاره کردن تعارف رو شاهد بود در حالی که تصور خوشایندی

از مرد پرشیا سوار و شکیبه ای که سوار ماشین اون شده بود، نداشت.

با خودش گفت:

-می دونستم یه زن نمی تونه بی سر و همسر و پدر و مادر پاک بی غل و غش بمونه! می دونستم! اینهمه ادعا همش

کشک بود. اینم یکیه مثل سمیرا، مثل بقیه. همه شون زیر آبی می رن. سمیرا که پدر و برادر داشت، اونطور نامرد از

آب در اومد. تکلیف این دیگه مشخصه.

با حرص کیفیتش رو از تو ماشین برداشت و بدون اینکه ماشین رو تو حیاط پارک کنه ، همون بیرون گذاشت و وارد خونه شد. دوست داشت زودتر زهرش رو بریزه و بیشتر بزنه!

اینهمه ادا درآورده بود که عبدالرضا بهم نظر داره و به اون بهونه یه هفته تو خونه اش لنگر انداخته بود که لقمه چرب تری رو تو کنه . عبدالرضای آس و پاس به چه دردش می خورد؟ راننده پرشیا رو ندید ولی لابد به مذاق خانوم خوش اومده بود که باهاش ددر می رفت. دلش می خواست بره تو و تف بندازه تو صورت شکیبه و بگه ، تو که می گفتی با هیچ کس مراوده نداری! تو که گفتی کسی رو نداری؟ بذار لااقل یکی دو ماه از حرفات بگذره و کهنه بشن بعد سوار ماشین این و اون شو.

تازه از پله ها بالا رفته بود که صدای بسته شدن نسبتاً محکم در رو شنید. حسین بود که داشت می اومد سمت ساختمون. جلوی در وردی و ایساد تا اون هم بیاد بالا. آماده بود گرم باهاش سلام و احوالپرسی کنه . خودش رو به خاطر پیدا کردن اون خونه و خیلی چیزهای ریز و درشت دیگه مدیون این مرد بد اخم می دونست . تا خواست لب و ا کنه و سلام بده ، حسین با اخم وحشتناکی گفت:

-بیاین تو اتاق من خانوم!!!

حرف تو دهنش ماسید. کار اشتباهی کرده بود؟ خانواده ملک بانو ازش شکایتی کرده بودن؟ نکنه سمیرا چیزی بهش گفته بود؟

ترسان پشت سر حسین راه افتاد. شوکت وسط سالن دیدشون. حسین سلام کوتاهی داد و یگراست رفت تو اتاقش. شکیبه سعی کرد مصنوعی هم شده لبخند بزنه . سلام کرد و گفت:

-دکتر انگار با من کاری دارن! حرفاون تموم بشه میام پیش صدیقه جون.

شوکت سری به نشونه فهمیدن تکون داد . شکیبه پشت در نفس محکمی بیرون داد و در زد.

بفرمایید محکم و خوشن حسین باعث شد خون بیشتر تو رگاش یخ بزنه! این چش بود باز؟

حسن با حرص کتتش رو انداخت رو تخت و در حالی که دکمه های سردست پیرهنش رو باز می کرد با حرص گفت:

-قیافه من شکل احمقاست یا شما خودت رو خیلی زرنگ فرض کردی؟

وقتی با عالم و آدم سر رو سر داری ، چرا مشکلات رو نمی بری اونا برات حل کنن؟

منگ ، گیج ، ترسیده و ناراحت جلوی در ایستاده بود. چی می گفت این آدم؟ با عالم و آدم ، چه کسی سر و سر داشت.

حالا مگه این لبای وا مونده باز می شدن ازش سوال بپرسه. دوخته شده بودن به هم.

حسین نیشخندی زد و گفت:

-چیه؟ انتظار نداشتین به این زودی متوجه بشم؟ خانم نسبتاً محترم من برای شما آبرو گرو گذاشتم . پیشش شایان،

پیش بهروز . شما که معشوق دارین چرا از اون کمک نخواستین؟ ما اینجا بنگاه خیریه باز کردیم؟

توان ایستادن نداشت. دستش رو گرفت به اولین مبل و به زور نشست. چشمش بی صدا بارانی شدن . چی می گفت

این نامرد؟ چی می گفت این مار سمی؟ چرا اینقدر نیش می زد؟ مگه چه گناهی مرتکب شده بود؟ کجا آبرو برده بود

؟

باچشمای بارونی نگاه رنجیده اش رو دوخت به وحشی مشکی چشمای حسین و به زحمت لب باز کرد:
 -ج...چی...کار کردم...چی کار کرد...م آبرو بردم ؟
 حسین خندید و گفت:

-خیلی رو داری والا. الان خودم دیدم از ماشین اون مرد پیاده شده . نگو آژانس بود . نگو درستی بود که خیلی مسخره ست . جلو نشسته بودی و موقع پیاده شدن کلی هم دل و قلوه رد و بدل کردین. من مسئول شما نیستم . بهم مربوط نیست روزی با چند نفر مراده دارین ، ولی از اینکه ازم سوء استفاده بشه متنفرم . من بیزام از اینکه از احساسات انسان دوستانه ام ، از احساسات تعلقم به مادرم ، سوء استفاده بشه . شما که کس و کار داری چرا مشکلاتت رو می یاری رو سر مادر مریض من ، تا منم به حرمت اون بیفتم جلو و ریش گرو بذارم ؟
 فهمید و چه فهمیدن تلخی !!!

بلند شد. مثل یه میت!!! سالها محبت ندیدن و زجر کشیدن ، اینقدر نسوزونده بودش. اینقدر خردش نکرده بود. بی آبرویی نکرده بود . موقعی که می تونست و نیاز داشت خیانت نکرده بود . به پای اون عقد نامه واهی با احساسات زنانه ، مردانه ، ایستاده بود. حالا یه مرد ، یه قاضی ناعادل داشت از بی آبرویی برایش می گفت ؟
 به خودش جراتی داد. قدم جلو گذاشت . لبی تر کرد و دردناک گفت:

-شما یه قاضی ناعادلی !!! بیچاره دادخواههایی که از سر ناچاری میان به محکمه شما. حلالتون نمی کنم آقای شریف. ناعادلانه قضاوتم کردی! اگه اون دنیایی هست ، اگه خدایی اون بالا هست ، شکایتت رو پیشش می برم . از یه قاضی نا عادل به عدالت خودش پناه می برم . شکایتتون رو به محکمه خودش می برم !!!
 و قبل از اینکه حسین زخمی دیگه بزنه ، به زعم خودش ، اون خونه رو برای همیشه ترک کرد.

منگ ، گیج و بینهایت غمگین بود. چرا این مرد اینقدر تلخ بود . اون حق نداشت فقط به خاطر اینکه از ماشین یه مرد پیاده شده ، بدترین صفت ها رو بهش نسبت بده . از اول هم اومدن پیش صدیقه اشتباه بود . باید از زیر دین هر کاری که این مرد برایش انجام داده بود ، در می اومد . آره بهترین کار همین بود . همیشه باید از کسانی که باعث آزار آدم می شن ، دور شد . به هر قیمتی.

شب دیر رسید خونه و یگراست رفت عمارت ملک بانو . تمام تلاشش رو کرد تا چهره اش خبر از غوغای درون ندهد. بهشون گفت که فردا مرخصیه و اونا می تونن صبح برن به کار و زندگیشون برسن.

نقشه داشت. باید صبح یه سمسار می آورد و همه خرت و پرتاشو رو همون جا می فروخت . ملک بانو مریض بود و متوجه رفت امد به خونه نمی شد. ساعت نه صبح بود که صدای در خونه اومد . چادرش رو انداخت رو سرش و در و باز کرد. سپیده بود . بهش خبر داد که دارن می رن.

با روی گشاده ازشون خداحافظی کرد. ممکن بود این آخرین باری باشه که این خانواده را می دید. همین که اونا رفتن شماره موبایل اون سمساری رو که موقع اومدن بعضی وسایل رو ازش خریده بود ، گرفت.

خیلی برایش سخت بود. دل کندن از ملک بانویی که تو این مدت انگار روح رو به زندگی بی فروغ شکیه تزیق کرده بود. ولی این خونه و این آدمها رو هم حسین شریف برایش پیدا کرده بود. باید خط می زد رو هر چی رو که نشانی از اون مرد داشت.

کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن. ملک بانو خواب بود. نوشت که باید بره. نوشت که کسی که خیلی دوستش داره بهش احتیاج داره. نوشت که خیلی خوشبخت بود که ملک بانو رو دیده. کلی درد دل کرد ولی حقیقت رو نگفت. از شون خواست پول پیش رو به حسین شریف، کسی که معرفش بوده برگردونن. حلالیت خواست و کاغذ رو امضا کرد. به مهرناز خانم زنگ زد. ازش خواست بیاد پیش مادرش، چون کار فوری ای برایش پیش اومده و باید بره. قبل از اومدن مهرناز، کاغذ رو به یخچال چسبوند و یه بار دیگه صورت نورانی ملک بانو رو نگاه کرد تا تو زوایای پنهان ذهنش برای همیشه باقی بمونه و ساکت لباساشو برداشت و رفت.

به یه مسافر خونه رفت. باید یه فکری هم برای اسم مرد تو شناسنامه اش می کرد. بعد از طلاق یکی از کارمندای دادگستری بهش گفته بود که می تونه به راحتی با حکم باکری اسم رو از شناسنامه اش پاک کنه. هر چند این کار رو درست نمی دونست. ولی تو این وانفسا لازم بود. هر جا می رفت با دیدن مطلقه بودنش، به چشم خودش عوض شدن دیدگاه مردم در موردش رو می دید. اصلاً همین حسین شریف. اگه مطلقه نبود که این برچسب ها رو نمی تونست بهش بزنه.

تو مسافر خونه ی سطح پایینی برای چند روز اتاق گرفت. باید می رفت کارخونه و از اونجا هم استعفا می داد. این کار رو هم حسین برایش پیدا کرده بود. باید هر رشته ای رو که اونو به این آدم خودخواه وصل می کرد می برید. مگه تا به حال که حسین شریف نبود، زندگی نکرده بود؟ مگه گشنه مونده بود؟ خدایش خیلی بزرگتر از این بود. خیلی!!!

شبو تا صبح نخوابیده بود. لحظه ی خروج شکیه مثل پتک رو سرش می خورد. اون نفرین از ته دل دخترک، تیره پشتش رو لرزونده بود. بهش گفته بود قاضی ناعادل. نکنه واقعاً ناعادلانه قضاوت کرده بود؟ اما چیزی رو که دیده بود رو هم نمی تونست انکار کنه. حال خوشی نداشت. از وقتی این دختر پاش به خونه شون باز شده بود، دردسر و ماجرا بود که از در و دیوار واسش می ریخت. مادرش هم باهش سر سنگین شده بود. شوکت بهش خبر داده بود که شکیه اومده و بعد از حرف زدن با حسین با گریه از خونه رفته. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

شایان مودت با خوش رویی از شکیه استقبال کرد. شکیه محجوب قدمی جلو گذاشت. تکه کاغذی رو روی میز شایان گذاشت و برگشت رو اولین مبل نشست. شایان کاغذ رو که خونده با اخمی درهم گفت:

-چرا؟

شکیه سر به زیر گفت:

-دلایلم شخصیه آقای مهندس. می دونم آدمی با شرایط من باید از خداهش باشه همچین شغلی برای خودش دست و پا

کنه ولی...ولی باید برم!!!

شایان آرنجای دستاشو رو میز تکیه داد و گفت:

-بدون دونستن دلایلتون، محاله موافقت کنم. شما رو حسین معرفی کرده، اون کله منو گوش تا گوش می بره!!
شکیبه با شنیدن اسم حسین، اخماش در هم رفت و گفت:

-نگران نباشین. ایشون خیلی هم خوشحال می شن که دیگه منو نبینن.

شایان لبخندی زد و گفت:

-حدس می زدم همه چی زیر سر دوست بدعنقم باشه. به خاطر ماجرای سمیراست؟
شکیبه آروم گفت:

-نه! ولی... ولی دلم نمی خوام زیر دین ایشون باشم. ایشون منو معرفی کردن. پس باید برم.

شایان متفکر به شکیبه ی محکم، نگاه می کرد. حسین باز چه غلطی کرده بود که این دختر بیچاره رو اینجور بهم ریخته بود. از طرفی دلش نمی خواست این کارمند کاربلد و باسواد و متعهد رو از دست بده.

بعد از چند لحظه سکوت شایان گفت:

-استعفایتون رو قبول می کنم. اما دوباره با مسئولیت و معرفی خودم استخدامتون می کنم. اینبار به خاطر اعتبار حسین نیست که استخدامتون می کنم. به خاطر لیاقت خودتون و شناخت خودم از شخصیتتون هست.

شکیبه لحظه ای منگ به شایان نگاه کرد. هنوز توان حالجی جملات مودت رو نداشت.

مودت لحظه ای به صورت منگ شکیبه نگاه کرد و گفت:

-خوبین خانم پویا؟

شکیبه به خودش اومد و گفت:

-بله! ممنون. شما واقعاً اینکار و می کنید؟

شایان گفت:

-شک نکنید. درسته پیدا کردن کار سخت شده ولی پیدا کردن کارمندی که هم باسواد باشه و هم بتونه کارخونه رو از یه بدنامی و ورشکستگی بزرگ نجات بده هم کار آسونی نیست. می دونید که کار بزرگتون رو فراموش نکردم. اونا اگه شما رو می دیدن ممکن بود به قیمت جونتون تموم بشه. این حداقل کاریه که می تونم انجام بدم.

شکیبه آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-می تونم یه خواهش دیگه بکنم؟

شایان بله ای گفت و شکیبه ادامه داد:

-اقای دکتر شریف از موندن من باخبر نشن. من حتی نمی خوام سایه ایشون رو ببینم. اگه منو نگه می دارید اونم بدون ضمانت آقای دکتر، فرض کنید نیستیم.

شایان سری به نشونه فهمیدن تکون داد و شکیبه بلند شد و بعد از تشکر دوباره، اتاق رو ترک کرد.

همگی تو سالن جمع شده بودن. ملک بانو تو اتاق بود و هنوز از غیبت شکیبه خبر نداشت. مهرناز نامه رو دست به دست داد تا همه بخونن. همگی ناراحت بودن. با وجود شرایطی که برای ملک بانو پیش اومده بود، پیدا کردن فردی مثل شکیبه خیلی خیلی سخت بود. همه ی اینا به کنار، مشکل اصلی، وابستگی و علاقه ای بود که ملک بانو به این

دختر پیدا کرده بود و آگه می فهمید بی خبر رفته خیلی ناراحت می شد. بهروز برای چندمین بار شماره حسین رو گرفت ولی خاموش بود. فکر می کرد شاید حسین از مشکل شکبیه با خبر باشه و همینطور علت رفتنش .
سهند هنوز نیومده بود . سپیده به بقیه گفت که سهند دیشب اونو به یه خونه رسونده . درواقع آدرس اون خونه و حسین شریف به عنوان معرفش ، تنها سرنخ های رسیدن به اون دختر بودن . ساعت هفت شب بود که سهند بعد از باخبر شدن از ماجرا خودش رو رسوند به جلوی خونه صدیقه .
خجالت می کشید در بزنه ! بره بگه چی ؟ با خودش گفت ، منتظر می مونم آگه اینجا باشه بالاخره از خونه می یاد بیرون . اون وقت با خودش حرف می زخم . نزدیک ده شب بود که خوابش برد. دانشگاه و بعدش هم شرکت ، آخرش هم کشیک کشیدن ، حسابی خسته اش کرده بود.

جلوی در که رسید ، همون پرشیای دیروزی رو دید که درست روبروی خونه شون پارک کرده بود راننده سرش رو گذاشته بود رو فرمون. خون به صورتش دوید. یعنی این دختره بی چشم رو بعد از اون دعوا بلند شده بود اومده اینجا ، معشوقش هم جلوی در کشیکش رو می داد ؟ انگار که آتیشش زده باشن. سریع از ماشین پیاده شد و از فرط عصبانیت در ماشین گرون قیمتش رو هم باز گذاشت. تقه ای به شیشه راننده پرشیای نقره ای زد. مرد جوان سراسیمه سرش رو از رو فرمون بلند کرد.

سهند نگاهی به مرد کاملاً عصبانی پشت شیشه کرد و شیشه ماشین رو پایین داد. حسین سرش رو به مقدار خم کرد و گفت:

-می شه بدونم شما اینجا چیکار دارید؟

سهند تکیه داد به صندلی و گفت:

-مزاحم شما شدم ؟ جلو راهتون رو بستم ؟

حسین اشاره به خونه شون کرد و گفت:

-من مالک اونجام! ساکن این کوچه! پس حق دارم بدونم این وقت شب یه ماشین با راننده ای که توش نشسته و کشیک می کشه برای چی اینجاست.

سهند تا فهمید حسین از اون خونه ست . سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

-گفتین ساکن اون خونه این ؟

حسین سری به نشونه آره تکون داد و سهند سریع گفت:

-شما خانم شکبیه پویا رو می شناسید ؟

حسین نگاهی با تمسخر به سرتا پای سهند انداخت و گفت:

-فرض کنید آره ! شما نسبتی با اون دارید؟

سهند گفت:

-ایشون مستاجر مادر بزرگم بودن. من دیروز که می خواستن بیان به قول خودشون دیدن یه دوست ، سر راهم ایشون رو رسوندم به خونه شما . ولی امروز صبح جمع کرده رفته !همه هم تا حدی منو مقصر می دونن که چی بهش گفتم . باور کنید من هیچی بهش نگفتم . فقط از پدر و مادرش پرسیدم که گفت فوت شدن . یه نامه گذاشته که برای کمک به یه دوست مجبوره اونجا رو ترک کنه .من حدس زدم دوستی که تو نامه ازش اسم برده همون دوستی باشه که دیروز اومد دیدنش. برای همین اومدم اینجا!!!

حسین متعجب گفت:

-رفته ؟ کجا رفته ؟

سهپند شونه ای بالا انداخت و گفت:

-گفتم که ، من فکر می کردم شاید اومده باشه اینجا!!! دیروز بهش گفتم دوست باکلاسی دارین که تو این محله زندگی می کنه و ایشون گفتن ، بیشتر از یه دوست یه مادره!!!
حسین گفت:

-همینجا باشید بینم داخل خونه ست ؟

وقتی حسین سالانه سالانه از خونه اومد بیرون ، سهپند فهمید که شکیه اونجا نیست . ولی محض اطمینان پرسید:
-نبود ؟

حسین گفت:

-نه اصلاً اینجا نیومده ! حالا شما برای چی دنبالش هستین ؟

سهپند دستی تو موها کشید و گفت:

-مادر بزرگ من خیلی از ایشون خوششون می اومد . ایشون اگه نبودن ما مادر بزرگ رو ازدست داده بودیم . ایشون بودن که سریع مادر بزرگ رو رسوند بیمارستان و مرگ نجات دادن . الان ناخوش احواله! شکیه خانم باید برگرده !!! اون بهش احتیاج داره ! راستی !شما اقایی به اسم حسین شریف می شناسین ؟ تو نامه نوشته که پول پیش خونه رو به ایشون بدیم. البته عموی من دوست آقای شریفه ولی امروز نتونستیم بیداش کنیم.

حسین گفت شما باید پسر روزبه خان باشید درسته ؟

سهپند با تعجب گفت:

-شما بابامو می شناسید ؟

حسین دست تو جیبش کرد و گفت:

-خانم پویا رو من به عموتون بهروز معرفی کردم . حسین شریف من هستم .من می دونم ایشون کجا کار می کنن.

پیداشون می کنم و ازشون می خوام برگردن . خبرش رو به بهروز می دم.

سهپند تشکری کرد و سوار ماشینش شد.

حسین تو دلش دیوونه ای نثار دختره ی تخس کرد و شماره شایان رو گرفت.

شایان خواب آلود تلفن رو برداشت و گفت:

-صد دفعه نگفتم من زود می خوابم ! این چه عادت گندیه که تو داری آخه ؟

حسین حرصی نفسی پر صدا بیرون داد و گفت:

-خیلی خوب ببخشید. کار واجبی دارم که زنگ می زنه دیگه!!! می خوام بدونم خانم پویا امروز اومده بود سر کار؟
شایان عصبی گفت:

-من مامور ورد و خروج و حضور و غیاب کارمندان نیستم. خیر سرم مدیر عاملم. اما از خوش شانسی تو امروز ایشون رو دیدم. اومد استعفا داد رفت. خیلی هم ازت شاکی بود.
حسین بلند داد:

-چی؟؟

شایان غرید:

-چه خبرته پرده گوشم پاره شد. همین که شنیدی! اومد استعفا داد و هر چی من اصرار کردم گفت دوست نداره زیر دین تو باشه. چون این کار رو تو برایش پیدا کردی، می خواد که بره. منم که نمی تونستم دست و پاشو زنجیر کنم! موافقت کردم.

حسین عصبی گفت:

-می مردی یه زنگ به من می زدی؟

شایان عصبانی شد و گفت:

-چته تو نصف شب زنگ زدی عربده می کشی جناب قاضی القضاة. می خواستی جلوی اون عقرب رو بگیری که اینجور این بنده خدا رو نیش نزنه! چی بهش گفتمی که مثل مار به خودش می پیچید؟ در ضمن زنگ هم زدم حضرتعالی گویشتم خاموش بود. حالام اگه سوال جواب راجع به دختر بهترین راه واسه مالیدن دماغ حسین به خاک بود. صدای زنه در می یاد.

نمی دونست کار درستی کرد که به حسین دروغ گفت یا نه! ولی یه حسی ته دلش می گفت که کارت درسته. این حسین باید تنبیه می شد. به خاطر یه موجود بی ارزش مثل سمیرا گند زده بود به همه آدمیتش. شده بود یه آدم آهنی بی روح. باید عوض می شد. آدم می شد و انگار وجود این دختر بهترین راه واسه مالیدن دماغ حسین به خاک بود.

داشت دیوونه می شد. سردرد امونش رو بریده بود. ناراحت بود! کلافه بود. اشتباه کرده بود. بد اشتباه کرده بود. دل سوزنده بود. بین شکیه و این پسر هیچی نبود. برداشت اشتباهی کرده بود. لعنت به سمیرا، لعنت به خودش. لعنت به هر چی بدبینی و تخم نفرته!!! حالا این دختر رو تو این شهر درندش چطور پیدا می کرد؟ چطور حالیت می گرفت ازش. یاد جمله ی شکیه افتاد. حالالت نمی کنم حالالت نمی کنم. وای خدا این چه آتیشی بود افتاده بود به جونش. چطور تونسته بود در مورد پاکی یه زن، آبروی یه زن اینطور ناعادلانه رای صادر کنه؟ حالش بد بود. به معنای واقعی کلمه بد بود.

دو روز مرخصی گرفته بود . با وجود نیروی جدیدی که به واحدشون اضافه شده بود کار لنگ نمی موند. باید هر چه سریعتر یه خونه پیدا می کرد. خونه که نه ! یه اتاقم بود ، برایش کافی بود. سطح محله رو پایین برد .چند تا بنگاه رو گشت ولی نبود. از آخرین بنگاه که بیرون اومد ، مرد میانسالی که بیرون بنگاه وایساده بود ، صداش کرد.

-بله ؟

-دنبال خونه می گردین ؟

-بله ! شما از کجا می دونید ؟

-من حرفاتون رو شنیدم. یه خانومی ته این کوچه زندگی می کنه که اتاقای خونه اش رو اجاره می ده. واسه اینکه حق بنگاه و اینا نده ، به بنگاه نمی سپره همینجوری اجاره می ده. دو روزه یکی از اتاقاش خالی شده. می تونی اونجا هم سر بزنی. اسمش اعظمه. از هر کی پیرسی خونه اعظم کجاست ، بهت نشون می ده. به قیافه مرده نمی اومد که کلکی تو کارش باشه . به امتحانش می ارزید. نگاهی به کوچه کرد. پر رفت و امد بود. تشکری کرد و راه افتاد.

-این اتاق خالی شده! آشپزخونه و حموم و دستشویی با بقیه مستاجرا مشترکه . اجاره ات یه روز دیر کنه ، می یای می بینی وسایلت تو کوچه ست. من خودم هزار جور بدبختی دارم. لحن اعظم خیلی زننده بود .ولی از زنی با این درجه و موقعیت اجتماعی بیشتر از این انتظار نمی رفت . آرام گفت:

-خیالتون راحت سر موقع پرداخت می کنم.

اعظم برگشت طرفش و گفت:

-راستی شناسنامه ات هم باید پیش من باشه!

شکیبه ناراحت گفت:

-برای چی ؟ مگه مسافرخونه ست ؟

اعظم براق شد سمتش و گفت:

-که یه وقت چیزی نذردی جیم بشی خانوم خانوما!

شکیبه گفت:

-پول گرو بذارم حل می شه ؟

اعظم با شنیدن اسم پول چشمش برق زد و گفت:

-آره چرا حل نشه ! پول همیشه همه چی رو حل می کنه!

شکیبه خواست بره داخل ، اما انگار چیزی یادش افتاد. برگشت سمت اعظم و گفت:

-من ماهی سی هزار تومان هم بهت اضافه می دم اعظم خانم .فقط مراقب باش کسی طرف من نیاد. من یه دختر تنهام . دوست ندارم تو خونه کسی مزاحمم بشه. قبوله ؟

اعظم انگار دنیا رو بهش داده باشن . با نشون دادن دندونای سیاه شده اش به نشونه خنده ، گفت:
-قبوله !خیالت تخت ! نمی ذارم مگس دور و برت پر بزنه ! حواسم جمعه.
این زن بهترین محافظی بود که می تونست تو این خونه بی در و پیکر داشته باشه!
باید بیشتر کار می کرد و بیشتر پول جمع می کرد.باید برای بعد از ظهر ها هم دنیال کار می گشت. موندن تو این خونه
شلوغ و بی در و پیکر خیلی بدتر از پانزده ، شانزده ساعت کار بود.
دلش نمی خواست با هیچ کدوم از ساکنین حتی سلام و علیک ساده هم داشته باشه ! می ترسید از اینکه مطلقه
بودنش رو بفهمن . آش نخورده و دهن سوخته. خودش کم بدبختی داشت . اینجا با این سطح و کلاس اجتماعی هم
زنا از ، از دست دادن شوهراشون نگران باشن و مردها هم براش دندون تیز کنن. باید یه فکری هم برای شناسنامه اش
می کرد . اونم به سرعت.

ترجیح می داد تو اون آشپزخونه آشپزی نکنه. ناهار رو که تو کارخونه می خورد ، صبحانه و شام هم نیاز به آشپزی
نداشت.در مورد حموم هم ، از حموم عمومی استفاده می کرد خیلی بهتر بود تا اینکه بخواد جلوی مردای بیکار و معتاد
خونه حوله به سر از حموم کثیف خونه بیاد بیرون . تا با نیش باز دندونای زردشون رو بهش نشون بدن .فقط و فقط شبها
برای خواب باید می اومد اینجا و بس.
ملحفه ای روی فرش کهنه اتاق انداخت و همونجوری خوابید .با صدای جیغ و داد بچه ها بیدار شد . همه ی بدنش درد
می کرد. کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد. لباس بیرون پوشید و همونجوری آماده رفت دستشویی. نمی خواست با
چادر بگرده . صورتش رو شست و تو آینه به خودش گفت:

-تو می تونی ! تو از پشش برمی یای شکبیه ! عمر بیچارگی هات کمه!!!
سریع برگشت تواتاقش و کیفش رو برداشت و زد بیرون. اول رفت یه سوپر مارکت و یه کیک و آبمیوه خرید. امروز رو
می خواست بره دنبال جریان شناسنامه . اول رفت به یه کافی نت . هنوز باز نکرده بودن.یه نیم ساعتی منتظر شد تا
صاحب کافی نت اومد . یه نیم ساعت هم طول کشید سیستم ها رو راه بندازه . یه سرچی کرد که ببینه برای گرفتن یه
شناسنامه سفید باید از کجا شروع کنه ! تو دلش می گفت ، خدا خیرشون بده که این چیزا رو می نویسن تو اینترنت که
ادم راحت باشه . با مدارکی که از باکرگیش داشت بدون نیاز به دادگاه و فقط مراجعه ثبت احوال و پر کردن فرم های
مربوطه و ارائه مدارک می تونست یه شناسنامه پاک بگیره اونم بدون ذکر المثنی .

-هیچ آدرسی ، چیزی ازش نداری؟
-باور کن ندارم بهروز جان !از محل کارش هم استعفا داده.
-حسین جان والا به خدا ما چیزی بهش نگفتیم! از خدامونه پیش مادر بمونه . مادر از دیروز اونقدر بی تابی می کنه که
نگو ! شماره چی ؟ شماره هم نداری؟ این تلفنش که خاموشه!
-باور کن برادر من ! من نمی دونم کجاست و غیر از این اطلاعاتی که تو هم داری ، چیزی ازش نمی دونم . محل کارش
رو می شناختم که اونم استعفا داده رفته !
-آدرس اونجا رو بده ! شاید بتونم اونجا سرنخی ، آدرسی چیزی ازش پیدا کنم!

-اگه چیزی پیدا کردی ، منم بی خبر نذار!!!
گوشی رو گذاشت و تکیه داد به صندلی!!! خدایا با من دختر چیکار کردم که اینجوری غیبت زده ؟ حق داره ، حق داره
به خاطر تهمت ناروا و منتی که رو سرش گذاشتم ، اینطوری بره ! من عزت نفسش رو زیر سوال بردم . لعنت به اخلاق
گندم.

بلاخره کارخونه رو پیدا کردن. ماشین رو بیرون کارخونه پارک کردن و وارد اتاقک نگهبان شدن.
بهر روز قدمی جلو گذاشت و رو به مرد نگهبان که رو اتیکت سینه اش نوشته شده بود ، محسن مرادی گفت:

-سلام قربان خسته نباشید! ببخشید با خانم پویا کار داشتیم . شکیه پویا!!!
نگهبان بلند شد و گفت:

-سلام علیکم! ممنون. ایشون دیروز و امروز رو نیومدن . مرخصی هستن.

سهند با خوشحالی گفت:

-مرخصی؟ یعنی هنوز اینجا کار می کنن؟

نگهبان با تعجب نگاه موشکافانه ای به مردهای جوان انداخت و گفت:

-برای چی دنبالشون هستین ؟

انگار سوال سهند مشکوکش کرد.

بهر روز گفت:

-والا از خدا که پنهنون نیست ، از شما هم چه پنهنون واسه امر خیر.

نیش نگهبان باز شد و گفت:

-جای خواهرم دختر خوب و نجیبیه ! الان چند ماهی هست که اینجا کار می کنه ! من کار و رفتار اشتباهی یا حرف و

حدیثی در مورد ، نشنیدم.

سهند گفت:

-به ما گفته بودن استعفا داده .

نگهبان مطمئن گفت:

-نه ! اگه اینجوری بود به ما خبر می دادن. من فقط مرخصی ایشون رو دیدم.

بهر روز پرسید:

-فردا می یان ؟ مرخصی تا امروز هستش؟

نگهبان دفتر رو باز کرد و گفت:

-بله مرخصی ایشون دو روزه هستش! البته می تونه نیاد وبعد که اومد ، مرخصی اضافه بده ها ! ولی احتمالا بیاد.

هر دو از نگهبان تشکر کردن . خوشحال بودن . بهروز تصمیم گرفت تا دیدن شکیه ، موضوع پیدا شدنش رو به

حسین نگه ! نمی خواست الکی اونم امیدوار کنه!

فردا صبح ، بهروز و سهند دوباره راهی کارخونه شدن. یه نیم ساعتی از شروع وقت کاری گذشته بود . نگهبان عوض

شده بود. بهش گفتن که دیروز با آقای مرادی حرف زدن و چون خانم پویا مرخصی بودن، نتونستن ایشون رو ببینن. نگهبان دفتر رو نگاه کرد. بله دیروز محسن مرادی نگهبان بوده و شکیه پویا هم مرخصی بوده. با گرفتن کارت شناسایی هر دوشون، اجازه داد وارد محوطه بشن.

بهرروز تقه ای به در زد. صدای مرد جوانی گفت:

-بفرمایید!

بهرروز آروم در و باز کرد. یه آزمایشگاه کوچیک بود. به مرد جوان و دو تا زن سفید پوش داخل بودن. مرد گفت:

-بفرمایید!

بهرروز گفت:

-سلام صبحتون بخیر. خانم پویا تشریف دارن؟

شکیه با شنیدن اسمش سرش رو برگردوند. وای چی می دید؟

سهند با خوشحالی بدون توجه به مکالمه عموش با اون مرد، به سمت شکیه رفت و گفت:

-خدارو شکر که پیداتون کردیم شکیه خانوم!!! خیلی خوشحالم پیداتون کردیم!!!

شکیه که هر دو همکارش رو خیلی کنجکاو دید، لبخند کم جونی زد و گفت:

-سلام اقا سهند. بی زحمت بریم بیرون صحبت کنیم.

با بهروز هم سلام علیک کرد و رو سینا گفت:

-من الان برمی گردم.

بهرروز گفت:

-این چه کاری بود کردین خانم پویا؟ ما همه از نگرانی مردیم و زنده شدیم! چرا رفتین؟ چرا بی خبر؟ می دونید مادر

چی کشید؟ چقدر ناراحت و دلواپسه با اون قلب مریضش؟

شکیه ناراحت گفت:

-من معذرت می خوام! ولی باید می رفتم. چاره ای نداشتم.

بهرروز غرید:

نمی شد بی خبر نرید؟ نمی شد مشکلتون رو به ما هم می گفتین؟ شاید کمکی ازمون برمی اومد!

شکیه گفت:

-دستمو داغ کردم غیر خدا از هیچ بشری هیچ کمکی قبول نکنم.

سهند گفت:

-برگردین! مادر بزرگ چشم به راهتونه!

شکیه که تو دلش از وضعیت پیش اومده راضی بود گفت:

-می خوام برگردم ولی شاید نشه!

بهرروز گفت:

-به خدا اگه در توانم باشه، هر کاری لازمه انجام می دم! بعد از فوت پدر، ما مادر رو اینقدر شاد ندیده بودیم! هر چند

اون حمله ناگهانی همه چیز رو ریخت بهم . وای با این وجود هم نمی تونم منکر روحیه سرزندگی تو مادر ، بعد از حضور شما تو اون خونه بشم . جای خوبی خونه پیدا کردین ؟ ما حتی اجاره هم نمی خوییم . خوبه ؟ شکبیه گفت :

خونه که پیدا کردم . ولی اونقدرام خوب نیست . من پول پیش خونه رو از یه نفر قرض گرفته بودم . یعنی الان فقط نصف اون پول رو دارم . بهروز گفت :

-هیچ ایرادی نداره . مادر که به پول نیاز نداره ! اون همدم می خواد . شکبیه گفت :

-اگه قرار باشه برگردم باید بهم قول بدین دکتر شریف چیزی از این موضوع ندونن ! اصلاً ندونن که منو پیدا کردین ! بهروز متعجب گفت :

-چرا ؟

شکبیه گفت :

-دلم نمی خواد ایشون ردی از من داشته باشه ! ازش خوشم نمی یاد . هیچ کمکی رو هم از طرف ایشون قبول نمی کنم .

بهروز که چاره ای نمی دید ، گفت :

-باشه . به حسین چیزی نمی گم ! هر چند اون خودش بدجور دنبالتون !

شکبیه گفت :

-حالا حالا ها باید بدوه تا حلالش کنم !

سهند گفت :

-خونه جدیدتون کجاست ؟ بیایم کمک واسه جابه جایی وسایل !

شکبیه لبخند کم جونی زد و گفت :

-ممنون ! گفتم که از کسی کمک نمی خوام . خودم امروز عصر می یام خونه .

اونا بعد از اینکه از شکبیه قول گرفتن ایندفعه دیگه فرار نکنه و حتما عصر بره خونه ، کارخونه رو ترک کردن .

وارد اتاق که شد ، سینا گفت :

-مشکلی که پیش نیومده خانم پویا ؟

شکبیه سری به نشونه نه تکون داد و مشغول کارش شد .

بهروز مثل سهند خام و جوون نبود . نمی تونست حرف شکبیه رو تمام و کمال باور کنه ! حسین معرف شکبیه بود . اگه

ان الان شکبیه نمی خواست حسین باخبر بشه ، شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه ! شاید شکبیه کاری کرده که حسین

ازش باخبره و برای همین نمی خواد اون بویی بیره که دوباره برگشته . شاید شکبیه خلافی کرده ! باید به حسین می

گفت .

-ببخشید آقای مهندس ، آقای دکتر شریف تشریف آوردن.

-بگین بیان داخل!

-به سلام قاضی القضاات! چطوری دکتر جون ؟

-سلام و زهر مار!

-به به ! خیلی خوش اخلاق بودی ، ماشالله روز به روز گند اخلاق تر می شی.

حسین کیفش رور میز گذاشت و خودش رو ولو کرد رو صندلی و گفت:

-چرا دروغ گرفتی که شکیه استعفا داده ؟

-اوه اوه چشم صدیقه خانم روشن! چه شکیه شکیه ای هم می کنه ! شکیه نه و خانم پویا ! در ضمن تو رو سننه؟ تو

چیکاره هستی ؟ یه کارمندی داشتیم به اسم خانم پویا که دوستم که شما باشی ، معرفی کرده بود . اومد استعفا داد چون

از معرفتش حالتش بهم می خورد و نمی خواست زیر دین اون باشه . بعدش الان یه کارمند استخدام کردم به اسم خانم

پویا ، چون کارشناس قابل و یه فرد وظیفه شناسیه ! حالا تو چی می گی این وسط؟ اختیار کارخونه خودمم ندارم ؟

-خیلی عوضی هستی شایان ! من می گم دارم در به در دنبالش می گردم تو می گی گذاشته رفته!

-من قول داده بودم نگم اینجاست . حالا از کجا فهمیدی؟

-دوستم بهروز که سپرده بودم بره خونه مادرش بمونه ، پیداش کرده و فهمیده که هنوزم اینجا کار می کنه.

-خوب که چی ؟ الان چیزی بهت بدهکارم ؟ طلبکاری داداش ؟ خوشم نیومد آدرس کارمندم رو به توی عذب اوغلی بدم

! اصلاً صلاح نیست . خطرناکی براتش

-خفه شو شایان ! از کارم زدم اومدم اینجا بنیم چه نفعی واسه تو داشته که دروغ گفتی!

-خوب نفعش اینکه از توی گند اخلاق دورش می کنم! دختره کلی خاطر خواه داره تو کارخونه. خودمم مشتری هستم.

-خفه شو شایان ، خفه شو. اون از اوناش نیست . نیگاه به طلاقش نکن. اون ..هنوز اون دختره!!!

-بسه . اینکه خیلی عالیه پسر! خاک تو سر شوهرش . چیکار می کرده تو مدت پس؟

-می زیم دندوناتو می ریزم تو حلققا ! تو از کی اینجور دله شدی شایان ؟

-بابا دله چیه ! برای خودم نمی خوام که دیوونه ! زیم دو شقه ام می کنه بابا ! واسه شهاب می خوام . دختر خوبیه ! به

شهاب ما هم خیلی می یاد. من فکر نمی کردم دختر باشه . البته با طلاقش که گرفته اینطور به نظر می اومد که زن باشه

. با این وجود می گفتم واسه شهاب عالیه . الان دیگه محاله بذارم از دستمون در بره!

-واسش دوندون تیز نکن . کس و کاری نداره گناه داره!

-!؟ نه بابا ! دکتر حسین ربات انگار داره یخش باز می شه. تو اینقدر دل رحم بودی و اینجوری آلاخون والاخونش کردی

؟

شایان از پشت میزش بلند شد و اومد جلوی حسین نشست و گفت:

-ببین داداش ! اون دختر هیچ ربطی به تو نداره!نه براتش غریبی شو و یقه جر بده ، نه اونجور از خودت برنجونش که

این اندک موقعیتی رو هم بدست آورده به خاطر اخلاق گند تو از دست بده !اگه اینجا نگهش نمی داشتیم ، معلوم نبود

بی پول و بی خونه و بی شغل تو این شهر دست چه گرگایی می افتاد . تو با خودت چند چندی ؟ دور و برش نباش حسین . ازت خوشش نمی یاد . نفرت رو می شد موقع به زبون آوردن اسمت از تو چشماتش خوند. نمی دونم چیکار کردی یاچی بهش گفتمی که اینجوری ازت متنفر شده ولی برای رضای خدا هم که شده بذار زندگی کنه ! دختر خوبیه ! من زیر نظرش داشتم . سر به زیر و بی حاشیه ! با سواد و کاربلد هم هست . من نمی خوام تو این اوضاع که اونجور کارمندای قدیمیم بهم نارو زدن و داشتن نابودم می کردن ، همچین کارمندی رو از دست بدم . غیر از تو کسای هستن که هواسو داشته باشن . سایه سنگینت رو بردار. اون کمک تو رو نمی خواد . البته کمک هیشکی رو نمی خواد . خودش می تونه گلیم خودش رو از اب بیرون بکشه!

حسین بی حرف کیفش رو از رو میز برداشت و بدون خداحافظی اتاق شایان رو ترک کرد.

ملک بانو شکبیه رو گرم به آغوش کشید و گفت:

-نگفتمی مادرت اینجا دل نگرونت می شه گلکم ؟

شکبیه اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

-قربون اسم مقدس مادر برم من. دیگه از این اشتباهات نمی کنم.

سهند حسابی بغض گلوشو گرفته بود. برای اینکه اشکش سرازیر نشه از اتاق رفت بیرون.

وقتی شکبیه از عمارت خارج شد ، سهند جلوشو گرفت و گفت:

-شکبیه خانوم ؟

-بله ؟

-شما که به خاطر پرسشهای بیجای من اینجا رو ترک نکردید؟ من قصد رنجوندن شما رو نداشتم . همینطوری برای

اینکه تا مقصد ساکت نباشیم سوال کردم.

شکبیه لبخند ملیحی زد و گفت:

-البته که نه ! مشکلی پیش اومده بود که خدا رو شکر رفع شد. ببخشید باعث دردسر کل خانواده شدم.

سهند مردانه لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که برگشتید! هم به خاطر مادر بزرگ و هم ... بگذریم

وسایل نیاورید نه ؟

شکبیه سر به زیرگفت:

مجبور شدم بفروشم به سمساری!

سهند خوشحال شد و گفت:

-چه خوب ! مادر بزرگ به ما سپرده بود اونجا رو آماده کنیم . می گفت من مطمئنم دخترم شکبیه برمی گرده . من می

دونم ! ما هم وسایل سفارش داده بودیم که اونجا رو آماده کنیم . زیاد نیست ولی برای یه زندگی ساده مناسبه ! امروز

عصر می یارن وسایلو . ولی نگران بودیم که وسایل شما رو چجور جا بدیم . انگار خدا همه کاراشو ول کرده داره به

کارها و خواسته های مادر بزرگ ما رسیدگی می کنه . من برم پیشش یه چند تا حاجت هم من دارم بگم واسطه بشه که

خدا حاجت روام بکنه .

و سریع قبل از اینکه شکبیه حرفی بزنه رفت سمت عمارت.

شکبیه یه کم نگران بود. هر وقت حس می کرد داره آرامش پیدا می کنه ، یه اتفاقی می افتاد . یه طوفانی بیا می شد و زندگیشو دگرگون می کرد.

داغون بود . حرفهای شایان انگار چکش بودن که رو سرش می خوردن. مادرش ازش رو برگردونده بود و جواب سلامش رو هم نمی داد . بهروز از دستش ناراحت بود . شایان دلگیر و شکبیه هم به قول شایان ازش متنفر بود ! تو محل کار براش احترام قائل بودن . تو دانشگاه دانشجو ها مدام دور و برش بودن و لی تو زندگی شخصی تنها بود . یه مرد غمگین و تنها!!!

شناسنامه شو گرفت دستش! چقدر خوب که دیگه اسم احمد توش نبود . نمی خواست کلک بزنه ! اگه یه روز تصمیم می گرفت ازدواج کنه ، حتما می گفت پنج سال از زندگیش رو با احمد گذرونده ولی شناسنامه که فقط مال ازدواج نبود . برای کار ، اجاره و خیلی جاهای دیگه شناسنامه می خواستن و با شناسنامه خالی بهتر می تونست زندگی کنه . دیدگاه جامعه به زن مطلقه خوب نیست. مردا طعمه می بینش و زنها زنگ خطر. بعضی آدم خوبا هم ترحم می کنن. در صورتیکه مطلقه جذامی نیست . کسیه که با یه آدم دیگه به توافق نرسیده و از زندگیش حذفش کرده . همین و بس . سریع سوار یه دربست شد و رفت کارخونه ! آمار مرخصی هاش بالا رفته بود. همین که رسید ، خانم صمدی گفت:

-دختر تو کجا هر روز هر روز غیبت می زنه ؟ نکنه خبراییه ؟

اقای رحیمی سرش رو از رو نمونه برداشت و گفت:

-آره خانم پویا ؟

شکبیه در حالی که دکمه پایین روپوش سفیدش رو می بست گفت:

-نه چه خبرایی ؟ یه کم کاری ثبتي و اینا داشتیم که امروز تموم شد شکر خدا.

خانم صمدی چشمکی زد و گفت:

-پس اون دو تا جوون رعنا که اومده بودن دیدنت و بعد از پیدا کردنت کلی ذوق زده شدن چی ؟ چند روزیه داری فرار می کنی جواب ندی ! نگو که ما نفهمیدیم.

شکبیه گفت:

-بس کن مونا ! اصلاً موضوع اون چیزی که تو فکر می کنی نیست بابا و موضوع رو جنایی نکن.

تازه گرم کار شده بود که تلفن زنگ زد. اقای رحیمی جواب داد و بعد از سلام علیک گفت:

-بله چشم ! می گم بیان اونجا.

گوشی رو که گذاشت ، رو به شکبیه گفت:

-خانم پویا ! از دفتر مدیر عامل کارتون دارن .

شکیبه مردد سری تکون داد و راهی دفتر مدیر عامل شد.

شایان تا اونو تو آستانه در دید با خوشرویی گفت:

-بفرمایید خانم پویا!

شکیبه سلام کرد و آروم رو اولین مبل جا گیر شد.

شایان برگه ای رو امضا کرد و سرش رو بلند کرد و گفت:

-خوبین؟

شکیبه خجل گفت:

-ممنون.

شایان نفسی بیرون داد و گفت:

-حسین چند روز پیش اینجا بود!

شکیبه نگران نگاهش کرد.

-فهمیده که هنوز استعفا ندادین. با توپ پر اومد اینجا. از من دلخور بود بهش دروغ گفتم که استعفا دادین. اما نگران

نباشین بادش رو خالی کردم فرستادم رفت. صداتون نکردم نگرانتون کنم. یه موضوع شخصیه. راستش... راستش از

حسین شنیدم که شما ... با وجود طلاق هنوز....

شکیبه اروم گفت:

-متوجه شدم. بله همینطوره! ولی چرا باید دکتر این موضوع رو به شما می گفتن؟ واقعا کمر همت بسته منو نابود کنه؟

مگه چیکارش کردم؟

شایان سریع پرید وسط حرفش و گفت:

-نه نه اشتباه برداشت نکنید. اصلاً قصد بدی نداشت. حسین دوست منه! هر چند اخلاق نداره. البته اوایل اینجوری

نبودا. بعد از ماجرای سمیرا دنیای حسین اینقدر سیاه شد وگرنه مرد خوش قلبیه. خلاصه من خوب می شناسمش. من

ازش خواستم اطلاعاتی بهم بده! راستش من یه برادر دارم که قصد ازدواج داره. تو میلاد نور یه بوتیک داره. دو ساله

از همسرش جدا شده. 33 سالشه. یه آپارتمان کوچیک هم داره. من می خواستم اگه شما بپذیرین، یه چند جلسه

ای با هم صحبت کنید.

شکیبه خجالت زده گفت:

-من غافلگیر شدم. نمی دونم چی بگم.

شایان لبخندی زد و گفت:

-فکراتون رو بکنید، منو خبر کنید. در ضمن حسابی گوش حسین رو پیچوندم تا اذیتتون نکنه! خیالتون راحت باشه.

اگه صحبت و سوالی ندارین، می تونید برگردید سرکارتون. فکراتون رو بکنید و ظرف چند روز آینده منو باخبر کنید.

شکیبه چشمی گفت و سریع از اتاق شایان زد بیرون. احساس می کرد گونه هاش گل انداخته و گرمشه. حسابی

خجالت کشیده بود. ای لعنت به تو حسین شریف که همه چی رو واسه دوستان می ریزی رو دایره!

باید یه جوری از دل دختره درمی آورد. زندگی بدون لبخند مادرش برایش جهنم بود. باید اون دختره تخس رو برمی گردوند به خونه مادرش. نمی تونست منکر روحیه عالی مادرش بعد از حضور شکیه بشه. قهر مادرش برایش غیر قابل تحمل بود. غرورش برایش مهم نبود. اشتباه کرده بود و باید تاوان می داد. بیشتر از اینکه نگران خرد شدن غرورش به خاطر معذرت خواهی باشه، نگران عکس العمل دختره دیوونه بود. می ترسید رم کنه دوباره بذاره بره. شایان و بهروز زنده ش نمی داشتن. تو این چند وقته حسابی طرفدار پیدا کرده بود. هر چی فکر می کرد می دید که خودش بی کس و کارتر از شکیه ست.

چاره ای نبود به خاطر مادرش هم که شده باید دل دختره رو بدست می آورد. این شایان آب زیر کاه هم از یه طرف. وسط دعوا نرخ تعیین می کرد. می خواست اون شهاب دیوونه عصبی رو ببندد به ریش این بیچاره. هر کی ندونه حسین که می دونست اون چه آدم عصبی و تند خویی هستش. زنش به خاطر همین اخلاقی ازش جدا شده بود. حسابی هم مارمولک و شیطونه. با خودش می گفت، شهاب زن می خواد چیکار؟ اونه که از بازار آزاد حسابی بهره منده والا. بیچاره این دختره. شوهر قبلش بخار نداشت این یکی خاطر خواهش هم زیادی داغه.

یه پرونده خیلی مهم و حیاتی تو دستش بود. بدون داشتن آرامش نمی تونست به خوبی تصمیم بگیره. باید اول جریان شکیه رو حل می کرد بعد به کاراش می رسید. جلوی خونه مادر بهروز، ماشین رو متوقف کرد. منتظر شد تا شکیه از سر کار برگرد. برایش جالب بود که هیچ وقت تو شغل پرتنش مثل قضاوت انقدر استرس نداشت، حتی تو اولین پرونده. ولی به خاطر صحبت کردن با این دختر بچه اینجوری مضطرب بود. یه لحظه به فاصله سنیش فکر کرد. واقعا شکیه پویا در مقابلش بچه سال بود. دوازده سال اختلاف سنی داشتن.

چند باری صحبتهاشو مرور کرد تا بدونه سر صحبت رو چطور باید باز کنه. لعنت به قضاوت بیجاش که اینجوری تو مخمصه اش انداخته بود. از دور شکیه رو دید که سر به زیر و آروم قدم برمی داشت. نگاهی به خودش تو اینه انداخت. یقه لباسش رو مرتب کرد و سرفه ای برای صاف کردن صداس کرد و آماده شد که وقتی نزدیکش رسید از ماشین بیاد پایین. باخودش مدام زمزمه می کرد، داشتیم زندگیمونو می کردیم.

وحشتزده بود. پاهاش توان ایستادن نداشت. توان حرکت هم نداشت. با صدهای مهیبی که تو فضا پیچید مردم وحشتزده از خونه ها به بیرون ریختن. مرد غرق بخونی که جلوی چشمش تیربارون شد، حسین بود. شکیه دید. شکیه دید اون دو تا موتور سوار نقاب دار، چطور تکه تکه اش کردن. جوی خون بود که از همه جای بدن رشید حسن رو آسفالت جاری بود. مردم دورش حلقه زدن. یکی میگفت به پلیس زنگ بزنن. یکی میگفت زنده ست اورژانس خبر کنید شکیه بود که منگ ایستاده بود. حسین صدیقه کشته شد؟ صداها به همه تبدیل شد. اون وسطها صدای سهند رو می شنید.

-شکیه؟ شکیه خانوم؟ خوبی؟

دیگه هیچی نشنید.

چشماشو که باز کرد، دید تو اتاق بیمارستانه. تو آنی از ثانیه، همه چیز یادش اومد. خواست بلند شه که با صدای سهند برگشت سمتش. آروم باشین. بذارین سرمتون تموم بشه. چشمای سهند ناراحت بود. لب زد:

-دکتر.... دکتر شریف...

سهند چشماشو روهم گذاشت. نفسی بیرون داد و گفت:

-تو کماست. از فاصله نزدیک بهش چهار تا گلوله شلیک کردن. یه ترور بوده !!! بیرون پلیسا وایسادن که به هوشی که اومدین از تون سوال بپرسن. خدا رو شکر که به شما نخورد. فاصله تون خیلی کم بود.

اشکی از چشمای غمگین شکبیه پایین غلطید. حسین رنجونده بودتش ولی مرگ...اصلاً راضی به مرگش نبود. بیچاره صدیقه جون. اگه بشنوه دوباره سکنه می کنه! خدایا خودت به دادشون برس. سهند یه کم خم شد به جلو و آروم گفت:

-گریه کنید! شوکی که به شما وارد شده کمتر از صدمات جسمی دکتر نیست. گریه کنید تا سم اون حس بد از ذهن و جسمتون بیرون بره. من میرم پرستار رو خبر کنم.

شکبیه چشماشو بست و آروم و بی صدا اشک ریخت. همیشه اینجوری بود. همیشه طوفانی تو راه بود. بیچاره صدیقه. بیچاره اون.

پلیسا اومدن داخل. در برابر سوالات مکرر اونا شکبیه جوابی نداشت. اصلاً متوجه هیچی نشده بود. وقتی صدا روشنید و مرد غرق به خون رو دید، که اون موتورسواری نقابدار به سرعت از کنارش گذشته بودن. برای این سوال هم که دکتر اونجا چیکار داشت هم هیچ جوابی نداشت. خبر نداشت حسین میاد سراغش. سرمش که تموم شد از سهند خواست که اونو ببره پیش حسین. اما اجازه دیدنش رو بهشون ندادن. تو بخش مراقبت های ویژه بود که هیچ، کلی هم پلیس اون دور و بر مواطش بودن.

با چشمای اشکبار و کمر خمیده همراه سهند راهی خونه شد. مونده بود چیکار کنه. یعنی صدیقه خبر داشت؟ کی بهش خبر می داد؟ تنها گزینه مودت بود. مجبور شد به شایان زنگ بزنه. صدای نسبتاً شاد شایان رو که شنید، از تماسش پشیمون شد ولی دیگه دیر شده بود. آروم گفت:

-سلام آقای مهندس. پویا هستم!!!

شایان با خرسندی گفت:

-سلام خانم پویا خوب هستین؟ فکراتون رو کردین؟

-تازه یادش اومد که اصلاً شماره شایان مودت رو چرا تو گوشیش داره. قرار بود به خاطر برادرش بهش زنگ بزنه! زمزمه وار گفت:

-نه آقای مهندس! هنوز نه! راستش برای یه موضوع دیگه مزاحم شدم. امروز.... امروز دکتر...

دیگه نتونست حرف بزنه و شروع کرد به گریه. سهند گوشی رو ازش گرفت و رو به مرد پشت خطی گفت:

-سلام بنده سهند امیری هستم. خانم پویا یه کم حالشون خوب نیست. راستش امروز آقای دکتر شریف اومده بودن که گویا خانم پویا رو بینن ولی متأسفانه جلوی خونه ایشون، بهشون سوء قصد شده و الان بیمارستان هستن. شایان مضطرب گفت:

-به حسین؟ الان کدوم بیمارستانه؟ زنده ست؟

سه‌ه‌ند گف‌ت:

-بله ولی متاسفانه تو کما هستن.

به مهرناز خانوم گفته بود که بعد از کارخونه می ره پیش مادر دکتر شریف تا ملک بانو رو تنها نذارن. اما نتونست. اول رفت بیمارستان. بهش اجازه ملاقات ندادن. می خواست بره بیرون که شایان رو همراه صدیقه جون دید که دارن به طرف آسانسور می رن. سریع راهش رو به سمت اونا کج کرد. صدیقه با دیدن شکبیه، شروع کرد به گریه. شکبیه سفت اونو به آغوش کشید و گفت:
-خوب می شه صدیقه جون! خوب می شه نگران نباش.

صدیقه شکبیه رو از خودش دور کرد. با چشمای بادکرده و قرمز پراب بهش نگاه کرد. انگار داشت با چشماش باهانش حرف می زد. شکبیه دوباره اونو بغل کرد و گفت:

-خدا بزرگه صدیقه جون. آقای دکتر مرد قوی ایه. اون سالم از اونجا بیرون می یاد مطمئن باشین.

شایان گفت:

-شما دیدینش؟

-نه! اجازه ندادن.

-شاید به خاطر مادرش بذارن لحظه ای ببینیمش.

شکبیه با اونا همراه شد.

دکتر فقط برای لحظه ای اجازه داد تا فقط صدیقه وارد اتاق بشه. شکبیه و شایان از پشت شیشه نگاه می کردن. کلی دستگاہ بهش وصل بود. دیگه خبری از اون ابهت نفسگیر نبود. دیگه اون چشمای مشکی وحشی باز نبودن که با دیدن عمق نگاهشون مخاطب به خودش بلرزه. حسین خیلی مظلوم به نظر می رسید. شکبیه تو دلش گفت:

-خدایا من نفرین نکردم! دلم شکست ولی نفرین نکردم. من داشتن کار و خونه رو مدیون این مرد بد اخم هستم.

هرچند دلگیرم ازش ولی هنوزم مدیونم. صدیقه گریون دست پسرش رو تو دستش گرفت. دو گلوله به کتف راست. یکی به کلیه راست و یکی به ران پای چپش برخورد کرده بود. خون زیادی ازش رفته بود و شش عمل رو پشت سر گذاشته بود. ولی امید کمی به زنده موندش بود.

اون شب رو خونه صدیقه موند. شب رو کنارش خوابید. مادر روزهای نه چندان دورش حتی نا نداشت رو برد برایش بنوسه. فقط با چشمای غمگین نگاه می کرد. شکبیه بدجور نگران حال صدیقه بود.

صدیقه رو صندلی چرخدارش نشسته بود و بی روح زل زده بود به پنجره. شوکت رفته بود. همه جای خونه غیر از اتاق صدیقه غرق تاریکی بود. شکبیه از سالن تاریک گذشت چراغ اشپزخونه رو روشن کرد. جای چیزی رو نمی دونست ولی فکر نمی کرد پیدا کردن سایل دم کردن دوتا فنجون چایی سخت باشه. آ‌بو که گذاشت جوش بیاد، از اشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت دستشویی. تو تاریکی کلید چراغای سالن رو پیدا کرد. بی نور، نمی شد حرکت کرد. از دستشویی که اومد بیرون چشمش خورد به در اتاق حسین. ناخودآگاه به سمتش رفت و اروم بازش کرد. باریکه ی نوری افتاد تو اتاق و صندلی و میز کار حسین رو روشن کرد. شکبیه از ته دل آهی کشید و زمزمه کرد:

-خدایا خودت به جوونیش و دل شکسته مادرش رحم کن. گفته بودم حالش نمی کنم ولی اشتباه کردم. من ازش می گذرم خدا. صدیقه چون در حق خیلی ها مادری کرده. دلش رو نکشن. اشک گوشه چشمش رو پاک کرد. درو بست و رفت سمت آشپزخونه.

صحبت با هستی و گفتن اینکه چی سر یکدونه برادر رشیدش اومد از کندن کوه سخت تر بد. شکیه با هستی حرف می زد و صدیقه آروم اشک می ریخت. قرار شد هستی فردا حرکت کنه و بیاد پیش مادرش.

به زحمت تونست هستی چسبیده به شیشه رو از اونجا خارج کنه. اشک بود که سیل آسا از چشمای خواهر به خاطر برادرش روون بود. هستی مویه می کرد و از خدا برگشت برادرش می خواست. حال هستی اصلاً خوب نبود. کسی که اومده بود مثلاً کمک حال صدیقه باشه، وضعیتش از صدیقه صبور خیلی بدتر بود. هستی انگار کپی زنانه حسین بود. همون چشم ابروی مشکی. همون صورت صاف سفید. قد بلند و هیکل مووزون. همسرش که کاپیتان کشتی بود، رو دریا بود و تا دوهفته نمی تونست به کمک همسر و مادر زنش بیاد. هستی ندای کوچیک رو که عشق دایی بود رو سپرده بود به ماردشوهرش تا تو تهران دست و پاشو نگیره.

حال حسین هیچ تغییری نکرده بود. برای اینکه اون پرونده قاچاق انسان به کشور های عربی حاشیه خلیج فارس که دست حسین بود و پلیس احتمال می داد سوء قصد به خاطر اون اتفاق افتاده، روند عادی خودش رو طی کنه و خللی در جریان پرونده ایجاد نشه، پرونده رو به یه قاضی دیگه سپرده بودن.
قبل از این اتفاق، خودش کلی مشکلات و بدبختی و غم و غصه داشت، حالا با این اتفاق و شوک دیدن اون صحنه و اشک و مویه های هستی و صدیقه، قیافه اش شبیه میت شده بود.
یک هفته بدون تغییر در وضعیت حسین، از اون اتفاق گذشته بود. اون روز مونا نیومده بود و شکیه با سینا تنها بودن.
تقریباً سه ساعت از شروع وقت کاری گذشته بود که سینا بی مقدمه گفت:

خانم پویا می شه یه سوال خصوصی بپرسم؟

شکیه بی روح نگاهش کرد و گفت:

-بفرمایید!

سینا سر به زیر گفت:

-شما... شما مجردین؟

شکیه یکه خورد. تو این اوضاع همینو کم داشت.

با همون لحن بی حوصله گفت:

-بله! چرا می پرسید؟

سینا لبخندی زد و گفت:

-من... من می توئم از شما تقاضا کنم بیشتر آشنا بشیم؟

-نه! من تمایلی برای این آشنایی ندارم.

سینا ناراحت پرسید:

می تونم علتش رو بدونم؟ کسی تو زندگیتون هست؟

حوصله نداشت. به معنای واقعی کلمه حوصله نداشت. بی حوصله در حالی که سرش رو آورد پایین برای نوشتن گزارش کار، گفت:

-نخیر. ولی من، نه الان قصد ازدواج دارم و نه شرایطش رو.
سینا آرام گفت:

-انگار زمان مناسبی رو برای مطرح کردن موضوع انتخاب نکردم. بعداً که حالتون بهتر شد...ام...
شکیبه نداشت ادامه بده و گفت:

-نه آقای رحیمی. ربطی به الان یا چند وقت دیگه نداره! من نه با خودم نه با شما نه هیچ کس دیگه تعارف ندارم. واقعا برای تاهل هیچ برنامه ای ندارم.
سینا سر به زیر گفت:

بله متوجه هستم! می بخشید که خاطرتون رو مکدر کردم.
شکیبه آرام گفت:

-خواهش می کنم.

بعد از کارخونه یه راست رفت خونه صدیقه. زن بیچاره یه پوست و استخون شده بود. هستی بدتر از اون. چشماش گود افتاده بود و متورم. معلوم بود تازه گریه کرده. غیر دعا و دلداری هیچ کار دیگه ای از دستش بر نمی اومد. یه چند ساعتی اونجا موند و برگشت خونه!!!

بهرروز و همسرش داشتن می رفتن. جلوی در باهاشون احوالپرسی کرد. بهروز از حال حسین پرسید و شکیبه هم گفت که تغییری نکرده. بهروز با ناراحتی سری تکون داد و سوار شد. انگار رو زندگی همه اطرافیان و آشناهای گرد مرگ پاشیده بودن. همه دلگیر بودن. همه غمگین، همه منتظر یه معجزه! یه خبر خوب!

جواب شایان و سینا رو داده بود. بعد از جریان طلاقش، بی اعتماد شده بود به مردا. می ترسید مشکل داشته باشن. حالا احمد مشککش جوری بود که تونست جدا بشه، اگه طرف یه مشکل دیگه داشته باشه چی؟ هر چند داشتن خونواده آرزوش بود ولی برداشتن قدم اول یعنی اعتماد به یه مرد و وارد زندگی اون شدن برایش سخت تر از قبل شده بود. مردی مثل شهاب که قبلا تاهل رو تجربه کرده بود، مشکلات خودش رو داشت. مردی مثل سینا هم که مجرد بود مشکلات خودش. خوبی شهاب این بود که شایان جریان احمد رو می دونست ولی گفتن این موضوع به سینا و سینا ها و توضیح مسئله خیلی سخت تر از اون چیزی بود که تصور می کرد.

به نگاههای مهربون سهند هم بی توجه بود. هیچ چیز نمی تونست به غیر از دیدن لبخند صدیقه آرومش کنه. لبخندی که از یه ماه پیش که حسین ترور شده بود، از صورت مهربون مادرش رخت بر بسته بود. هستی برای چند روزی برگشته بود انزلی. دوری از همسر و دخترش، دیدن وضعیت برادرش و حال و روز مادرش دختر بیچاره رو از پا در آورده بود. هر چند زمان خوبی آشنا نشده بودن و لی تو اون اوضاع هم معلوم بود که دختر خیلی خوبیه! برخلاف حسین که خیلی سرد و خشن بود، هستی آرام و مهربون و گرم بود.

سینا هنوز هم مشتاقانه نگاهش می کرد. با اینکه حدود یک ماه از صحبتون گذشته بود و شکبیه خیلی محکم گفته بود که تصمیم برای تاهل نداره ، اما انگار سینا هنوز ناامید نشده بود. زیر نگاه خیره ی این مرد کار کردن ، خیلی مشکل شده بود. هرچند نگاهش هیز و کثیف نبود ولی حسابی معذبش می کرد. جووری بود که مونا هم متوجه شده بود . دیشبش که هستی رفته بود انزلی ، دوباره ساک بسته بود بره خونه صدیقه. نه به زمانی که خونه نداشت ، نه به حالا که کلی خاطر و خواه و خونه پیدا کرده بود. خجالت می کشید از ملک بانو و بچه هاش. مستاجر گرفته بودند که مواظب مادرشون باشه ، راه به راه خونه صدیقه بود. اما ملک بانو زن بزرگی بود .مدام پیگیر وضعیت حسین بود و تا فهمید هستی داره برمی گرده ،خودش شکبیه رو راهی کرده بود که پیش صدیقه بمونه! زندگی بازی های عجیبی با آدم داره . روزی که اونطور دل شکسته خونه صدیقه رو ترک می کرد ، حتی فکرش رو هم نمی کرد که برگرده به اون خونه و حتی اونجا برای مدتی ساکن بشه. حتی تصورش رو هم نمی کرد که توی نمازهاش سلامتی حسین و برگشتنش به این دنیا رو از خدا بخواد. اما این اتفاق افتاده بود.

اون شب کنار صدیقه جون نشسته بود و دست و پای خشکیده اونو کرم می زد و ماساژ می داد که موبایل صدیقه زنگ خورد. معمولاً آشنا ها به موبایلش زنگ نمی زدن.می دونستن که نمی تونه حرف بزنه . اس ام اس می دادن. شکبیه اجازه خواست و جواب داد.

صدیقه نگران نگاهش رو دوخته بود به شکبیه.

وقتی شکبیه گفت ، چشم الان راه می افتم ، انگار قلب صدیقه از جاش کنده می شد. سریع نوشت چی شده ؟ حسین خوبه ؟

شکبیه سری به نشونه آره تکون داد و خداحافظی کرد و رو به صدیقه گفت:

-مژده گونی می خوام .آقای دکتر بهوش اومدن. باید بریم بیمارستان.

صدیقه گریان دست حسین رو تو دستش گرفته بود. برای اینکه خدا دوباره این پسر رو به مادرش بخشیده بود ،خیلی خوشحال بود. انگار باری از رو دوشش برداشته شده بود. شماره هستی رو گرفت و بهش خبر داد که برادرش مرگ رو شکست داده.

روز سومی بود که حسین به هوش اومده بود. حالش نسبتاً خوب شده بود و به بخش منتقلش کرده بودن. کار شکبیه با اونا تموم شده بود .هستی برای دیدن برادرش دوباره به تهران برگشته بود . شکبیه اصلاً تصمیم نداشت که حسین رو ملاقات کنه . با خودش می گفت همین که حلالش کردم خیلی انرژی ازم گرفت. هیچ لزومی نداره که دوباره خودم رو به این آدم نزدیک کنم تا دوباره از حضورش رنج بکشم.

خوشبختانه شایان می دونست که شکبیه گرفتار صدیقه ست .به خاطر حسین هم که شده خیلی در مورد رفت و آمد شکبیه حساسیت نشون نمی داد. همین یه مقدار بهش آرامش می داد که مدیرش فکر نکنه داره سوء استفاده می کنه. با فکری مشوش مشغول کار بود. جووری که اصلاً متوجه نشد مهندس رحیمی کی از اتاق رفت بیرون . همین که سینا اتاق رو ترک کرد مونا سریع خودش رو رسوند پیشش و گفت:

-تو می دونی این جناب چرا اینقدر گرفته و ناراحته ؟

شکیبه سرش رو بلند کرد و گفت:

-هان؟

مونا اخمی کرد و گفت:

-اصلاً هستی؟ تو باغی؟ می گم می دونی این پسره چشه؟

شکیبه نگاه گنگی حواله ی مونا کرد و گفت:

-من؟ من از کجا بدونم پسر مردم چشه؟ در ضمن اصلاً مگه طوری شده؟ مثل همیشه ست دیگه!

-نه بابا خیلی گرفته و ناراحته. الان حدود یه ماهه که اینجوریه. داره روز به روز هم بدتر می شه.

شکیبه گفت:

-خدا به داد شوهرت برسه دختر! تو همیشه اینقدر گیر می دی؟

مونا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-برو بابا! تو خیلی پرتی دختر. اصلاً هیچی بی خیال. منو باش دارم از کی مشورت می گیرم. بابا پسره داغونه! هپلی

شده! عوض شده.

زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد و رفت سر کارش. اما انگار شکیبه رو بیدار کرد. تقریباً می دونست سینا چرا اینجوری

شده. مونا خوب تخمین زده بود. یک ماه و خرده ای از درخواست سینا می گذشت. ولی شکیبه هنوز هم سر حرفش

بود. نمی تونست به درخواست کسی بله بگه! اصلاً همه چی براش سخت بود. حرف زدن از گذشته. از زندگیش از

همه چی.

سینا همونطور بی حوصله برگشت تو اتاق و مشغول کارش شد. مونا نمی تونست دیگه جلوی خودش رو بگیره. بلند

گفت:

-آقای مهندس؟ مشکلی پیش اومده؟

سینا نگاهش کرد و گفت:

-مشکل؟ نه چه مشکلی؟

مونا نفسی کشید و گفت:

-الان چند وقته خیلی گرفته و ناراحت و کم حرف شدین! اگه موضوعی هست که ماها می تونیم حلش کنیم

، بفرمایید! شاید کمکی از مون بریاد.

شکیبه تو دلش گفت، دختره فضول. به تو چه که به پسر مردم میگی مشکلت رو بگو!

سینا لبخند کمرنگی زد و در حالی که نگاه از شکیبه می دزدید گفت:

اونی که باید مشکل رو حل کنه، خودش درگیر حل مشکلات دیگرانه.

مونا موذیان لبخند زد و گفت:

-پس حدسم درست بود! یه مشکلی هست.

سینا اینبار نگاهی به شکیبه ای که رنگش سفید شده بود انداخت و گفت:

-بله خانم صمدی هست ولی حالش انگار خودش خیلی درگیری داره. خدا به مریضشون شفا بده. دائم در حال رفت و

آمد به بیمارستانه . شکبیه حس می کرد هوای اتاق کم شده. خیلی زود موضوع رو گرفت. فهمید دل سینا از چی پره ولی مگه قول وقراری گذاشته بودن که سینا توقع داشت ؟
 ببخشیدی گفت و آروم اتاق رو ترک کرد. بعد از رفتش سینا که حس کرد شکبیه ناراحت شد ، دیگه ادامه نداد و حسابی مونا رو تو تب فضولی و کنجکاویش تنها گذاشت.
 آخر وقت بود و داشتن به طرف سرویس ها حرکت می کردن که سینا خودش رو به شکبیه رسوند و گفت:
 -از دستم ناراحت شدین خانم پویا ؟
 شکبیه نگاه دلخوری حواله سینا کرد و گفت:
 -نباشم ؟ منظور تون چی بود ؟ تعقیب می کنید ؟ با چه اجازه ای ؟
 سینا گفت:
 -نه اینطور نیست . من !!! من ...
 شکبیه نگاهی به سرویس های در حال پر شدن انداخت و گفت:
 -من باید برم . دیرم می شه از سرویس جا می مونم!
 سینا سری به نشونه فهمیدن تکون داد و شکبیه سریع به سمت سرویس راه افتاد.

بدنش درد می کرد . با وجود اینکه بهش مورفین تزریق کرده بودن ، باز هم درد داشت. سرش سنگین بود . خوشبختانه حافظه اش سر جاش بود. یادش بود که رفته بود از شکبیه عذرخواهی کنه . با خودش می گفت ،اگه مرده بودم و از اون دختر عذر نمی خواستم چی ؟ حداقل این سوء قصد باعث شده بود مادرش دوباره باهانش مهربون بشه . مثل یه پسر بچه ،دلش محبت مادرش رو می خواست. هستی مدام دور برش بود و این یه حس خوب رو بهش منتقل می کرد. حالا که اینجا پیشش بود ،حس می کرد که چقدر دلتنگ یه دونه خواهرش بود . دلش برای ندای دایی حسین هم یه ذره شده بود.
 هنوز حق غذا خوردن نداشت .باورش نمی شد که یک ماه تو کما بوده و معلوم نبوده که زنده بمونه .
 صدیقه در حالی که همه ی محبتش رو ریخته بود تو چشماش نگاهش می کرد. انگار داشت با عزیز کرده اش درد دل می کرد .

حسین به زحمت لب از لب باز کرد و گفت:
 -چرا اینجوری نگام می کنی عزیزم ؟ من هنوز این دنیا کلی کار دارم !نگران نباش.
 صدیقه لبخندی زد و دستش رو جلو برد و انگشت حلقه رو نشون داد.
 حسین کمرنگ خندید و گفت:
 -اونم چشم!!! دیگه چی ؟ می دونم ! می دونم که خیلی اذیت شدی .می دونم این چشمای گود رفته و این رنگ زرد وزار به خاطر غصه ی من بوده ! منو ببخش مادر!
 صدیقه محکم دست حسین رو تو دستش فشرد و به سمت لبش برد و بوسید. اشکی از چشمای بی فروغش غلطید رو دست حسین. حسین تکونی به خودش داد و اشک رو پاک کرد و گفت:

-خوبم مادر! به خدا خوبم! گریه نکن.

همون موقع هستی وارد اتاق شد و تا مادر و برادرش رو غرق احساسات دید و گفت:

-باز چشم منو دور دیدی مامان؟ بازم که داری گریه می کنی قربونت برم!

حسین لبخندی به خواهرش زد و گفت:

-حسابی تو زحمت افتادی! شوهر و دخترت انزلی هستن؟

هستی دستی تو موهای پر و مشکی برادرش کشید و گفت:

-من کم اینجا بودم داداشی! بیشترین زحمت رو شکبیه جان کشید. لحظه ای مادر رو تنها نداشت. پیشش می خوابیدی! می اومد ازت خبر می گرفت. خوشبخت بشه ایشالله. اگه نبود نمی دونم مادر چی می شد.

غوغایی تو دل حسین بپا بود مثل محشر کبری.

نگاهی به چشم های دلخور مادرش انداخت. حسین خوب می دونست این نگاه چه نگفته هایی رو داره فریاد می زنه. شرمنده چشماشو بست. هنوز تو فکر شکبیه و حلالیت خواهی از اون بود که حاج فتاح و خانواده اش با یه دست گل بزرگ، وارد اتاق شدند. خیلی شوکه شده بود. حضور نحس سمیرا هوای اتاق رو غیر قابل تنفس کرده بود. حاج فتاح خم شد بوسه ای به پیشونی حسین زد و گفت:

-خیلی نگران بودم حسین جان! خوشحالم از کما دراومدی. حاج خانوم کلی نذر و نیاز کرده بود.

حاج خانم هم لبخندی نثار حسین و صدیقه کرد و گفت:

-خدا آقای دکتر رو دوباره بهمون داده. خوشحالم براتون خانم شریف.

صدیقه سری به نشانه تشکر تکون داد. محمد و احمد هم هر کدوم ابراز خوشحالی کردن. سمیرا اما عقب تر ایستاده بود و حسین و رو نگاه می کرد. هستی جعبه شیرینی رو باز کرد و بهشون تعارف کرد. این اولین بار بود که سمیرا خانواده حسین رو می دید. نبود شکبیه براش جای تعجب داشت. رو به هستی گفت:

-پس همسرشون کجان؟ شکبیه خانوم!

هستی یکه ای خورد ولی قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه، حسین گفت:

-شکبیه جان رفته دنبال دارو هام.

جلوی مادر و خواهرش، اب شد رفت تو زمین با این شکبیه جان گفتنش.

سمیرا آهانی گفت و گاز کوچیکی به شیرینیش زد. هستی هنوز هنگ بود. صدیقه هم همینطور ولی حرف حسین حجت بود. مادر و دختر هرچند علت رو نمی دونستند ولی تعجبشون رو بروز ندادن. خانواده حاج فتاح یه ده دقیقه ای رو بالا سر حسین موندند و بعد برای اینکه اتاق شلوغ نشه خداحافظی کردند و رفتند. حسین می دونست باز خواست می شه. پس آماده بود.

همین که هستی برگشت داخل اتاق، دستی به کمرش زد و گفت:

-توضیح لطفا جناب قاضی!

تا حسین خواست حرفی بزنه و جوابی بده، شایان و همسرش وارد اتاق شدند.

حسین نفس راحتی کشید. ولی می دونست بعد از رفتن شایان و همسرش باید جوابگوی هستی و مادرش باشه. شایان کلی باهاش شوخی می کرد و واقعا از برگشت سلامتی حسین خوشحال بود. وسط حرفاش مدام از شکیه و شهاب می گفت. آخرش همسرش برگشت گفت:

-آخرش این جاری ما رو نشونمون ندادی ها! حسین اقا زندگیمون شده شکیه خانم. ولی خبری ازش نیست. به خدا اونقد گفته که این اقا شهاب رو هم به ولوله انداخته.

حسین اخمی کرد و گفت:

-شایان؟ آخه اون تیکه ی شهابه؟ هی من هیچی نمی گم تو بدترش می کنی!!

شایان گفت:

-شهاب ما مگه چشمه؟ اصلاً حاج خانم شما بگین بد می گم؟ این شهاب ما می خواد ازدواج کنه! منم دیدم این خانوم، خوب و متشخص و پاکه، برای داداشم در نظر گرفتم که سر و سامون بگیره! بده آدم دو تا آدم تنها رو بهم برسونه و بانای خیر بشه؟

حسین نسبتاً عصبانی رو به مادرش گفت:

-داره فقط به داداش خودش فکر می کنه ماما! شهاب پسر خوبیه ولی تیکه شکیه نیست. شهاب... استغفرالله... بعد رو به شایان گفت:

-تو خوب می دونی داداشت چقدر زیرآبی می ره! خوب می دونی چقدر آدم عصبی مزاجیه! این دختر کس و کاری نداره! اونو با شهاب در ننداز.

صدیقه خم شد و وایت برد رو از رو کمد کنار تخت برداشت و نوشت:

-آقا شایان حسین راس می گه؟ شکیه عین دختر منه. عین خواهر خودتون بدوینش. این دختر سختی زیاد کشیده. دلم نمی خواد اذیت بشه.

شایان لبخند خجلی زد و گفت:

-والا نمی تونم منکر شیطنت های داداشم بشم ولی با خودم گفتم شکیه خانوم اونقدر خوب و خانم هست که شهاب هم بشینه سر زندگیش. البته بعد از اینکه حسین اینجوری شد ایشون جواب منفی دادن. اما من گفتم شاید به خاطر شوک حاصل از اتفاق و اینکه مدام کنار شما هستن، فرصت فکر کردن ندارن. یعنی تو برنامه ام بود دوباره مطرح کنم. هستی در حالی که تخت حسین رو تنظیم می کرد و تا الان ساکت به حرف بقیه گوش می داد، بدون اینکه سمت شایان برگرده، گفت:

-مردای به اصطلاح شیطون رو هیچ زنی نمی تونه رام کنه! من خیلی شکیه جان رو نمی شناسم. برادر شما رو هم که اصلاً. اما به برادر خودم ایمان دارم. درسته شما خیلی زندگی و سرو سامون گرفتن برادر تون براتون مهمه و دوست دارین یه زن خوب نصیبش بشه. ولی به خاطر رضای خدا، اینو هم در نظر بگیرین این زن، چه شکیه و چه هر زنی اگه نتونه جلوی برادر تون رو بگیره، آهش دامن شما رو می گیره.

شایان سری به نشونه آره تکون داد ولی هیچی نگفت.

تا پایان وقت ملاقات، دیگه حرفی از شکیه و شهاب به میون نیومد. وقتی شایان و همسرش رفتند و هستی درو بست

دوباره دست به کمر ایستاد و گفت:

-فکر کنم یه چیزهایی هست که به شما ، به قول دوستت ، جناب قاضی القضاة ، باید در موردش به من و مامان توضیح بدی .

حسین لبخند نیم بندی زد و گفت:

-الان من متهم به چی هستم دقیقا؟

هستی اخمی کرد و گفت:

-من باهات شوخی نمی کنم داداش! جریان شکیه چیه ؟ یکی می یاد می گه زنته !یکی می یاد می گنه می خواد واسه داداشش بگیرتش . مامان هم می گفت که قبل از این حادثه خیلی ناجور باهات برخورد کردی و باعث شدی بره و پشت سرش رو هم نیگا نکه . از طرفی داری به دوستت خرده می گیری که اذیتش نکنه . حسین چشماشو بست و یاد برخورد زشت وزنده اش با شکیه افتاد . خیلی پشیمون بود . زبونش جلوتر از عقلش حرکت کرده بود و گفته بود اون چیزی رو که نباید می گفت .

حسین لحظه ای چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و بازشون کرد و گفت:

-خب ! یه چیزهایی هست که لازمه بدونید ولی بذارین بعد از مرخص شدن هستی جان . من الان واقعا نمی دونم از کجا باید شروع کنم . فقط همینقدر بگم که من هیچ ارتباطی با شکیه ندارم .

صدیقه رو برد برای هستی چیزی نوشت و هستی با دلخوری سری تکون داد . بعد هم ملافه روی حسین رو کشید بالا و اشاره کرد که بخوابه .

حسین لبخندی زد و چشمای خسته شو بست .

مونا مرخصی بود . در آستانه عروسی بود و با نامزدش برای خرید وسایل عروسی قرار گذاشته بودن . سینا تا فهمید که مونا نمی یاد ، سر از پا نمی شناخت . بهترین فرصت برای صحبت با شکیه بود .

یه مقدار از کاراش رو که روبه راه کرد ، بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و رو به شکیه گفت:

-خانم پویا ؟

شکیه سر رو بلند کرد و گفت:

-بله ؟

-می تونم در مورد اون موضوع چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟ خانم صمدی تشریف ندارن . فکر کردم فرصت مناسبی باشه .

شکیه خیلی جدی گفت:

-من گفته بودم که آمادگی ازدواج رو ندارم درسته ؟ چرا تو کار من کنکاش کردین ؟

سینا شرمند سرش رو پایین انداخت و لب زد:

-نمی دونم چی بگم! من به خاطر کنجکاوی نابجام عذر می خوام ولی جوابتون رو هم نمی پذیرم! جواب قانع کننده تر

بدین! این حقو دارم یا نه ؟

شکيبه نسبتاً عصبی گفت:

-خیر! این حقو ندارین! شما وقتی حق دارین در مورد من کنجکاو باشین و رفت و آمد منو کنترل کنید که من به شما جواب مثبت داده باشم! اصلاً می دونین چیه؟ من قبلاً ازدواج کردم و الان یه زن مطلقه هستم! بازم اصرار دارین؟ سینا لبخندی زد و گفت:

-می دونم! ولی هنوز مصترم! حالا چی؟ من می دونستم به این خاطره که شما جواب منفی می دین. من می دونم کی هستین. کجا بزرگ شدین. با کی ازدواج کردین و کی و چرا جدا شدین. الان کجا زندگی می کنید و خیلی چیزای دیگه. ذهن و جسمش قفل کرد. هم خیلی شوکه شده بود هم خیلی خیلی کنجکاو بدونه این مرد اینا رو از کجا می دونه. بعد از چند دقیقه که تونست به خودش مسلط بشه، گفت:

-از...از کجا می دونید؟

سینا از پشت میزش بلند شد و به سمت میز شکيبه رفت و دستاشو گذاشت رو میز شکيبه و خم شد جلو و گفت:
-یه قرار می داریم! من می گم اینهمه اطلاعات رو چطور بدست آوردم و شما در عوض به من یه فرصت می دین. منم ناگفته زیاد دارم. شاید ما با هم به جاهای خوب خوب رسیدیم.
شکيبه مونده بود چی بگه.

تا یک ماه باید استراحت مطلق داشته باشین. مرخصی به این معنا نیست که خطر برطرف شده. بعد از یک ماه جلسات فیزیوتراپی برای برگشت عملکرد بازو و ساق پاتون باید شروع بشه.
هستی گفت:

-دکتر تا یه ماه نباید تکون بخوره اصلاً؟

دکتر برگه رو امضا کرد و گفت:

-فقط برای دستشویی با کمک صندلی چرخدار. اونم باید خیلی حواستون بهش باشه. موقع سوار و پیاده شدن از صندلی به بازو و پاش فشار نیاد.

صدیقه لبخند به لب وسایل دردانه پسرش رو جمع و جور می کرد. اخلاق حسین عوض شده بود. انگار دست و پنجه نرم کردن با غول مرگ، نرمترش کرده بود. شایدم نتیجه حضور هستی بود. هرچند کمرنگ ولی مدام لبخند می زد و این برای حسین همیشه اخمو یه چرخش بزرگ بود.

هستی همه چیز رو روبراه کرد و گفت:

-به دو دلیل از مرخص شدن خوشحالم. یکی واسه خلاصی از فضای بیمارستان و یکی واسه اعترافات که قرار بود وقتی مرخص شدی بهمون بگی. واسه دومی بیشتر خوشحالم.

حسین ساختگی اخی کرد و گفت:

-تو یادت نرفته؟ من خواستم از سرم بازت کنم. کدوم اعترافات؟

هستی حرصی نگاهش کرد و گفت:

تا رسیدیم خونه باید حرف بزنی. وگرنه قهر می کنم می رم باید شکیه چون بیاد مواظبت باشه. خیلی هم که رابطه تون گل و بلبله. مطمئنم بهت خیلی خوش می گذره.

تو جاش دراز کشیده بود و به حرفهای سینا فکر می کرد. باهش برای شام قرار داشت. شب خوبی رو پشت سر گذاشته بود. خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو می کرد. سینا هر چند تو شرکت هم مرد خوش مشربی بود و اصلاً رفتار خشک و رسمی نداشت. ولی بیرون از کارخونه خیلی بیشتر بذله گو بود. بعد از اینکه همدیگه رو تو رستوران دیدن و سلام و علیک کردن، شکیه ساکت نشست تا سینا حرف بزنه و بگه اینهمه اطلاعات رو چطور بدست آورده. سینا هم می دونست که شکیه منتظره و به روش نمی یاره بنابراین خیلی طولش نداد.

یه روز که شما سوار سرویس شدین، برای لحظه ای فکری به ذهنم خطور کرد. با خودم گفتم برم خونه شون رو بشناسم با پدر و مادرش حرف بزوم و رسمی وارد بشم. در اثر یه تصمیم آنی، دنبال سرویس راه افتادم. دیدم که اول به بیمارستان سر زدین. بعد هم رفتین به یه خونه تو شمال شهر. خونه رو یاد گرفتم و تصمیم گرفتم چند روز همین کارو بکنم تا یه اطلاعاتی گیرم بیاد. چند روز بعدش هم همین کارا رو کردین. اون روزی که مرخصی بودم، وقتی شما از خونه اومدین بیرون، من اونجا تو ماشین نشسته بودم. بعد از رفتنتون، رفتم من زنگ خونه رو زدم به این امید که پدر و مادرتون رو ببینم. ولی چیزهایی که از خانم شریف دستگیرم شد، خیلی متفاوت تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم. یه مقدار قبول شرایط برام زمانبر بود. زندگی پر تنش و متفاوتی داشتین و من آمادگی دریافت این همه اطلاعات رو نداشتم. چند روز به خودم فرصت دادم.... بعد از اینکه با خودم خلوت کردم دیدم هنوز هم یه حس درونی، این خواستن و این کشش رو تقویت می کنه. به این نتیجه رسیدم که، اینکه تو اون خونه پدر و مادرتون در رو به روم باز می کردن با اینکه می دونم اونا رو تو کودکی از دست دادین و چه ازدواج نافرجام و غم انگیزی داشتین و... تاثیری در احساس نو شکفته من به شما نداشت. بنابراین منتظر بهبودی آقای دکتر شدم با این امید که با بهبودی ایشون، سرتون خلوت بشه و دوباره من بتونم پیشنهادم رو مطرح کنم. کنجکاوی نابجای خانم صمدی باعث شد من نیش دار صحبت کنم و شما رو برنجومم. البته ازش ممنونم. معلوم نبود تا کی باید با خودم کلنجار می رفتم تا جسارت مطرح کردن دوباره موضوع رو پیدا می کردم.

شکيبه ساکت گوش می داد. پس صديقه جون می دونسته وچیزی بروز نداده . خوشحال بود که سینا ماجرا رو می دونه توضیح اون چیزی که سرش اومده بود و دیدن عکس العمل لحظه ای مخاطبش برایش سخت بود. ولی حالا خیلی راحت تر برخورد می کرد.

آروم گفت:

-شما همه چی رو راجع به من می دونید.ولی من هیچ چیز در مورد شما نمی دونم.

سینا لبخندی زد و گفت:

-منم همچین زندگی راحتی نداشتم . پدرم رو وقتی شش سالم بود ، در اثر یه بیماری از دست دادم . مادرم و برادر بزرگم که هنوزم مجرده و بار زندگی همه ما رو به دوش کشیده ، من و پنج خواهر و برادر دیگه ام رو بزرگ کرده . کلاً هفت تا بچه ایم چهار دختر و سه پسر. همه غیر از من که آخری هستم و برادر بزرگم که از همه مون بزرگتره ، ازدواج کردن و بچه دارن. برادر و مادرم شهرستان هستن . اهل تهران نیستیم. اینجا با کمک یکی از دوستای کوچکتترین شوهر خواهرم ، کار پیدا کردم.فوق لیسانس شیمی دارم و 26 سالمه . تا حالا از کسی خواستگاری نکردم و دوست دختر و اینا نداشتم . نه شرایط مالی اینکار و داشتم و نه روحیه ام با این روابط جور درمی یاد . خیلی مذهبی نیستم ولی آدم مقیدی هستم.

شکيبه گفت:

-شرایط من خاصه . اینو مطمئنید خانواده تون مشکلی با این قضیه ندارن ؟

سینا نگاهش رو بی هوا دوخت به چشمای شکيبه و گفت:

-فکر نکنم مشکلی باشه . واقعیتش ... چطور بگم.... چون شما با وجود ازدواجهنوزم ... اصلاً بی خیال نه مشکلی نسبت مطمئن باشین .

شکيبه گفت:

-ولی بهتره قبل از اینکه من بخوام جدی تر فکر کنم ، شما با خانواده مطرح کنید .بگین که پدر و مادر و کس و کاری ندارم و قبلاً یه ازدواج ناموفق داشتم .اینطوری از اول صادقانه جلو رفتن ، خیلی بهتره!

سینا سری به نشونه باشه تکون داد و مشغول خوردن شد.

مرور صحبتهای سینا و اینکه حس می کرد هنوزم با وجود این شرایط ناهنجار بازم کسی مصرانه یهش ابراز علاقه می کنه ، حس قشنگی رو زیر پوستش می دمید که برایش خیلی خوشایند بود.

صبح موقع رفتن به کارخونه ، سهپند رو دید که داره از خونه ملک بانو بیرون می یاد . ایستاد تا سهپند بهش رسید. گرم احوالپرسی کردن . سهپند اصرار کرد که با ماشین برسونتش. ولی شکیبه که زخم خورده از افکار منفی اطرافیان بود ، اصلاً قبول نکرد . انگار خدا هم باهاش یار بود. چون چند قدم دورتر از خونه ، سینا تو ماشین منتظرش بود و می خواست سورپرایز کنه . قبول دعوت شام ، و اینکه دیشب شکیبه رو خودش رسونده بود به خونه ، این مجوز رو داده بود که صبح هم بیاد دنبالش تا باهم بیشتر صحبت کنن .

خسته بود. انگار با این حادثه و این یک ماه کما و چند روز بستری بودن حسابی قوای جسمانیش تحلیل رفته بود. هستی علی رغم میل باطنیش، پتو رو تا روی سینه اش بالا کشید و گفت :
-بخواب خوابالو. ولی من پشت همین در منتظرم بیدار شی.
بعد چشمکی نثار برادرش کرد و درو بست.
بعد از رفتن هستی ، به این فکر کرد که قراره چیا بگه و چطور شروع کنه . ذهنش پر کشید به گذشته . به گذشته ای نه چندان درو به زمانی که پر انرژی شاداب و بکر بود.
-حاج اقا ماها خیلی مونده به حد شما برسیم . شما به بنده خیلی لطف دارین .
حاج فتاح دستی روی شونه اش گذاشت و گفت:
-پسرم من باهات تعارف ندارم . من قاضی زیاد دیدم . قد موهای سرم پرونده داشتم . تو خاصی . تو تکی ! به حرفای این پیرمرد گوش کن! قدرخودت رو بدون .
حسین لبخند محجوبانه ای زد و گفت:
-شما سرور مایین!

همون موقع دختر حاج فتاح سینی چایی بدست وارد سالن شد.
حاج فتاح رو به حسین گفت:

-بشین پسرم. بشین یه چایی تلخ مهمون من باش. به خاطر این مدارک به زحمت افتادی. بشین خستگی درکن.
حسین محجوبانه نشست. سرش پایین بود. سربلند کرد که چایی از سینی برداره ، نگاه اول تو گرگ چشمای سمیرا همانو زندانی شدن پنج ساله دلش تو قفس همان!
از یادآوری حماقتهای گذشته ، قلبش به درد اومد . کاش اون روز از بین دوستان داوطلب نمی شد که بره خونه حاجی . کاش هرگز دل به سمیرا نمی داد .

یاد روزهایی افتاد که با بهانه و بی بهانه به خونه حاجی می رفت و با دیدن سمیرا دل از سینه اش بیرون می جهید . یاد روزی که برای اولین بار سمیرا باهاش تماس گرفت و دنیا براش گلستان شد. صدای نازکش ، عشوه های دخترانه و دل مردانه ای که بی هوا می کوبید. یاد روزهایی که کنارش قدم می زد و از آرزوهایش می گفت . حال مادرش خوب نبود . امروز و فردا می کرد تا مادرش خوب بشه و همراه خواهرش بیان خواستگاری. دل سمیرا رو مال خودش می دونست . فهمیده بود دختر جوان بهش دل بسته . یه کم که دلش قرص تر شد ، به حاجی گفت. عرق ریزان با صورتی گلگون از

عاشقی دخترش گفت و حاجی لبخند به لب داماد خوبم خطابش کرد .
 چقدر عجیب بود که حالا دیگه اون حس قشنگ از بیخ و بن وجود نداشت . اون زمان فکر نمی کرد پنج سال بعد ، نه خیلی کمتر ، یک سال بعد ، اون همه علاقه ، اون شور شیدایی ، به تنفری عمیق تبدیل بشه .
 چقدر اون روز خوشحال بود . اون شب پاهای مادرش رو شست و بوسید . صدیقه تو عالم بی خبری بود . هیچی نمی دونست از دل پر حرف پسرش . نمی دونست چقدر به نگاه مهربون و دست نواز شگر و حرفهای قشنگش نیاز داره . همونطور که بدن مادرش رو دستمال می کشید از راز دلش پرده برداشت . ولی گوشه حرفاش رو نمی شنید .
 گذشت . چندین ماه گذشت ولی صدیقه خوب نمی شد . صدیقه رو پا نمی شد . دلش غم داشت . غم مادر و غم بی طاقتی معشوق . برزخ عجیبی بود . دلش لمس دستای ظریف سمیرا رو می خواست . پر بود از مردانه ها ولی بی مادر ؟ مگه می شد بی مادر قدم تو این راه بذاره ؟ سمیرا نق می زد . بهانه می گرفت . به بی احساسی و سردی متهمش می کرد . ولی خدا می دونست که چقدر گرم بود و چقدر طالبش . اما چیکار می کرد ؟ مادر تازه سخته کرده اش رو می داشت کنار و دانبول و دینبول عروسی راه می انداخت ؟ نمی شد !!! امیدوار بود مادرش رو پا بشه . دوست داشت رو پا بشه و تو عروسیش برقصه . دوست داشت این تیکه گوشت از خواب بی خبری بیدار بشه و رو سر اون و عشق نقل پیاشه !!!
 انصاف نبود نباشه . اما سمیرا حرف خودش می زد . زهر می کرد هر چی خوشی رو که از دیدنش به وجودش سراریز می شد . حاجی حرفی نداشت . می گفت منتظر می مونم تا مادر یه کم بهتر بشه . ولی سمیرا قهر می کرد . حاجی گفت بیابین عقدتون کنم بعد که مادر خوب شد مراسم بگیریم . سمیرا راضی نبود . حاجی به حسین ایمان داشت . اما سمیرا از عشق واقعی فاصله ها داشت . تا اینکه زمزمه ها شروع شد . زمزمه رفتن سمیرا ! حاجی نمی خواست . حاج خانوم نمی خواست . احمد و محمد کتکش زدن ولی گفت یا می رم یا رگ می زدم . یدونه دخترشون بود . ترسیدن ! گفتن برو پی زندگیت . اون رفت و یه غم به جا گذاشت . یه نفرت ابدی رو قلب حسین خاکوبی کرد . اون رفت و عشق برای حسین مرد . اون رفت و حسین از جنس لطیف زنانه ، گریزان شد . یخ بست قلبی که روزی جوری می جوشید که سینه برایش تنگ بود و حالا برگشته بود . اما حسین ؟؟؟ زهر خندی رو لبش نقش بست . دیگه دلی برای دلدادگی نداشت .

هم از دیدن سینا ناراحت شد و هم دلگرم . ناراحت شد چون نمی خواست کسی اونو با مردی ببینه و انگه بهش بچسبونه . دلش گرم شد چون حس می کرد کسی می خوادش . این حس برایش خوب بود . از هر دری حرف زدن . بیشتر در مورد خانواده سینا . تصور بودن تو خانواده ای پر جمعیت برایش خیلی خوشایند بود . قرار شد که سینا آخر هفته بره شهرستان و موضوع رو مطرح کنه . ولی از شکیه خواست هر روز موقع اومدن به کارخونه برسونتش . دلش می گفت باشه و عقلش نهیب می زد نه ! عقل تو این کارزار برنده شد و از سینا خواست تا جواب قطعی خانواده اش ، دنبالش نیاد و باهم فقط تلفنی در ارتباط باشن . دلش یه جوری بود . نمی دونست چجوری ولی حس خوبی بود . همین . داشت کاراش رو تموم می کرد که اس ام اس اومد . از طرف صدیقه بود . ازش خواسته بود بعد از کارخونه بره خونه اون . می دونست که حسین که مرخص شده . اصلاً دلش نمی خواست وقتی اون مرد تو اون خونه ست بره پیشش . بهانه آورد و خواست که نره . ولی صدیقه به روح پدر و مادرش قسمش داد که بره . تو معذورات اخلاقی ، مجبور شد به زحمت باشه چشمی برایش بفرسته . همین یه مقدار گرفته اش کرد . اس ام اس بعدی از سینا بود . با وجود آنتنی مثل

مونا، غیر از اس ام اس هیچ جوهره نمی توانستن ارتباط داشته باشن. براش نوشتکه می ره خونه صدیقه. سینا لبخندی زدو براش نوشت:

-چرا اینقدر ناراحتی؟ مگه نمی گی مثل مادرته؟ بر و جریان خودمون رو هم بهش بگو. اگه من فردا برم شهرستان، اونا باید به خانم شریف زنگ بزنی دیگه نه؟
بعد یادش اومد صدیقه نمی تونه حرف بزنه. دوباره تایپ کرد:
-البته به خودت زنگ می زنی ولی باید ایشونم باشن دیگه نه؟
شکیبه فقط به آهستگی سری تکون داد.

خیلی استرس داشت. یعنی چرا صدیقه ازش خواسته بود که بره اونجا؟ مدام زیر لب ایه الکرسی می خوند. اونقدر فکرش درگیر و مشوش بود که اصلاً نفهمید کی رسید جلوی در.
نفس عمیقی کشید و بسم الله گویان زنگ در و فشرد.
با قدمهای لرزان طول حیاط رو طی کرد. خاطره ی خوشی از آخرین حضور حسین تو این خونه نداشت. چند وقتی رو که کنار صدیقه مونده بود، چون حسین نبود راحت تر خونه رو تحمل می کرد. هر چند هر بار وارد خونه می شد زنگ صدای حسین تو گوشش طنین می نداخت ولی الان خودش هم بود و سخت نبود حدس اینکه این دعوت حتماً ارتباطی با اون داره.

هستی و صدیقه گرم بهش خوش آمد گفتن. آغوش امن صدیقه با فشردن محکم به سینه مادرانه اش، آرامشی زاید الوصف به رگ های یخ زده شکیبه تزریق کرد. هستی دستش رو تو دستش محکم فشرد و گفت:
-با زحمتای ما خانومی؟ نمی دونم چطور محبت هات رو جبران کنم.
خجالت زده گفت:

-اگه می دونستین مادر تون چه محبتها خرج من کرده، اینو نمی گفتین. هنوز خیلی بهشون بدهکارم.
هستی دعوتش کرد که بنشینه. شوکت با چایی و کیک وارد شد و مادرانه باهانش احوالپرسی کرد. بعد از رفتن شوکت، هستی گفت:

-حسین از من خواست مزاحمت بشییم و دعوت کنیم. می خواد باهات حرف بزنه عزیزم!
دستاش یخ کرد. با حداکثر توان به خودش مسلط شد و گفت:
-چه حرفی؟

صدیقه سندلش رو به جلو هدایت کرد و رو برد نوشت.
-پسرم در حقت نامردی کرده! ناعدالتی کرده. دیشب به من و خواهرش گفت که چطور تو رو رنجونده! اون روزی هم که این اتفاق افتاد. اومده بود تا ازت حالیت بخواد.
خجالت زده گفت:

-من عهد کرده بودم حلالشون نکنم. بدجور دلم شکسته بود. اما نفرینشون نکرده بودم. وقتی اون اتفاق افتاد، اولین باری که زیر اون همه دستگاه دیدمشون، حلالشون کردم. از خدا خواستم اونم بگذره ازشون.

هستی ناراحت گفت:

-نمی‌خواهی ببینش؟

شکیبه نگاهی به چشمای نگران صدیقه کرد و سر به زیر گفت:

-اگه اجازه بدین، نه! من حالشون کردم. ایشون در حق من خوبی کرده بودن. هر چند به بدترین شکل سرم منت گذاشتن ولی من خوبی هاشون رو فراموش نمی‌کنم. اگه براتون زحمتی نیست خودتون بهش بگین که من خیلی وقته دلم رو صاف کردم. بنی آدمه دیگه. منم خیلی وقتها اشتباه قضاوت کردم و بعد پشیمون شدم. من هیچ گله‌ای ازشون ندارم.

صدیقه دست شکیبه رو تو دستش گرفت و وقتی نگاه شکیبه افتاد تو نم چشماش دستش رو ول کرد و نوشت.

-چرا نمی‌خواهی ببینش؟ بذار خودش عذر بخواد.

شکیبه لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-همین که فهمیدن من اونطور که فکر میکردن خراب و هرزه نیستم، برام کافیه! من عذر خواهی کسی رو نمی‌خوام. شاید یه جورایی باهاشون بی حساب شدیم. سلام منو بهشون برسونید و بگین که از اینکه سلامتتون رو بدست آوردن واقعاً خوشحالم. هم به خاطر خودتون هم دل صدیقه جون عزیزم.

قطره اشکی از چشم صدیقه افتاد و هستی گفت:

-من از حسین انتظار این برخورد رو نداشتم. حسین قبلاً خیلی آرام و منطقی بود. دیروز یه ماجراهایی رو برامون تعریف که علت این رفتار سرد و خشک چند ساله اش برامون آشکار شد. منو مادر خیلی درموردش کم گذاشتیم. ما اونو با کلی مشکل تنها گذاشته بودیم و اجازه دادیم مشکلات ازش یه بتن نفوذ ناپذیر بسازه. در مورد کمکت در مورد جریان سمیرا هم ازت ممنونم. حسین بهمون گفت که چه لطفی در حقش کردی. به نظر من هنوز بی حساب نشدین. شکیبه گفت:

-چطور؟ چرا این حرفو می‌زنین؟

هستی لبخندی زد و گفت:

-چوب خط حسین رفته بالا. اون خیلی بهت بدهکاره

شکیبه خندید و گفت:

-منو ترسوندین هستی خانوم! علت رفتارهای آقای دکتر هر چی که باشه، بنا به شغل مهم و خطیرش نباید بی دلیل و مدرک قضاوت کنه! به هر حال امیدوارم شما و صدیقه جون کمکشون کنید از این لاک تنهایی دربیان. آدما اونقدرها هم که ایشون فکر می‌کنن سیاه نیستن.

هستی سری به نشون تایید تکون داد و شکیبه همزمان بلند شد و گفت:

-اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم. ملک بانو تنها هستن و من باید پیششون باشم.

صدیقه سری به نشونه تایید و خداحافظی تکون داد و هستی گفت:

-همراهت می‌یام عزیزم.

دم در هستی گفت:

-به مادرم سر میزنی نه ؟

شکیبه گفت:

-آقای دکتر بهتر بشن و برن سر کار ، حتماً می یام و صدیقه جون رو می بینم.

هستی گفت:

-کینه ای نباش دیگه!

شکیبه در حالی که کفشش رو می پوشید گفت:

-به خدا نیستیم! ولی ازش خجالت می کشم. حتی وقتی با چشم بسته تو بیمارستان بودن، از فکرای که راجع من کرده بودن خجالت می کشیدم . دیدنشون که دل شیر می خواد. شاید زمان که بگذره این خجالت منم کم بشه.

هستی دست شکیبه رو فشرد و گفت:

-من تا یه هفته اینجام بعد ناچارم برم.مادر و برادرم رو اول به خدا بعد به تو می سپرم. تنهاشون نذار.

شکیبه لبخندی زد و گفت:

-چشم ! فعلاً خداحافظ.

خیلی ناراحت بود . خیلی.حسابی عصبی شده بود. هم از دستش خودش عصبانی بود و از شکیبه گله داشت. چه اشکالی داشت می اومد پیشش تا خودش زبانه از کاری که کرده بود عذر خواهی می کرد. با خودش گفت ،دختره تخس چه مغرورم هست. بذار سر یا بشم!!!

روزهای خوبی بود. برای شکیبه شیرین بود. سینا با خانواده اش صحبت کرده بود و اونا موافقت خودشون رو اعلام کرده بودند. شکیبه منتظر بود تا یه کم سر صدیقه از برنامه های فیزوتراپی حسین آسوده بشه تا به خانواده سینا اطلاع بدن. صدیقه کامل در جریان رفت و آمد شکیبه بود و از بابت اینکه جوون خوب و لایقی پیدا شده تا شکیبه ی دلشکسته اش رو حمایت کنه، خیلی خوشحال بود.حسین از وجود سینا خبر نداشت. به عقیده صدیقه و شکیبه نیازی نبود حسین چیزی بدونه !ربطی بهش نداشت.

سینا شکیبه رو غرق محبت می کرد. روزهای رویایی زندگی شکیبه اومده بود. سهپند یکی دوبار که سینا رو جلوی در دید، به خودش جرأت داد تا جریان رواز شکیبه بپرسه و وقتی فهمید خواستگاریه که باهم قصد ازدواج دارن ،روابطش با شکیبه رو خیلی کم رنگ کرد. حتی خونه ملک بانو هم کمتر می اومد. از پسری که تو یه همچین محیطی تربیت شده بود ، غیر از این انتظاری نمی رفت .

هنوز کسی تو کارخونه خبر نداشت . رفتارشون مثل سابق و کاملاً عادی بود. تا یه مسیری رو شکیبه با سرویس برمی گشت و وسط راه پیاده می شد وسوار ماشین سینا می شد و باهم بیرون می رفتن. حرف می زدن از آرزوهاشون ،خواستنه هاشون و انتظاراتشون. چیزی که این وسط برای شکیبه یه کم جای تامل داشت ، این بود که سینا علناً بهش گفته بود که علت اینکه خانواده اش مخالفت نکردن ، دختر بودن شکیبه بوده و اینکه الان به خاطر همون دختر بودن ،

اسم مردی تو شناسنامه اش نیست. به عقیده شکبیه اینکه ارزش اون رو با یه همچین مسئله ای می سنجیدن سخت و غیرقابل تحمل بود. اما خوب می دونست فرهنگ جامعه این موضوع رو می طلبه و خودش به تنهایی نمی تونه این دیدگاه کلی رو از بین ببره. ناچاراً با وجود ناراحتی سکوت می کرد .

با صدیقه حرف زده بود. حسین حدود ساعت چهار الی هفت هر روز توسط یکی از دوستانش به کلینیک فیزیوتراپی می رفت و شکبیه غیر روزهایی که با سیناقرار داشت ، سری به صدیقه می زد و تنهانش نمی داشت. صدیقه از روند بهبودی حسین حسابی راضی بود. چون دکتر گفته بود تا دو هفته دیگه می تونه کامل به کارهای عادیش برسه. هر چند بازو و پاش زمان می برد تا مثل قبل بشه . ولی همین که بدون کمک کسی به روزانه هاش می رسید خیلی خوب بود.

اون روز طبق قرار قبلی ، ساعت چهار بود که رسید خونه صدیقه. مثل هر روز انتظار داشت حسین خونه نباشه . چون قبلش به صدیقه اس ام اس زده بودو پرسیده بود.

تقه ای به در اتاق زد و چند لحظه بعد درو باز کرد. حسین کنار پنجره ایستاده بود ولی خبری از صدیقه نبود. تو آستانه در گیر کرده بود. نه میتونست بره داخل ، نه می تونست برگرده بذاره بره . حسین برگشت سمتش و گفت:

-سلام خانم پویا. بفرمایید!

به زحمت لبهای سفت شده اش رو باز کرد و گفت:

-سلام! صدیقه جون نیستن ؟

حسین چند قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-خوش اومدین نه نیستن!

شکبیه متعجب گفت:

-ولی...ولی من خودم ظهر بهشون پیام دادم و جواب دادن که توخونه هستن!

حسین لبخند نادری زد و گفت:

-پیامتون رو من جواب دادم. مادر یه کم کسالت دارن. الان تواتاقش خوابیده. صبح حالش بهم خورد . بردیم بیمارستان.

انگار یه مسمومیت غذایی بود. الان تو اتاقشه. من جوابتون رو دادم که تشریف بیارین. به دو دلیل. هم باهاتون حرفزنم و هم یه خواهشی بکنم.

شکبیه مستاصل تو آستانه در ایستاده بود. حسین به مبلی اشاره کرد و گفت:

-نمی نشینید ؟

شکبیه مثل میت حرکت کرد و آروم رو مبل جاگرفت. حسین رو بهروش نشست و گفت:

-من یه حالیت خواهی بزرگ بهتون بدهکارم! مادر و هستیباهاتون حرف زدن. می دونم در جریانید. حق نداشتیم اونطور برخورد کنیم. ببخشید.

شکيبه زمزمه کرد خواهش می کنم. گذشته تموم شده. من خیلی وقتهدیگه به اون جریان اون اون روز فکر نمی کنم. حسین نفسی بیرون داد و گفت:

-من اگه یه درخواستی از شما داشته باشم، می تونم امیدوارباشم که می پذیرید؟
شکيبه که سر به زیر نشسته بود، سرش رو بلند کرد و چشم توچشم شد با مردی که اصلاً اینطور متواضع نشناخته بودتش.

حسین آروم گفت:

-من فرد مطمئنی نمی شناسم که بهش اطمینان کنم. اگه شما کمکمکنید ممنون می شم.
حسین بود؟ واقعاً خودش بود؟ نزدیک شدن و لمس مرگ چقدر میتونه آدمها رو عوض کنه؟
زمزمه کرد:

-اگه ازم بریاد دریغ نمی کنم!

-من می خوام دوباره پرونده ای رو که این سوء قصد ازش نشأتگرفته رو به عهده بگیرم.
چهره شکيبه عوض شد. رنگش عین گچ سفید شد. یادش اومد چطور درآنی از ثانیه، قامت حسین غرق به خون شد. جرأتی به خودش داد و گفت:

-می خوایین صدبقه جون رو بکشین؟ می دونین چی کشید؟ میدونید چقدر ضعیف شد؟ خدا یه زندگی دوباره بهتون داده. قدرش رو بدونید.

حسین لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دقیقاً می خوام همینکارو بکنم. زندگی دوباره گرفتم کهزندگی رو به کام اونا تلخ کنم. زندگی دوباره من یه رسالت داره. الکی و از رو هوا مرگ رو پس ندم. برگشتم تا دار مجازات رو خودمبندازم گردن اون حیوونا.

دستای شکيبه یخ زده بود. آروم پرسید:

-من چه کمکی می تونم بکنم؟

حسین چشماشو برای لحظه ای بست و گفت:

-مادر رو ببرید پیش خودتون!

-چی؟؟؟

حسین نگاهی به چهره ی متعجب شکيبه انداخت و گفت:

-من از جانب مادر نگرانم. اما نمی خوام اون چیزی در این مورد بدونه. شما اونو یه مدت ببرین پیش خودتون به این بهانه که من برای یه ماموریت خارج از استانی، یه مدت نخواهم بود و منم می رم آپارتمانم. هم برای شما و مادر و هم برای من محافظ در نظر می گیرن که نامحسوس مواظب باشن. تا زمانی که من بتونم این پرونده رو به انتها برسونم.

شکيبه گفت:

-من نمی خوام به صدیقه جون دروغ بگم! راستش رو هم بگیم ،اون عمراً راضی نمی شه شما دوباره رو اون پرونده کار کنید.

حسین پوفی کرد و گفت:

-صحبت متلاشی کردن یه باند بزرگه! شما رو بخدا یه کم منعطف تر باشین.

شکیبه خنده ای غیر ارادی کرد و گفت:

-منعطف؟ شما دارین این حرفو می زنین؟ منعطف؟

حسین نگاهش رو سر داد پایین و گفت:

-من مجبورم یه مقدار سخت و خشک باشم. کارم ایجاب می کنه!

شکیبه از رو صندلی به قصد ترک اتاق بلند شد و گفت:

-صدیقه جون رو تخم چشای من جا داره! اما دروغ نمی گم.

حسین بلند شد و گفت:

-دروغ رو من می گم! شما چیزی از ماجرا نمی دونین فقط سکوت کنین. لازمه شکیبه خانوم !!! لازمه من اینکارو بکنم.

شکیبه مستاصل نگاهی به چشمای منتظر حسین انداخت و گفت:

-شما همیشه همه کاراتون با اجبار و تحت فشار قرار دادنه؟ باشه! قبولی کنم. حالا ازکی می خواین اقدام کنید؟

حسین خوشحال از قبول شکیبه گفت:

-از هفته بعد.

شکیبه گفت:

-الان می تونم ببینمشون؟

-تازه خوابیده! شاید بیدار کردنش کار درستی نباشه.

شکیبه سری به نشونه تایید تگون داد و گفت:

-من با اجازه تون می رم. منتظر خبر از طرف شما می مونم.

خسته برگشت خونه! دلش برای مادرش تنگ شده بود. دیوارهای خونه انگار داشتند لحظه به لحظه تنگ تر می شدند.

تو این دو هفته ای که مادر رو به شکیبه سپرده بود ، هر لحظه دلش هواشو می کرد. ولی نمی تونست بره دیدنش. هم

جاشو می فهمیدن و هم اینکه مادر می فهمید اون چه نقشه ای داره.

همه ی تلاشش رو می کرد که پرونده رو زود به سرانجام برسونه. بلند شد تا برای خودش یه چایی دم کنه و بشینه سر

پرونده.

زندگی کنار دو تا فرشته مثل ملک بانو و صدیقه و لبریز شدن از محبت‌های سینا، و رای تصور شکیه بود. خودش رو خوشبخت‌ترین دختر عالم تصور میکرد. نامردی بود ولی دلش می خواست این پرونده چند سال طول بکشد تا همچنان صدیقه رو کنار خودش داشته باشه. مجبور شده بود به سینا دروغ بگه. همون دروغی که حسین به صدیقه گفته بود. چند باری که با سینا بیرون قرار داشتند، صدیقه رو هم برده بودن. خیلی به همه شون خوش گذشته بود. خانواده سینا گفته بودن بعد از محرم و صفر می یان برای خواستگاری. سینا برخلاف احمد مرد گرمی بودو این برای شکیه خیلی مهم بود. نه اینکه همه ی افکارش حول اون موضوع باشه، نه! ولی ضربه خوردن از افکار یخزده احمد باعث شده بود این موضوع یه مقدار برایش پررنگ تر از سایر دخترها باشه.

صدیقه سینا رو خیلی قبول داشت و مدام زیر گوش شکیه می گفت که بچسب به این مرد. مرد خوبیه! شکیه هم دلش غنچ می رفت. تو این فاصله زمانی صدیقه پرده از راز زندگی خودش پیش شکیه برداشت. شبایی که کنار هم می خوابیدن، شکیه از گذشته می گفت و روزها صدیقه برایش می نوشت. اون پرورشگاه متعلق به پدرشوهر مرحوم صدیقه بود. مرد خیری که از جوانی دست به خیر داشت و کلی کودک بی سرپرست رو سر و سامون داده بود. صدیقه یکی از اون بچه ها بود. یکی از اون دخترای بی سرپرست که زیر چتر حمایت محمد علی شریف تو اون پرورشگاه بزرگ شده بود. یه روز محمدرضا پدر حسین برای کاری پیش پدرش می ره و اونجا یه دل نه صد دل عاشق صدیقه می شه. محمد علی موافق بود. صدیقه رو خودش بزرگ کرده بود و به پاکی اون ایمان داشت ولی مادر محمد رضا یه کم مخالف بود. اونم نه به خاطر اینکه به صدیقه شک داشت و اونو مشروع یا حلال نمی دونست .

مخالف بود چون فکر می کرد برای محمد رضا کسر شان داره که بادختری ازدواج کنه که کس و کاری نداره. ولی عشق همیشه فرمانرواست. محمد رضا با داشتن حمایت پدر مقتدری مثل محمد علی، بالاخره تونست با صدیقه ازدواج کنه. از اون زمان کم کم محمد علی اداره اون پرورشگاه رو به عروس جوانش واگذار کرد و صدیقه شد مدیراونجا. هیچ کس نمی دونست خودش هم تو اون محیط بزرگ شده. صدیقه به بهترین وجه اونجارو اداره و گسترش داد. همیشه هستی و حسین دلگیر بودن از محبت بی حد مادر به بچه های بی سرپرست ولی نمی دونستند مادرشون هم یکی از اونا بوده و خوب می دونه تشنه محبت مادرانه بودن یعنی چی.

کاراش کم کم تموم شد. کش و قوسی به بدنش داد و داشت آماده می شد بخوابه که تلفنش زنگ زد. حاج فتح بود. چی می گفت این مرد نصف شبی؟

خارج از ادب بود جواب نده. اون نمی دونست که حسین بیداره ولی خودش که می دونست. حاجی در حقش همیشه لطف کرده بود .

-بله ؟

-سلام حسین جان ! خوبی پسرم ؟

-سلام حاج اقا! ممنون. شما خوبین ؟ خانواده خوبن ؟

-ممنون پسرم. خوشحالم که سلامتیت رو بدست آوردی .والا غرض از مزاحمت . ما این محمدمون رو بدبخت کردیم
براش زن گرفتیم .

-واقعاً؟ چه زود ؟ ماشالله ! به مبارکی ایشالله. سنی نداشت این برادر ما . چقدر زود برایش آستین بالا زدین حاجی ؟

-والا خودش خاطر خواه شده بود. من و مادرش هم ترسیدم از به گناه افتادنش. دختر خیلی خوبی رو هم پسندیده بود
این شد که ما هم دست به کار شدیم.حالا غرض از مزاحمت . خواستم دعوتتون کنم برای عروسی. کارت رو فرستادم
خونتون .کسی نبود. انداختیم داخل حیاط. باد و بارون می زنه . اونا رو از اونجا بردارین .هم خانم والده ی محترمه و
خودت و خانومت و هم خانواده خواهرت.

حسین بعد از کلی تشکر تلفن رو قطع کرد. مشکلاتش کم بود،اینم اضافه شد. حالا بیا دوباره این شکیه تخس رو
راضی کن بعد از اون گند زدن حسابی باهات بیاد عروسی حسین خان.

حدس زدن اینکه سمیرا باور نکرده ،خیلی کار سختی نبود.هرچند هستی هم دنبال حرف حسین رو گرفت و حسابی از
شکیه تعریف کرد که عجب عروس خوبی هستش که تو خونه مونده و از مادر اون مواظبت می کنه ولی قضیه یه کم
مشکوک بود.

همسر هستی هم تا حدی توجیه شده بود.هر چند کل ماجرا رو برایش تعریف نکرده بودن ولی همین قدر می دونست که
این دختر بدجور داره خودش رو به حسین می چسبونه و اینا مجبورن که اینجوری از سر بازش کنن.در عالم داماد برادر
زنی مدام سربه سر حسین می داشت که بابا خاطرت رو می خواد دیگه ناز کردن نداره که مرد حسابی.دختر به این
خوبی ، خوشگلی ،خانواده دار. دیگه چی می خوای تو ؟

حسین در برابر شوخی های اون می خندید و جوابی نمی داد ولی تو دلش غوغایی بود.نمی دونست اینقدر دل آشوبه
برای چیه.واسه پرونده گنگش ؟برای شکیه ای که به تازگی ازدواج می کرد یا برای سمیرایی که هنوز برای داشتن
حسین ناامید نشده بود.اما هرچی که بود بدجور دلش رو بهم می ریخت.

به هستی خوش گذشته بود.حسابی شارژ شده بود.موقع برگشتن مدام می گفت ایشالله خوشبخت بشن دلم واسه
همچین عروسی ای لک زده بود.ندای دایی حسین آروم بغل باباش خوابیده بود.

حسین با لبخند گفت:

تو هم الهی خوشبخت بشی که این فرشته رو بعد از مدت‌ها آوردی من به دل سیر بینمشی.

صدای الرحمن بود که فضای خونه رو پر کرده بود. هستی زجه میزد. فامیلای دور و نزدیک همگی برای عرض تسلیت اومده بودن. اما هیچ کس جز حسین، هستی، همسرش و بچه‌های ملک بانو از عمق فاجعه باخبر نبودن. حسین منگ بود. هنوز باور بلایی که به سرشون اومده بود برایش غیر ممکن بود. مردم می اومدن تسلیت می گفتن و می رفتن و حسین مسخ شده گوشه ای ایستاده بود.

تاوان چی رو پس می داد؟ چرا اینقدر زندگی باهات سرچنگ داشت؟ وقتی سینا یقه ی لباسش رو گرفت و اونو هل داد عقب و چسبوندش به دیوار، کوچکترین حرکت دفاعی ای انجام نداد. حق داشت مرد بینوا! به خاطر ندانم کاری حسین بود که اون و نوعروسش اینطور به خاک سیاه نشسته بودن. اولین بار بود که سینا رحیمی رو می دید. نامزدی که شکیه ازش گفته بود و می دونست که مورد تایید مادر مرحومشه. مادر مرحوم!!! و چه جمله ی درناکيه مرحومه مغفوره!!! هستی در طول سه روز گذشته دوبار بیمارستان لازم شده بود. شوهرش با اینکه موظف بود برگرده سر کار، به قیمت قبول توبیخ، کنار همسرش و حسین مونده بود. شرایط بغرنجی بود. غم از دست دادن ماد فداکار و مهربونی مثل صدیقه یه طرف، تصور بلایی که سر شکیه اومده بود یه طرف. حسین همیشه تو دلش فکر می کرد چطور مرگ مادرش رو دووم خواهد آورد. با این اوضاعی که پیش اومده بود و شکنجه ای که روح و جسم شکیه متحمل شده بود، تصور مرگ مادرش برایش خیلی آسونتر بود. قلبش تیر می کگشید. دلش فریاد می خواست، دلش نعره از ته دل می خواست. هوای اطرافش خفقان بود. پلیس دنبال متجاوزین بود. دنبال قاتلین.

شکيه بی هوش و نیمه جان، بی کس و بی یار رو تخت بیمارستان افتاده بود. شکيه ای که حسین با سپردن مادرش بهش، اونو تو بزرگترین خطر زندگیش قرار داده بود. تقصیر حسین بود! البته که تقصیر حسین بود!!! اگه واسه شرکت تو اون عروسی مسخره، شکيه رو به خونه اش دعوت نکرده بود، اونا محل زندگی شکيه رو پیدا نمی کردند و الان این فاجعه اتفاق نیفتاده بود. اصلاً اگه مادرش رو به شکيه نسپرده بود، الان دختر بینوا داشت زندگیشو می کرد. حسین اونو طعمه قرار داده بود. بدون اینکه متوجه باشه اونو تو خط انداخته بود. فکر می کرد گذاشتن دوتا محافظ می تونه جون شکيه و مادرش رو حفظ کنه ولی سخت اشتباه می کرد.

سینا با گریه از اتاق شکيه اومد بیرون. اتاقش تحت نظر بود. چه فایده؟ چه فایده وقتی که شکيه نیمه جان با روح و جسمی زخمی، با مرگ در ستیز بود؟ چه فایده وقتی که باید مواظبت می کردند از شکيه و مادرش رفته بودند بستنی بخرن! داشتن محافظ پشت در اتاق بیمارستان چه فایده داشت وقتی این مرد، این مرد که دلباخته شکيه شده بود، بدون اینکه به وصال برسه، نامزدش تکه پاره تحویل بگیره؟ اونم تازه اگه تحویل بگیره و پا پس نکشه. کی حاضر بود با این جسم داغون و روح مرده ازدواج کنه؟

دلش عجیب غم داشت. مادرش رو کشته بودندو به دختر امانتی مادرش ،با شیشه شکسته تجاوز کرده بودند. دختر بیچاره تکه تکه شده بود. جوی خون بود که از بدن نحیف و نیمه جانش جاری بود. حسین با دیدن صحنه ، حالش بد شده بود. صحنه ی دردناکی بود. مادرش در حالی که دهنش بسته شده بود ،شاهد مرگ تدریجی شکبیه بود .آخرش هم مادرش سنکوپ کرده بود. بچه های ملک بانو متوجه ماجرا شده بودند و هم با پلیس و هم با حسین تماس گرفته بودند. همون شب عروسی ،فقط شکبیه و صدیقه تو اون باغ درندش بودند و ملک بانو مهمون بود. وقتی پسر بزرگ ملک بانو مادرش رو برمی گردونه خونه و ملک بانو ازش می خواد که اون بیره به خونه ته باغ ،اونجا با این جنایت روبه رو می شن. ملک بانو خودش تحت نظر تو بیمارستان بود. زن بیچاره مگه طاقت می آورد ؟

دل شیر می خواست دیدن و فهمیدن عمق ماجرا و تحمل کردن. این جنایت پیغامی علنی به حسین بود .روی برد صدیقه نوشته بودن : دکتر شریف پاتو بکش عقب.

چه اشکالی داشت مرد هم گریه کنه ؟ چی می شد اجازه می دادن یه مرد ضبحه بزنه ؟ دیدن حال رقت انگیز شکبیه ی بینوا تو اون وضعیت خیلی خیلی سخت بود. دل سنگ آب می شد. هستی یه مقدار بهتر شده بود. مراسم هفت رو که برگزار کردند ، به خاطر شغل همسرش و هم اینکه از محیط دور باشه ، با اصرار حسین و همسرش راهی انزلی شد. موقع خداحافظی ،شکبیه بی کس و مجروح رو با قسم روح مادرش به حسین سپرد و رفت. شکبیه نیمه بی هوش بود. لحظه ای بهوش و لحظه ای بی هوش. ولی حتی وقتی هم بهوش بود ،چشماتش دوتا گودال بی انتها بودن که زل زدن بهشون ،مردمرد می خواست. سینا تک و توک به بیمارستان سر می زد ولی حسین شبانه روز اونجا بود .علاوه بر صدمات ظاهری جسمی و روحی ، خون زیادی از دست داده بود وهمین خیلی ضعیفش کرده بود . در ادامه پرونده تا مجازات مجرمین محکم تر شده بود. نمی خواست اونو بذاره کنار. حالا که سر این پرونده لعنتی خودش ناقص شده بود و مادرش کشته و شکبیه یه تیکه گوشت بی جون ،باید اونو به سرانجام می رسوند. کل مدارک رو با خودش آورده بود بیمارستان و دراتاق بغلی شکبیه مشغول بود. سخت بود یه مقدار راضی کردن عوامل بیمارستان برای حضور اون تو بخش زنان و همینطور اون دوتا محافظ. ولی بلاخره زورش چربید. با جدیت مشغول کار بود. با هماهنگی پلیس جوری جو رو درست کرده بودن که عوامل پرونده خیال کنن دکتر شریف از قضاوت پرونده کنار رفته ولی عملا اینطور نبود. با به تعویق انداختن جلسه دادگاه تمام سعیش رو می کرد که کل عوامل دخیل رو بتونه مجازات کنه.

دوماه بعد....

روز رای نهایی دادگاه بود. حسین محکم و مصمم و با ادله کافی و بی برو برگرد و با اقتدار ،همه عوامل رو محکوم کرد. سه بازیگر اصلی و متهم های ردیف اول به اعدام و بقیه برحسب میزان جرم به حبس های طولانی مدت محکوم شدند .

بعد از پایان دادگاه ،تحت تدابیر امنیتی به بهشت زهرا رفت. سرخاک مادرش. یه دل سیر برای مادرش گریه کرد تا

حسابی دلش سبک شد. باید این پرونده رو به اتمام می رسوند. خیلی تاوان داده بود. هنوز با بازوی راستش به خوبی کار نمی کرد. مادرش زیر خروارها خاک خوابیده بود. خواهرش ضعف اعصاب گرفته بود و شکیه..... اونقدر گریه کرد و با مادرش حرف زد که بالاخره رضا داد بلند شه. ابهتش تو محیط کار باعث شده بود هیچ کدوم از اون محافظا جرات نکنن که برای بلند کردنش از رو خاک قدمی جلو بذارن. دلش که آروم شد، از رو قبر بلند شد و درحالی که لباسش رو می تکوند گفت:

نگران شکیه ات نباش مادر! کنارشم تا خوب بشه!

وای که بیشترین لطمه رو این دختر بی پناه خورده بود. نامزدش بعد از اینکه یه مقدار از نظر جسمی بهتر شد، اومد بیمارستان و ناجوانمردانه آب پاکی رو ریخت رو دستش و برای همیشه، شکیه، کارخونه و تهران رو ترک کرد. البته شکیه هیچی از حرفاش رو نفهمید. شکیه نه حرف می زد و نه هیچ واکنشی به حرفهای سینا نشون می داد. فقط از توی دوتا گودال بی انتها نگاهش می کرد. همینو بس.

اون خودش رو خیلی زود و به راحتی کشید کنار و شکیه موند روح و جسمی زخمی و پر چاک.

نمی دونست چه حکمتیه که هر کی به پستش می خورد بی کلام می شد. اون از مادرش که چند سالی بود که اینطور بی زبون در کنارش زندگی کرده و این از شکیه که از یک ماه پیش که مرخص شده و تو خونه حسین ساکن شده بود، غیر از نگاه بی روح و خسته هیچ چیز بینشون رد و بدل نشده بود. شوکت هنوز هم اونجا کار می کرد. کار شکیه شده بود مثل یه روح بی حرف و کلام بیدار شدن و گشت زنی تو حیاط و خونه تا وقتی حسین بیاد. کم غذا می خورد و خیلی ضعیف و لاغر شده بود. زیر چشمش گود افتاده بود. شکیه خیلی ترسناک شده بود. خیلی!!! وقتی حسین می اومد، به اتاقش پناه می برد و از اونجا خارج نمی شد. حسین هر روز به اتاقش سر می زد. باهش حرف می زد و شکیه در سکوت فقط نگاهش می کرد. اونم نه هر نگاه. نگاهی از جنس تنفر. نگاهی از جنس شماتت. شایدم حسین فکر می کرد جنس نگاه شکیه اینجوریه!

حسین کم حرف و عصبی مزاج روزهای نه چندان دور، حالا می اومد اتاق شکیه و از جریان پرونده می گفت. از اینکه هر کدوم از اون افراد رو چطور مجازات خواهد کرد. اونقدر تو این مدت از کارایی که قرار بود انجام گفت که بالاخره تونست اونا رو مجازات کنه!

متجاوزین به شکیه و عاملین قتل مادرش که از نوچه های مهره ی اصلی پرونده قاچاق بودن هم با همت نیروی انتظامی دستگیر شدند. پرونده ای جدا برای اون تشکیل شده بود که قاضی اون از دوستان نزدیک حسین بود و حسین در کم و کیف روند پرونده به خوبی قرار داشت.

دلش می خواست انتقام بگیره. واقعیت این بود هر کسی دیگه ای به جای شکیه اینطور بی رحمانه قربانی می شد و حسین قاضی پرونده می بود، باعث و بانیش رو به اشد مجازات محکوم می کرد. برانش فرقی نداشت که اون شخص کی باشه. ناموسی از جنس زنان هموطنش قربانی شده بود و حسین وظیفه اش می دونست که خودش دار مجازات به گردن باعث و بانیش بندازه. حالا که خودش نمی تونست قاضی پرونده باشه به جد جریان پرونده رو دنبال می کرد. سخت بود دیدن شکیه پر جنب و جوش و سرزبون دار، اینقدر ساکت و غمگین. زخم های تنش کم کم خوب می شدن. بی صدا کنار حسین رو صندلی ماشین جای می گرفت و باهش می رفت دکتر و همونطور ساکت بر می گشت.

دکتر زنان گفته بود که حال جسمانی‌اش رو به بهبوده و زخمها دارن بهبود پیدا می کنن . ولی توصیه کرده بود با توجه به اتفاق ناگواری که برایش افتاده ، حتماً با یه روانپزشک مشورت کنه . دکتر معتقد بود پشت آرامشی که ظاهراً تو رفتار و سکناات شکبیه مشهوده، طوفانی عظیم در راهه . می گفت اگه روحی درمان نشه ،ممکنه دست به خودکشی بزنه شکبیه .نه حرفی از کارش تو کارخونه می زد ،نه حرفی از خونه ملک بانو و پرسشی از نبود صدبقه . انگار تو این دنیا نبود . انگار قبلاً هیچ زندگی ای نداشت . دور خودش و دنیا بدجور حصار کشیده بود .

حسین بعضی وقتا حس می کرد که اصلاً یادش نمی یاد چی بهش گذشته . به توصیه دکتر زنان ، با یه روانپزشک خانوم صحبت کرد و ازش خواست که بیاد خونه و یه روز تمام اعمال و سکناات شکبیه رو زیر نظر بگیره . جریانی رو که اتفاق افتاده بود رو البته با دید خودش برای خانم دکتر عزتی تعریف کرده بود و گفته بود که شکبیه الان تو چه موقعیتی قرار داره . خانم دکتر می دونست که شکبیه حرف نمی زنه پس لازم بود رفتارش مورد کنکاش قرار بگیره . دکتر عزتی بنابه درخواست حسین ، یک روز تمام تو خونه چرخید و حرکات و سکناات و سکوت حزن انگیز دختر جوان رو زیر نظر گرفت .

شب حسین با کلی اضطراب برگشت خونه . دکتر منتظرش بود . حسین اونو به اتاق کارش دعوت کرد . واقعاً برای فهمیدن اینکه شکبیه تو چه موقعیتی قرار داره ،عجله داشت .

دکتر عزتی رو مبل که جاگیر شد . حسین منتظر بهش نگاه کرد و گفت:

-خیلی خسته شدین .از چهره تون مشخصه . منو بابت درخواست این این ویزیت طولانی مدت ببخشید . می بیندی که چاره ای نداشتیم . اصلاً حرف نمی زنه که آدم بدونه چه حالی داره .

دکتر عزتی لبخند آرومی زد و گفت:

-خواهش می کنم . وظیفمه . کار خاصی نکردم و خسته هم نیستم ابدأ . ما روانپزشکا همیشه هم نیاز نداریم با مریضمون حرف بزیم . زبان بدن ، بعضی وقتها گویا تر از حرف زدن موقعیت بیمار رو تشریح می کنه ! در مورد شکبیه جان ، متاسفانه باید بگم که خبرای خوبی براتون ندارم .

حسین مضطرب و بی حرف نگاهش کرد .

دکتر ادامه داد:

-وضعیت روحی ایشون بسیار نابسامانه! با این شرایطی که من دیدم ، احتمال بروز اختلال استرس پی از ضربه یا به اصطلاح ترما استرس یا PTSD هستش . حتی ممکنه بعد از یه مدت نتونه به کارهای روزمره خودش هم برسه .

حسین ناراحت پرسید:

-راه درمان داره ؟

دکتر گفت:

-بله داره ولی سعه صدر می خواد . شکبیه خودش رو از دنیای پیرامون جدا کرده به علت اینکه از اون حادثه فرار می کنه . ترس و اضطرابی که بهش وارد شده اونقدر بزرگ و غیر قابل درک بوده که اون سعی داره تصور کنه اصلاً نبوده . اون به دنیای پیرامون خودش ، فعالیت های مهم زندگی به علاقه ست و داره وانمود می کنه که هیچ اتفاق مهمی در جریان نیست . ما باید کم کم کمکش کنیم با این اتفاق کنار . خیلی راه طولانی ای در پیش داریم! باید آماده هر نوع

پیشامدی باشین. در ضمن وقتی شروع کردیم به برنامه های درمانی ، باید چهار چشمی مراقبش باشین. احتمال خودکشی در زمانی که مامجوریم اونو وادار کنیم که اتفاق رو دوباره به یاد بیاره ، خیلی بالا می ره.

چشم رو هم نذاشته بود . حالش خیلی نامساعد بود. تمام شب رو به شکبیه و اتفاقی که برایش افتاده بود فکر کرده بود و آخرش هم بی نتیجه. خیلی مستاصل بود. نمی دونست چیکار کنه ! از روبه رو شدن شکبیه با مشکل می ترسید. از تصور خودکشی این دختر رنج کشیده واهمه داشت. پنج سال در کنار شوهرش حسرت زن شدن داشت و حالا اینطور بی رحمانه به دنیای زنانه پرتاب شده بود. خودش زن نبود ولی حس می کرد چقدر می تونه برای دختر سخت باشه. اونقدر به شکبیه سخت گذشته بود که فرافکنی می کرد و جوری وانمود می کرد هیچی نشده. کاش داد می زد! کاش گریه می کرد! کاش حسین رو به خاطر این ندونم کاری مقصر میدونست و کتکش می زد و سرش فریاد می کشید . همین سکوت معنی دار و روح مانند شکبیه ، مثل سوهان روح زخمی حسین رو خراش می داد .

حسین آدم بدی نبود. به کسی هم بدی نکرده بود. در تمام طول زندگیش پاک زندگی کرده بود. پا کج نذاشته بود. از وقتی هم که وارد این شغل شده بود ،انواع و اقسام سختی هاشو دووم آورده بود. به خاطر عدالت خواهی خودش تا دم مرگ رفته بود. مادرش رو از دست داده بودو حالا شکبیه. مدام با خودش پرونده های قدیمی رو مرور می کرد. می گفت لابد در حق کسی بی عدالتی کردم که زندگیم اینطور خاکستر شده. من فقط می خواستم آدمهایی رو که جوونای این مللکت رو خاکستر نشین می کنن مجازات کنم، اما حالا خودم گرفتار یه زندگی جهنمی و یه عذاب وجدان دائمی شدم. پدرش رو خیلی سال پیش از دست داده بود. همه ی پناه دل دردمند مردانه اش مادرش بود که اون هم اونطور با زجر و غریبانه از پیشش رفت. وضعیت روحی خودش کم از شکبیه نداشت.

باید همت می کرد. باید زندگی رو به روح این دختر برمی گردوند. فقط از این راه بود که می دونست روح مادرش ازش راضی می شه و آرامش به زندگیش برمی گرده.

کاغذ و قلم برداشت و استعفایش رو نوشت. باید از قضاوت کنار می رفت. این بهترین راه بود. از متن نامه که راضی شد ، اونو تو کیفش گذاشت و لباساشو پوشید. بعد از چند وقت این اولین بار بود که تا این وقت روز خونه بود. از پشت پنجره شکبیه رو دید که روح مانند بین درختای حیاط در حرکت. دلش به درد اومد. این دختر واقعا از دنیای آدمها فرسنگها فاصله گرفته بود . کیفش رو برداشت و اتاق رو ترک کرد. اولش می خواست به سرعت سوار ماشین بشه و از اونجا فرار کنه وبعد به خودش نهیب زد:

-تا کی حسین ؟ تا کی می خوای فرار کنی تا نبینی بلایی که سر روان این دختر اومده ؟ باید از به جایی شروع کنی دیگه!

کیف رو گذاشت داخل ماشین و به سمت شکبیه رفت.

شکبیه نگاه خالی ای بهش انداخت و دوباره به نوازش گل رزی که چیده بود مشغول شد. حسین کنارش روی زانو خم شد و گفت:

-صبح بخیر! رز قشنگیه!

شکبیه سرش رو بالا آورد و با دو گودال سیاه بی انتها به حسین نگاه کرد .
 حسین به خودش لرزید . چطور باید به این سیاهی ها رنگ می داد ؟ با کدوم ابرنگ باید رنگشون می کرد؟
 در حالی که به زحمت لبهاشو باز می کرد گفت:
 -من... من دارم می رم استعفا بدم. دیگه نمی خوام قاضی باشم! دیگه نمی خوام بیشتر از این نزدیکانم رو از دست بدم. موافقی نه ؟
 همچنان نگاه سرد بود که از چشمای بی فروغ شکبیه به سمت حسین شلیک می شد.
 حسین بلند شد و گفت:
 -اگه خدا بخواد و کسی چوب لای چرخم نذاره ، می تونم امضاهای اصلیش رو امروز تا ظهر بگیرم. بقیه اش کم کم درست می شه. اگه تونستم برگردم ، ظهر می یام که بریم بیرون غذا بخوریم! باشه ؟
 دستهای ظریف شکبیه رو نگاه کرد که نوازشگونه گلبرگ لطیف رز رو نوازش می کرد. دریغ از هیچ عکس العملی در برابر حسین .

چهار امضای مهم رو تونسته بود برای استعفانش بگیره . همه ی اونا خوب می دونستند چی سر حسین اومده. با اینکه از دست دادن یه قاضی با سواد و کاربلد مثل حسین اونم اینطور بی مقدمه خیلی براشون سخت بود و کلی کار رو زمین می موند ، ولی شرایط زندگی حسین ، سوءقصد بهش ، مرگ مادرش و تجاوز به خواهر خونده اش کم چیزی نبود. چه بسیار قضاتی که با کمتر از این کنار کشیده بودن.
 نزدیک ساعت دو بود که رسید خونه. به شوکت سپرده بود نهار برای خودش درست کنه. چون می خواست شکبیه رو ببره بیرون. شوکت کمک کرده بود شکبیه آماده بشه.
 خودش هنوز مشکی تنش بود ولی از شوکت خواسته بود کلی مانتو شال رنگی برای شکبیه بخره. شوکت یه مانتو صورتی با شال سفید تن شکبیه کرده بود. صورتش تو اون لباسای رنگ روشن مثل مهتاب بود. معصوم و بی رنگ.
 کیفش رو گذاشت تو اتاق کارش و برگشت تو سالن و رو به شکبیه گفت:
 -بریم ؟

شکبیه بی حرف و بی حرکت فقط نگاهش کرد. حسین به سمت خروجی حرکت کرد و شکبیه بی صدا دنبالش .
 خیلی وقت بود که برای خوردن یه نهار عادی بدون برنامه ی کاری بیرون نرفته بود. یه نهار خانوادگی! لبخند تلخی نشست رو لبش ! کدوم خانواده ؟ مگه اونو شکبیه خانواده بودن؟ لعنت به اون خونخوارهایی که اینطور زندگیش رو جهنم کرده بودن. مادرش رو گرفته بودن و جاش یه دختر بیمار و رنجور رو به عنوان خانواده کنارش گذاشته بودند.
 خوب یا بد به هر حال این دختر الان خانواده ی اون محسوب می شد. جلوی یه رستوران خلوت نگه داشت. اولین بار بود که اونجا می رفت. روحیه اش خیلی سازگار نبود که بخواد دنبال جای لوکس بگرده!
 شکبیه بی صدا رو صندلی مقابلش جا گرفت. منو رو گرفت سمت شکبیه و گفت:
 -انتخاب میکنی ؟

شکبیه نگاه بی رمقی بهش انداخت و مشغول تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی تو دستش شد. حسین پوفی کرد و منو

رو برداشت و دو پرس برگ مخصوص با مختلفات سفارش داد.

تا زمانی که غذا رو بیارن، بهترین زمان برای به حرف کشیدن شکبیه بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

-می دونم چقدر بهت سخت گذشته! می دونم چه زجری کشیدی! شاید در حد خودت نه ولی منم می دونم تجاوز یعنی چی!!! ولی باید مثل همه ی زندگیت مقاوم باشی و کم کم با این موضوع کنار بیای! من کنارتم! هستی کنارته! ما تا آخرش هستیم. من مقصر بودم. من باعث شدم تو توی خطر بیفتی! مسئولیتش رو قبول می کنم و هر کاری از دستم بر بیاد برای برگشت سلامتیت می کنم ولی خودتم باید بخوای وگرنه نمی شه .

یه کم ساکت شد تا نتیجه حرفاشو تو چهره ی شکبیه ببینه! انگار داشت با یه تیکه سنگ حرف می زد. انگار خیلی خوش خیال بود که فکر می کرد با چهار تا حرف اینجوری، شکبیه از لاک سکوتش بیرون می یاد. شکبیه بی حرکت فقط و فقط به در رستوران زل زده بود و انگار تو این دنیا نبود.

حسین تکیه داد به صندلی و با خودش فکر کرد، راه خیلی سخت و طولانی ای در پیش داری قاضی القضاة. غذا رو آوردن . شکبیه با طمانینه و آروم غذا می خورد. حسین سعی کرد سرعت خوردنش رو با اون تنظیم کنه تا زودتر تموم نشه که شکبیه رو به عجله بندازه. برایش در زیتون و ماستش رو باز کرد و گذاشت کنار بشقابش. شکبیه اروم غذا می خورد و به هر کدوم از مخلفات یه ناخونکی می زد. نمی دونست چقدر طول کشیده بود ولی به خودش که اومد دید داره با لذتی شبیه لذت یه پدر، به غذا خوردن بچه اش نگاه می کنه و از هر لقمه ای که اون تو دهنش می ذاره، لذت می بره. غذای خودش سرد شده بود. گوشتش رو به چنگال زد و خورد و برنج رو دست نخورده گذاشت. به این فکر می کرد که حالا چیکار کنه؟ خب که چی؟ رفتن بیرون و غذا خوردن و برگشتن بدون کلمه ای مرادده! این موثر نبود! در یه تصمیم آنی راهش رو به سمت شهر بازی کج کرد. شاید می تونست با قلقلک دادن کودک درون شکبیه اونو از این لاک دفاعی خطرناک در بیاره.

شکبیه از ته دل جیغ می زد و میله جلوی دستگاه رو گرفته بود. حسین همش حواسش به کشبیه بود که این جیغا از شادیه یا از ترس و اصلا نمی شد فهمیدو مدام میگفت:

-می ترسی؟

شکبیه بی وقفه جیغ می زد. بالاخره دستگاه متوقف شد. حسین مثل چی پشیمون بود. اول شکبیه و بعد خودش پیاده شدند. از پله ها که پایین رفتن، جلوی شکبیه ایستاد و نگاهش کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ ترسیده بودی؟

شکبیه سری به نشونه نه تکون داد .

این اولین واکنش شکبیه به محرک های اطرافش بود. حسین خیلی خوشحال شد. بازم سوالای مختلف پرسید ولی دیگه عکس العملی از طرف شکبیه ندید. همون حرکت سر برای حسین یه شروع خوب بود. بالاخره شکبیه بهش جواب داده بود. شکبیه رو نشوند تو ماشین و خودش بیرون ماشین به دکتر عزتی زنگ زد.

دکتر بعد از شنیدن حرفهای حسین گفت:

-این خیلی خوبه اقای دکتر! اما گام خیلی مهمی نیست هنوز. تا زمانی که زبانا! حرف نزنه و به محرک پاسخ نده، ما

قدمی به جلو نداشتیم. هر وقت این اتفاق افتاد، کم کم زمان اون می رسه ما حادثه ای که افتاده دوباره برایش تشریح کنیم و وادارش کنیم در مورد حرف بزنه، داد بزنه، دعوا کنه، گریه کنه و.. خلاصه عکس العمل نشون بده. این دختر باید دوباره با حرف زدن به محرک ها پاسخ بده. فردا با منشییم تماس بگیرین و یه وقت ازش بگیرین و بیارینش مطب. باید باهانش حرف بزیم. به هشت الی دوازده جلسه روان درمانی و همچنین CBT نیاز هستش.

حسین از اصطلاحات روانشناسی خیلی سردر نمی آورد. بنابراین بی چون و چرا چشمی گفت و تماس رو پایان داد و اومد نشست تو ماشین. پرسید:

-خوش گذشت؟

شکیبه نگاهی بی روح حواله حسین کرد و آروم سرش رو تگون داد.

این خیلی خوب بود. خیلییی!!!!

شب بود که خسته رسیدن خونه! شوکت رفته بود. حسین شکیبه رو تا دم در اتاقش همراهی کرد و بعد رفت تو اتاق خودش. یک ساعت از برگشتشون می گذشت و کم کم داشت آماده می شد که بره تو تختش که جیغ گوشخراشی از اتاق بغلیش شنید. سرآسیمه و بدون اینکه به سر و وضع خودش توجه کنه، به بیرون دوید. صدای جیغ شکیبه بود. بی هوا درو باز کرد. واقعاً تصور می کرد کسی تو اتاق شکیبه ست. تو تاریک و روشن اتاق هیچی معلوم نبود. چراغ زد که صدای جیغ شکیبه بیشتر به هوا رفت. مثل یه پرنده زخمی گوشه اتاق مچاله شده بود و بی وقفه جیغ می زد. حسین به شدت وحشت کرده بود. این اولین بار بود که بعد از بازگشت از بیمارستان، شکیبه یه همچین کاری می کرد. حسین بهش نزدیک شد و گفت:

-چی شده؟ چرا جیغ می زنی؟ خواب دیدی؟ چیزی شده؟ جاییت درد می کنه؟

شکیبه از زیر موهای پریشان و وحشیش که حسین رو دید بی مهلبا و از ته دل جیغ می زد و لگد می انداخت. حسین واقعاً ترسیده بود. حس می کرد این حرکت ممکنه به خاطر اون حادثه باشه ولی نمی دونست در مواجهه با این وضعیت شکیبه چیکار باید بکنه. صدای شکیبه به وضوح گرفته بود. حسین نزدیک تر رفت و کنارش نشست و گفت:
-نترس شکیبه منم! نترس! اینجا کسی نیست که بهت صدمه بزنه. ببین منو! شکیبه منم حسین! من نمی ذارم اذیت بشی! لامصب نه می تونست بهش دست بزنه و نه می تونست اونو تو آغوشش بگیره و آرومش کنه! کاش شوکت اینجا بود. کاش مادرش یا هستی بودن. از فاصله خیلی نزدیک مدام می گفت:

-هیس نترس! هیس نترس من اینجام نمی ذارم کسی اذیتت کنه!

جیغ های شکیبه کم جون تر شدن. تا اینکه به اشک تبدیل شدن. شونه های ظریفش می لرزید و یهو ساکت شد. حسین واقعاً وحشت کرده بود. آروم صدایش کرد:

-شکیبه؟ شکیبه خوبی؟ شکیبه؟ صدامو می شنوی؟ جواب بده!!

انگار شکیبه در اثر ترس و فشار ضعف کرده بود و بی هوش شده بود.

حسین بی هوا مثل پر کاه بلندش کرد و گذاشتش روی تخت. استیصال به معنی واقعی کلمه تو وجودش نمود پیدا کرده بود. سریع به سمت آئینزخونه راه افتاد و یه لیوان آب قند درست و یه لیوان دیگه آب برداشت و برگشت تو اتاق شکیبه. یه کم از آب و چکوند تو صورت شکیبه. بهوش نیومد. دستش رو کرد داخل لیوان و بعد دست خیسش رو کشید به

صورت رنگ پریده شکیبه . پلکهای شکیبه تکون خورد و کم کم باز شدن .
 آروم صدایش کرد. خوبی ؟ ضعف کردی! بیا این آب قند رو بخور! نترس من اینجام نمی دارم کسی اذیتت کنه . شکیبه گنگ به حسین نگاه می کرد. گنگ با کمی تعجب . یه کم که گذشت و به خودش اومد ، ترسیده خودش رو گوشه تخت مچاله کرد. می لرزید. حسین مدام می گفت . من حسینم . نترس بیا این آب قند رو بخور. خواب دیدی ؟ چرا جیغ می زنی ؟

شکیبه روشو از حسین برگردوند. مثل یه گنجیشک ترسیده ، پاهاشو تا شکیمش جمع کرده بود و نفس نفس می زد. اما دیگه جونی واسه جیغ زدن نداشت. موهای مشکلی و بلند دورش نامرتب و وحشی ریخته بود. درست مثل فیلمهای ترسناک که یه دختر با یه لباس سفید با موهای تار عنکبوت بسته از تو قبر می یاد بیرون و ملت رو می کشه . حسین که دید که مقدار آروم تر شده ، برای اینکه بیشتر باعث تنشش نشه ، لیوان رو گذاشت روی پایتختی و گفت:
 -من تو اتاقمم. کاری داشتی بهم بگو. اینم بخور فشارت افتاده. حتماً خواب دیدی!! اینجا همه چی آرومه ! کسی نمی تونه اذیتت کنه ! آروم باش .

در اتاقش رو بست و پشت به در ایستاد و سرش رو تکیه داد به در و آه بلندی کشید و گفت:
 -خدایا این کابوس رو خودت با تدبیر خودت تمومش کن. من نمی دونم باید چیکار کنم. من خودم به حد کافی دیوونه هستم . یه دیوونه رو هم سپردی به من که کی چی بشه ؟

برگشت سمت تخت و تا از جلوی آینه قدی کمدهش رد شد ، برگشت و به تپیش نگاه کرد. لبی به دندان گزید. مادرش هم بود با این سر و تیپ ازش می ترسید. دختری که بهش تجاوز شده که جای خود داشت.
 با بالاتنه ی برهنه و شلوارک تا زانو. سر و شکل معرکه ای بهم زده بود. باید در پوششش موقع خوابش تجدید نظر می کرد. این اتفاق ممکن بود بارها تکرار بشه. اینطوری اون دختر رو می ترسوند. با خودش گفت فردا می رم و چند تا گرمکن و چند تا هم زیر پیرهن آستین دار می گیرم. کاش حداقل یه زن تو این خونه شب رو می موند. اینجوری نگهداری از شکیبه برایش آسونتر بود. باید صبح این موضوع رو به شوکت می گفت.

-والا چی بگم آقا

من دوست دارم بمونم و کمک کنم . ولی خودم شوهر و بچه دارم. یه شب دو شب نیست که راضیشون کنم . حسین پوفی کرد و گفت:

-کسی رو می شناسی که بتونه ؟

-الان کسی به ذهنم نمی رسه. یه کم فکر کنم ببینم کسی یادم می یاد؟ راستی آقا!

-هوم ؟

-چرا...چرا خانم رو عقد نمی کنید ؟

-چی ؟ چیکار کنم ؟

-آقا جسارته ها ولی خوب. یه دختر جوون ، یه مرد جوون ! تو خونه ! تنها ..اگه عقدش کنید که براتون بهتره.

-دیگه چی شوکت خانوم ؟ بابا این دختر بینوا مریضه. اصلاً حالیشه که پیام عقدش کنم ؟ خدا رو خوش نمی یاد. من

حریم رو می دونم. اونم که اصلاً تو دنیای دیگه ای سیاحت می کنه. شما یه لطفی بکن. بگرد یه آدم مطمئن، جوون و مسنش فرقی نداره، پیدا کن که شبا اینجا بمونه. روزا خودت هستی خیالم راحت. شوکت حرف اضافه ای نزد و به چشمی بسنده کرد. خویش این بود که تابستون بود و دانشگاه تعطیل. وقت فراقت زیادی برای بودن در کنار شکیه داشت. با منشی دکتر هماهنگ کرد و با ضرب و زور برای آخر وقت همون روز وقت گرفت.

-ببخشید ایشون چه نسبتی با شما دارن؟
 -خواهر خونده ام هستن.
 -متوجه نمی شم! چی بنویسم؟ خواهر ناتنی؟
 -خیر خانوم! ایشون دختر خونده مادرم بودن. نسبت وراثتی نداریم. نسبت اسمی داریم.
 -باشه پس من همون خواهر خونده رو می نویسم.
 در اتاق دکتر باز شد و آخرمريض هم خداحافظی کرد و رفت. منشی رفت داخل و بعد از چند لحظه اومد بیرون و گفت:
 -می تونید برید داخل.
 حسین به شکیه گفت:
 -بریم تو!

شکیه بلند شد و همراه حسین وارد اتاق شدند. دکتر با خوشرویی با هر دو سلام علیک کرد. شکیه کز کرده کنار حسین نشست. مثل فیل و فنجان بودن.
 دکتر روبه شکیه گفت:

-شکیه جان امروز چطورین؟
 اما جوابی از شکیه دریافت نکرد. رو به حسین گفت:
 -می شه ما رو تنها بذارین؟
 حسین بله البته ای گفت و بلند شد. شکیه هیچ عکس العملی در برابر رفتن حسین نشون نداد. حسین که درو بست دکتر گفت:

-عزیز دلم خوبی؟ نمی خوام هیچ حرفی بزنی؟
 وقتی بازم از شکیه صدایی در نیومد دکتر گفت:
 -باشه پس من حرف می زنم و تو گوش می کنی. می خوام یه داستان واقعی برات تعریف کنم؟
 و باز سکوت از طرف شکیه.

-یه روز به دختر موفق بود که با همه سختی ها و مشکلاتی که سرراهش قرار داشت، به خوبی می جنگید و پیروز می شد. این دختر قصه ما، خیلی وقتها غم داشت، غصه داشت ولی همیشه می دونست خدا کنارشه و مواظبشه. اما بین اون همه اتفاقات ریز و درشت یه اتفاق یه کم بد براش افتاد. چند تا مرد بهش تعرض کردن. اونا با خشونت عفت دختر قصه ما رو لکه دار...

فک شکبیه منقبض شده بود. دستاش به وضوح می لرزید. دکتر از روبه روبه ی شکبیه بلند شد و تو صندلی کنارش جا گرفت و دست ظریف شکبیه رو گرفت و گفت:

-تو هم اون دختر رو شناختی؟ می دونی دارم راجع به کی حرف می زنم آره؟ ببین دختر خوب، هیچ اتفاق بغرنجی نیفتاده!!! تو همون آدمی با همون پاکی! با همون عزت نفس. با همون هوش و ذکاوت. با همون خدا. باید حرف بزنی عزیزم. باید از درداات بگی! باید گریه کنی و التیام پیدا کنی و فراموش کنی اون اتفاق رو و دوباره زندگی کنی! خیلی ها این اتفاق براشون می افته. خیلی بدتر از این براشون می افته. اما زندگی که وقت همین نیست. بالا پایین داره. خوب و بد داره.

شکبیه در سکوت فقط گوش می داد و چشمای پر آبش رو دوخته به کاشی ها. دستاش یخ کرده بود و گرمای دستای دکتر عزتی هم نمی تونست هیچ جوهره گرمش کنه.

دکتر دوباره با صدای آرومش گفت:

-باید به یادت بیاری! باید یادت بیاری که چی شده و برای هر چیز عزیزی که از دست دادی، عزاداری کنی و بعد کم کم فراموش کنی! نباید وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده. با سکوت هیچ کاری درست نمی شه. از اون شب حرف بزنی. بگو چی شده.

دستای شکبیه شروع به لرزیدن کردن و این لرز خیلی زود همه ی بدنش رو فرا گرفت.

دکتر مدام می گفت:

-اروم باش عزیزم. همه چی درست می شه. جمعاً یک ربع نشده بود که با هم حرف زده بودن. ولی انگار برای اون روز شکبیه کفایت می کرد. دکتر بلند شد و در رو باز کرد و از حسین خواست بیاد پیش شکبیه. شکبیه با دیدن حسین بیشتر حالش خراب شد. این بار بی مهابا سرش رو به چپ و راست تکون می داد. حسین خیز برداشت سمتش و گفت:

-چی شده شکبیه! چرا می لرزی؟ رو به دکتر گفت:

-چی شد؟

دکتر میزش رو دور زد و نشست سر جاش و گفت:

-فقط یه تلنگر بود. راه درازی در پیش داریم جناب شریف. بدون کمک دارو نمی شه. برانش دارو می نوسم. از خانم حمیدی برای یه هفته دیگه وقت بگیرید. داروهاشو سر موقع بخوره. عوارضی رو که تو بروشور نوشته رو مطالعه کنید هر کدوم از اونا یا حتی ممکنه چند تاشون با هم تو هفته اول بروز کنه.

شکبیه همچنان کز کرده بود و چشم دوخته بود به کاشی ها.

دکتر موقع دادن نسخه به حسین با لب زنی گفت:

-امشب خیلی مراقبش باشین. احتمالاً کابوسها شروع بشن.

حسین نگران به سمت شکبیه چرخید و وقتی اونو تو عالم خودش دید رو به دکتر گفت:

-چچور کابوسی؟

-دکتر گفت:

-فلش بک هایی به گذشته! به شب حادثه! مرور اون شب و البته دوباره احساس کردن همه ی اون اتفاقات. حس ناامنی و...

شکيبه صدایی شبیه مويه از خودش در می آورد. انگار داره رو مزار کسی مويه می کنه و خودش رو به جلو عقب تاب می داد در حالی که با دستاش خودش رو بغل کرده بود .

حسین واقعا وحشت کرده بود. دکتر از پشت میزش بلند شدو اومد کنار شکيبه و اونو بغل کرد و گفت:

-آروم باش عزیزم. اینجا امنه! برو خونه و راحت استراحت کن. بازم بیا اینجا که با هم حرف بزنیم. باشه؟ حسین ناچاراً، بازوی شکيبه رو گرفت و آروم اونو بلند کرد و با یه خداحافظی سر سری در حالی که دستش رو حائل بدن اون قرار اون قرار داده بود، مطب دکتر رو ترک کردند.

در طول مسیر مدام به حرفهای دکتر فکر می کرد. از بروز کابوس هایی به مراتب بدتر از دیشب می ترسید. شکيبه سرش رو به پشتی تکیه داده بود و به بیرون نگاه می کرد. حسین برای لحظه ای خودش رو جای شکيبه گذاشت. بزرگ شدن تو پرورشگاه با حسرت آغوش پدر و مادر. زندگی با مردی مثل شوهر سابقش. روبه روشن شدن به بامردی مثل حسین شریف که شرافت و پاکدامنیش رو به راحتی زیر سوال برده بود. حالا هم که این فاجعه دردناک. این دختر تا همین الان هم که زنده بود، یعنی خیلی قوی بود. اصلاً مگه زندگی روی خوش هم بهش نشون داده بود؟ به چی دلخوش بود؟ داشتن یه زندگی مثل زندگی شکيبه، مرگ تدریجی بود.

آروم شکيبه رو راهی اتاقش کرد و بهش گفت:

-چیزی لازم نداری؟

شکيبه صامت بهش نگاه کرد. حسین کلافه بود از اینهمه بی زبونی. اون از مادر خدایبامرزش اینم از شکيبه. تاکی باید با زبون نگاه حرف می زد. تا کی باید نگاه رو ترجمه می کرد. حسین هم بریده بود.

در رو پشت سر شکيبه بست و رفت اتاق خودش. دلش یه حموم داغ می خواست. ولی از ترس اینکه ممکنه وقتی تو حمومه شکيبه حالش بد بشه، حموم رو به صبح و وقتی که شوکت خونه بود موکول کرد. لباساش رو سریع عوض کرد و رو تخت دراز کشید. از پیش بینی دکتر می ترسید. اصلاً نمی تونست بخوابه. مدام غلت می زد. بلاخره هم کلافه شد و نشست. دلش ضعف می رفت. سری به آشپزخونه زد. کوکو تو یخچال بود. همونطور سرد و بدون نون گذاشت دهنش. لقمه اول رو کامل نخورده بود که صدای فریادهای شکيبه بلند شد. کوکو جوری پرید تو گلوی حسین که نزدیک بود خفه بشه. با سرفه های شدید تونست راه نفسش رو باز کنه. در حالی که می دوید سمت اتاق شکيبه رو به بالا گفت:

-تاوان کدوم کارم رو دارم اینطور پس می دم خدا؟

وارد اتاق شکيبه شد و برخلاف دیشب اتاق شکيبه روشن بود. صحنه ای که می دید رو تا عمر داشت محال بود از

ذهنش پاک باشه. لباس بلند سفید شکيبه غرق در خون بود. ملافه های سفید رو تخت خونی بودن .

پاهاش سست شد. تا به حال اینقدر احساس عجز و بدبختی نکرده بود. مگه پاهاش جلو می رفتن. شکيبه بی وقفه

جیغ می زد. موهاش به طرز وحشتناکی دورش ریخته بودن.

حسین حتی توان حرف زدن هم نداشت. تکونی به پاهایش خشک شده اش داد و رفت سمت شکبیه ای که کم از یه بیمارخطرناک روانی نداشت و گفت:

-چیکار کردی با خودت؟ خدایا!!!!!!

آروم دستای مشت شده ی شکبیه رو تو دست بزرگ و مردونه اش گرفت و مچشون رو نگاه کرد. این دختر کجاشو بریده بود؟ با چی بریده بود؟ مگه حرف می زد؟

ناخودآگاه و از حرص و ترس، سیلی به صورت شکبیه ی در حال جیغ زدن زد که صدایش همونجا خفه شد. بلند داد زد: کجاتو بریی؟

آروم شکبیه رو از تخت پایین آورد. خون بود که شیار شیار از پاهای لاغر شکبیه رو پارکت می ریخت. صحنه ی وحشتناکی بود. حسین مقتدر، حسین محکم، جوری کم آورده بود که دلش می خواست بشینه رو زمین و گریه کنه. جیغ های شکبیه به گریه تبدیل شده بودن. دختر بیچاره خیلی رقت انگیز شده بود. بی دفاع و مظلوم. مثل یه جوجه که از ترس گریه تو یه سوراخ قایم شده، می لرزید.

حسین فهمید ماجرا چیه. از وقتی برگشته بودن، فقط یه بار شکبیه ماهیانه شده بود که اونو هم دکتر زنان بهش گوشزد کرده بود و حسین هم شوکت رو در جریان گذشته بود. اما امشب با اینکه وقتش نبود، با توجه به تلنگر دکتر و ضعف عصبی ای که شکبیه بهش دچار بود، این اتفاق افتاده بود و چون یادآور اون شب شوم بود اینقدر دخترک بینوا رو ترسونده بود.

همه ی قید و بندها رو گذاشت کنار. برادرانه شکبیه رو تو آغوش کشید. موهای نامرتبش رو نوازش کرد و اروم و خش دار در حالی که به شدت تلاش می کرد جلوی باز شدن بغضش رو بگیره، زمزمه کرد. خواهر خوبم! گریه نکن. من اینجام. هیچ کس نمی تونه تو رو اذیت کنه وقتی من کنارتم. گریه نکن. آروم باش. هیچ اتفاق بدی نیفتاده. عجیب بود که شکبیه اینبار ازش نمی ترسید و تو بغل حسین هق هق می کرد. کمی که ارومش کرد گفت:

-برات لباس حاضر می کنم. برو حموم تا اون موقع منم اینجا رو مرتب می کنم. تو کشو لباساش گشت و براتش لباس بیرون آورد. در حالی که شکبیه با پاهایی خونی مثل بچه های خاکی سر به زیر کنار در حموم ایستاده بود. حسین لباسا و حوله رو داد دست شکبیه و گفت برو تو.

شکبیه آروم اونا رو گرفت و رفت داخل. حسین از اتاق بیرون رفت و از کمد زیر راه پله ملافه تمیز بیرون آورد. ملافه های کثیف رو که جوری وحشتناک خون آلود شده بودن که آدم خیال می کرد روشن قتلی اتفاق افتاده رو برداشت و برد ریخت تو سبد رخت چرکا. هنوز از تو حموم صدای اب می اومد. سریع پارکت رو هم تمیز کرد و قبل از بیرون اومدن شکبیه اتاقش رو ترک کرد.

نگاهی به سرتا پای دختر انداخت. قدبلند بود. با دست تعارف کرد که بنشینید.

دختر آرام نشست. حسین برای لحظه ای، فقط لحظه ای محو زیبایی دختر شد. واقعاً مبارک الله احسن الخالقین. سرش رو پایین انداخت و پرسید:

-چند سالتونه خانم رضایی؟

صدای آروم و پرناز دختر فضای اتاق رو پر کرد:

-بیست و هشت سال.

چه مقدار از کارهایی که باید انجام بشه اطلاع دارین؟ شوکت خانم تا چه حد راهنمایی کردن؟ در ضمن اول به مقدار از خودتون بگین.

دختر رو صندلی جابه جا شد و گفت:

28-سالمه. دیپلم هنرستان دارم. پدرم ده سال پیش فوت شدن. به خواهر کوچیکتر دارم که دانشجویهستش. بعد از فوت پدر، مادرمون به تنهایی بار زندگی رو به دوش کشیده تا چهار سال پیش که پرستار به خانم مسن شدم تا کمک خرج مادرم باشم. اما ایشون شش ماه پیش فوت شدن و من دوباره بیکار شدم. همسایه شوکت خانم اینا هستیم و ایشون می دونستن که من دنبال کار می گردم.

حسین به صندلی تکیه داد و گفت:

-جریان رو می دونید؟

-همینقدر اطلاع دارم خواهر خونده تون مشکل روحی پیدا کردن و نیاز به به پرستار دارن که شبها ازش مراقبت کنه.

روزها هم شوکت خانم ازشون مراقبت می کنه. همین!!!

-خوبه! من برای به ماه باهاتون قرارداد می بندم و نصف حقوقتون رو الان پرداخت می کنم. کار شما از همین امشب شروع می شه. عصر ساعت شش می آیین و صبح بعد از اوامدن شوکت خانم ساعت کاریتون تموم می شه. به مواردی هم هست که از همین الان بهتون می گم که بعداً جای هیچ شبهه ای باقی نمونه. من آدم معتقدی هستم. پوششتون رو در تمام مدتی که اینجا تشریف دارین رعایت می کنید. شکیه رو چشمای من جا داره. مواظبش باشید. من به تخت دیگه تو اتاق شکیه می دارم که همراهش باشین. شبها کابوس می بینه. اگه موردی بود منو خبر می کنید. در غیر اینصورت خودتون به اموراتش رسیدگی می کنید.

یاسمن چشمی گفت و با اشاره حسین بلند شد تا قرارداد رو امضا کنه!

از وقتی شکیه داروهای تجویزی دکتر رو مصرف می کرد، آرومتر شده بود. کابوسی به اون صورت که دکتر می گفت ممکنه خیلی وحشتناک اتفاق بیفته در شکیه بروز نمی کرد. شایدم وقتش نبود. حسین خوشحال بود که تونسته پرستاری برای شکیه پیدا کنه. ولی ته دلش به حس خاص به این دختر تازه وارد داشت. به جواریی انگار از نگاه نافذش می ترسید.

برای دومین جلسه، حسین شکیه رو برد پیش دکتر عزتی. اینبار دکتر زمان طولانی تری با شکیه صحبت کرد. دکتر از شروع کابوس ها چه در روز و چه شب هشدار داده بود. شبها ممکن بود خواب اون لحظات رو ببینه و روزها با مرور خاطرات فلش بک بزنه به اون شب. حسین چهار چشمی روز و شب حواسش به شکیه بود. فقط موقع خواب که شکیه تو اتاقش بود، وارد حریم این دختر نمی شد. روزها کنارش تو حیاط قدم می زد، باهانش می رفت بیرون برای

ناهار. ولی غیر از چند بار تکون دادن سر به نشونه آره یا نه، هیچ عکس العملی از طرف شکبیه ندیده بود. ده روز از ورود یاسمن به خونه حسین می گذشت. همه چیز تقریباً شکل روتین و آرومی به خودش گرفته بود تا اون شب. اون شب بعد از رفتن شوکت، یاسمن با سر و شکلی یه مقدار متفاوت تر از قبل اومد اونجا. سلامی با یه مقدار چاشنی عشوه ای زنانه تحویل حسین داد و رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه. شکبیه خواب بود. اما به یکباره تو خواب شروع کرد به جیغ زدن. یاسمن ترسیده بود. تعویض لباس رو بی خیال شد و دوید سمت شکبیه. با زدن ضربه هایی آروم سعی کرد اونو بیدار کنه.

حسین که صدای شکبیه رو شنیده بود. سراسیمه خودش رو پشت در رسوند. مدام به در می زد و گفت:

خانم رضایی؟ خانم رضایی؟ چی شده؟ چه خبره اونجا؟ می تونم پیام تو؟

یاسمن که خودش حسابی ترسیده بود، گفت:

-بیابین تو دکتر! انگار خواب می بین. چشمات بازه ولی داد می زنه.

حسین که اذن دخول پیدا کرد، وارد اتاق شد و به سمت تخت شکبیه دوید. شکبیه با رنگی به مراتب سفید تر از یه مرده، با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود، نگاهش کرد. دیگه جیغ نمی زد. فقط با یه تنفر عجیب، به حسین نگاه

می کرد. حسین به یاسمن گفت که آب بیاره. خودش کنار تخت شکبیه زانو زد و آروم گفت:

-خوبی؟ خواب دیدی؟ چه خوابی دید؟ آروم باش! من پیشتم!

شکبیه با موهای پریشون و وحشی نیم خیز شد. با یه تنفر عجیب زل زد تو چشمای حسین.

حسین ترسیده بود ولی آروم گفت:

-چیزی شده؟ خوبی شکبیه؟

شکبیه بلند شد و نشست. لباس خواب بلند و صورتی رنگی پوشیده بود. با صورت مهتابی، موهای مشکلی ژولیده

، چشمای وحشی زل زد تو چشمای حسین و لب زد. برای اولین بار بعد از اون اتفاق لعنتی، لب زد:

-ازت متنفرم حسین شریف.

خون تو رگای حسین یخ بست. همون لحظه یاسمن با یه لیوان آب وارد اتاق شد. به سمت شکبیه رفت و تا خواست

لیوان رو به سمت شکبیه بگیره، شکبیه لیوان رو با خشونت گرفت و آبش رو پرت کرد سمت حسین. صورت حسین

خیس شد. از کنار تخت بلند شد. شکبیه هم همزمان ایستاد. بی توجه به چهره ی وار رفته یاسمن و بهت زده حسین

به سمت حیاط رفت.

یاسمن دستمال کاغذی ای به سمت حسین گرفت. تازه اون موقع بود که حسین متوجه پوشش یاسمن شد. یه تی

شرت جذب آستین کوتاه و شلوار لی با موهای به رنگ خرمن طلایی گندم که پشت سرش بی رحمانه به دار زده شده

بود. نگاهش رو ازش گرفت و با عصبانیت گفت:

-این چه وضعشه خانوم؟ در مورد ظاهر تون چی بهتون گفته بودم؟

یاسمن با عشوه دست برد شالش رو از رو صندلی کنار آینه برداشت و گفت:

-تقصیر من نیست. خواهرتون جیغ و داد کردن حواسم پرت شد. ببخشید.

حسین رو ازش گرفت و به دنبال شکبیه راهی حیاط شد.

کنار شکبیه رو تاب نشست. شکبیه نگاهش نمی کرد. مستقیم به جلو نگاه می کرد. حسین گفت:

-خوشحالم حرف زدی! هرچند حرفی که زدی خیلی خوشایند من نبود ولی برات خوشحالم.

شکبیه بی اونکه حرفی بزنه فقط به جلو خیره شده بود.

حسین سرش رو خم کرد سمت صورت شکبیه و گفت:

-دیگه نمی خوای حرف بزنی؟

شکبیه از رو تاب بلند شد و به سمت خونه رفت. حسین پوفی کرد و دست برد تو موهای پریشانش و زمزمه کرد. اینم

زندگیه من دارم؟

نگاهی به دختر تازه وارد کرد که غرق خواب بود. این دیگه کی بود؟ خوش به حالش که آروم خوابیده بود. یعنی اون دختر بود؟ شاید زن بود. حتماً زن حسین بود. آره زنش بود. آگه زن بود، یعنی حسین باهاش؟ ههههه به حسین نمی آید از اینکارا بلد باشه. ههههه. یه دفعه رنگ چهره اش عوض شد. خوبه دیگه! همه زندگی منو به گند کشیده و حالا رفته بود زن گرفته بود. پس چرا پیش حسین نیست؟ باید یه کاری می کرد. چیکار؟ باید حسین رو آزار می داد. قبر چطوره؟ آره باید وسط حیاط یه قبر می کند. باید خودش رو چال می کرد. صدیقه کجا بود؟ شاید با هستی رفته. آره حتما رفته پیش دخترش. من که براش ارزشی نداشتم. دختر اون هستیه. من یه پرورشگاهی بی کسم. نگاهی به سرتاپاش کرد. پیرهن کوتاه خوابتنش بود. خوبه شبیه کفنه. می رم می خوابم تو قبر! من یه مرده ام! آره مرده باید تو قبر باشه!

الان یعنی با همین برم تو قبر؟ آره بابا چه اشکالی داره؟ خدا قهرش می گیره ها! خدا؟ کدوم خدا؟ مگه خدام داری تو؟ خنده اش گرفت. خدا بود مگه؟ آگه بود پس کجا بود؟ خدا آگه بود نمی داشت دست اون حیوونا بهش برسه. خدا نبود که! دروغ می گن تودنیا خدا هست.

آروم در اتاق رو پشت سرش بست. حیاط خیلی هم تاریک نبود! می دونست بیل و کلنگ کجاست. رفت یه بیل بزرگ آورد. مشغول کندن باغچه شد. با خودش می خندید. آگه من خودم رو این وسط چال کنم، همیشه می شم آینه دق حسین شریف. این بهترین کاره! گریه می کرد و زیر لب حسین رو فحش می داد.

صداهای عجیب و غریبی می اومد. اول حس می کرد از تو خوابش صدا می یاد ولی وقتی به عالم هوشیاری برگشت. متوجه شد خواب نیست. سریع بلند شد. از تو حیاط بود. پرده رو کنار زد.

خدای من چی می دید. شکبیه داشت زمین و می کند. سراسیمه از اتاق بیرون زد. پله های حیاط رو دوتا یکی پایین اومد. خودش رو رسوند به شکبیه. با صدایی که سعی داشت آروم باشه تا اونو نترسنه گفت:

-چی شده شکبیه؟ داری چیکار می کنی؟

شکبیه بی اونکه برگرده عقب گفت:

-دارم قبر می کنم!

حسین وحشت زده بیل رو از دست شکبیه بیرون کشید و گفت:

-هیچ معلومه چیکار می کنی؟ یعنی چی قبر می کنم؟ چرا بیداری؟ چرا اینجایی؟

شکبیه نگاه وحشیش رو دوخت تو چشمای حسین و گفت:

-بده من اون بیلو! می خوام قبر بکنم. به تو چه؟

حسین لبخندی زد و گفت:

-شکر خدا زبونت واشده. دست به این نزن دختر خوب! بیا بریم بالا.

شکبیه براق شد سمتش و گفت:

-دفعه آخرت باشه به من می گی دختر! من دختر نیستم! یه زنم! می فهمی یه زن! پنج سال حسرت زن شدن داشتم.

حالا به آرزوم رسیدم. بلند و دیوانه وار قهقهه زد.

حسین ترسیده و رنگ پریده نگاهی به سرتاپای شکبیه انداخت و گفت:

-چرا اینجوری اومدی بیرون؟ نکن با خودت اینجوری شکبیه! بیا بریم تو! تو حالت خوب نیست.

شکبیه مثل بیمارای نامتعادل روانی خندید و گفت:

-چیه؟ نکنه نمی تونی نیگا کنی؟ البته برای تو که خوشگل که فراوونه!

بعد اشاره به اتاقش کرد. حسین تیکه کلامش رو گرفت.

شکبیه با تندی گفت:

-منو به خاک سیاه نشوندی، راحت شدی رفتی زن دلبر گرفتی انداختی تو اتاق من دقم بدی؟ قبر می کنم خودم رو

چال می کنم بشم آیینه دق تو حسین شریف کثیف.

حسین عصبانی گفت:

-بفهم چی می گی شکبیه! این کارا چیه نصف شبی. بیا بریم تو اتاق. تو حالت خوب نیست.

شکبیه بلند گفت:

-من؟ من کجا سالم خوب نیستم؟ الان از همیشه بهترم! ببین آروم! پنج سال به اونی که می گفتن اسم خداست التماس کردم. شوهرم خوب بشه، بشم زن. الان شدم. اونم نه با یه شوهر با سه نفر! این سالم رو خوب کرده! شنید

دیگه! التماسمو شنید گفت بیا بگیر اینم زن شدن که اینقدر عز و جز می کردی! حال من خوبه! تو برو به زنت برس که انداختیش تو اتاق من الان باهات قهر می کنه ها! منم برم تو قبر!

حسین بیل رو انداخت زمین و خواست که بازوی شکبیه رو بگیره که شکبیه با حرص هلش داد و چون حسین آمادگی نداشت، عقب عقب رفت و پاش گرفت به لبه گلدون و خورد زمین و سرش خورد به سنگ فرش کنار باغچه.

تو آنی از ثانیه جوی خون از کنار گوشش روون شد. شکبیه که حسین رو اونجوری دید، خندید. قهقهه زد.. چی شدی حسین شریف؟ اوف شدی؟ اون محافظای لعنتیت کجان بیان کنارت؟ بگو بیان مواظبت باشن. همونطور که مواظب منو صدیقه بودن. راستی مادرت کجاست؟ رفته؟ بی عفت شدن منو دید و فرار کرد؟

بعد اومد نزدیک تر و سرش رو آورد جلوی صورت حسین و انگشتش رو زد به خون کنار گوشش و گرفت بالا و گفت:

-خون اومدن خیلی بده! از بدنت خون بیاد خیلی بده! اونم با درد بیاد خیلی بده. دستش رو مشت کرد و کوبید سینه

اش و گفت . هم از ت خون بیاد و هم اینجات درد بگیره و بسوزه خیلی بده .
 یه کم عقب تر رفت .چهره اش عوض شد . درهم رفت . پاهاش شروع کرد به لرزیدن . سست شد . با بغض گفت :
 اگه ازت خون بیاد بده ! اگه مادرت ببینه که خون می یاد بده ! اگه مادرت ببینه اذیت می شی بده ! اگه مادرت بی زبون
 گریه کنه بده .
 تا حسین به خودش بجنبه ، شکبیه موهای پریشونش رو کشید و با جیغ گفت :
 -اگه مادرت بی حرمت شدنت رو با چشمش ببینه بده ! اگه مادرت با نفس بی نفسی جون کندنت رو ببینه بده ! اگه
 مادرت تیکه پاره شدن لباسات به دست سه تا حیون رو ببینه بده . بده بده بده بده ...
 حسین دستای شکبیه رو محکم گرفت و از موهایش جدا کرد . شکبیه به سینه حسین مشت می زد . با مشت های ظریفش
 ضربه می زد . داد و می زد و گریه می کرد . همه پهنای صورتش اشک بود . مدام سرش رو به اطراف تکون می داد و می
 گفت :
 اگه مادرت ببینه بده ! اگه بی حرمت شدنت رو ببینه بده . اگه خونت رو ببینه بده . همش تقصیر توه ! همش تقصیر توه . تو
 قول دادی مواظبم باشه . تو نامردی . تو به قولت وفا نکردی . حسین شکبیه رو سفت به آغوش کشید . محکم بغلش
 کرد . ناخودآگاه بوسه ای به سرش زد و گفت :
 -آروم باش دختر خوب ! همه چی درست می شه ! می دونم اره بده ! میدونم تقصیر منه ! می خوام جبران کنم ! هر جور تو
 بگی ! هر طور تو بخوای جبران می کنم ! من مجاز تشون می کنم ! من می برمت تا بالای طناب ببینیشون ! فقط تو آروم
 باش .
 شکبیه تو بغل حسین هق هق می کرد . بی حرکت ایستاده بودن . حسین بازوهای مردانه قدرتمندش رو دور بدن ظریف و
 شکننده شکبیه حلقه کرده بود و زیر گوشش می گفت :
 -فقط آروم باش . حرف بزن ! از اون شب لعنتی حرف بزن و بریز بیرون عقده هاتو . زمان می بره تا رو پا بشی . زمان می
 بره تا خودت رو پیدا کنی . خوشحالم دارو و دکتر موثر بوده و بعد از دوماه سکوت تونستی دوباره حرف بزنی ! بهتر می
 شی مطمئن باش . شکبیه با گریه فقط گوش می داد .
 فقط آروم باش . هر جور تو بخوای تاوان می دم . هر جور تو بخوای جبران می کنم . تا آخر عمر نوکریت می کنم . فقط
 راضی باش . آروم باش .
 بعد آروم شکبیه رو از خودش جدا کرد . در حالی که هنوز دستاش رو سر شونه های شکبیه بود صورتش رو نگاه کرد .
 چشمش غرق گریه بود . حسین دستاش رو از رو شونه شکبیه برداشت و گفت :
 -بریم بالا ؟ سردت می شه با این وضع ! بیا بریم بالا !
 شکبیه سرش رو تکون داد .
 حسین شکبیه رو تا دم اتاقش بدرقه کرد . خودش راهی آشپزخونه شد . لیوان آبی سر کشید و نشست همونجا !
 با خودش گفت :
 -تحویل بگیر حسین خان ! از این به بعد مشکلات شروع می شه . داره اون صحنه ها رو تو ذهنش بازسازی می کنه !
 می خواد که رو به روبشه . باید هر لحظه مواظبش باشی . دستی به صورتش کشید و گفت :

-خدایا واقعاً داشت قبر می کند واسه خودش ؟ اگه کار دست خودش بده چی ؟ خدایا خودت بهم قدرت بده کم نیارم! باید صبح به دکتر زنگ می زد و ماجرا رو تعریف می کرد. حتماً اون می دونه باید چیکار کنن. اما حسین با خودش رو راست نبود. فهمیده بود. ولی به روی خودش نیاورد که گرمای تن شکبیه وقتی اون سفت به آغوش کشیده بود. ناخودآگاه ناخونکی به مردانه هاش زده بود. احساساتی که خیلی وقت بود روشن سرپوش گذاشته بود. وقتی حمایتگرانه تن ظریف شکبیه روتو خودش حل کرده بود انگار تکونی به اون آتشفشان خاموش داده بود. آتشفشانی که اگه فعال می شد، دیگه نمی شد جلوی رون شدن گدازه های داغش رو گرفت.

صبح حسابی از خجالت یاسمن دراومد. مثلاً این دختر بینوای مریض رو به اون سپرده بود. خانم گرفته خوابیده و شکبیه داشت واسه خودش قبر می کند واقعاً که. ساعت حدود ده بود که به دکتر عزتی زنگ زد. دکتر وقتی ماجرای شب پیش رو شنید، گفت:

-حسابی مراقبش باشین. داره همه خاطرات رو مرور می کنه! با توصیفات شما از هذیانهای دیشبش، می شه فهمید، اون دختر بیشتر از اینکه از بی حرمت شدنش ناراحت باشه از ناراحتی و غصه مادر شما موقع دیدن اون صحنه ها ناراحته. نباید فعلاً از مرگ مادر تون چیزی بدونه! وضعیتش خیلی بغرنج می شه. مواظب داروهاش باشین و هفته بعد دوباره بیارین تا با هم حرف بزنیم. ایشالله که بتونیم اونو به یه زندگی نرمال برگردونیم. همین که تلفن رو قطع کرد رفت سراغ شوکت که بهش گوشزد کنه که به شکبیه راجع به مرگ مادرش چیزی نگه و بگه رفته انزلی!

بوسه ای روی موهای مشکیش زد و شروع کرد به بافتنش. شکبیه مثل یه دختر بچه آروم نشسته بود. تونیک کرم رنگی به تن کرده بود با شلوار هم رنگش. شوکت موهاشو داشت می بافت و آروم به سرش بوسه می زد و خدا رو شکر می کرد که زبونش باز شده. شکبیه پرسید:

-شوکت خانوم ؟ مادرم کجاست ؟

شوکت اول متوجه نشد. ولی زود فهمید منظورش صدیقه ست. تا خواست حرفی بزنه، صدای شوکت خانوم شوکت خانوم حسین رو شنید. بهترین وقت واسه فرار از سوال ترسناک شکبیه بود. گفت:

-برم ببینم اقا چیکار دارن. الان می یام دخترم.

ده روز از ماجرای کندن قبر می گذشت و حسین غیر از مواردی مثل خرید و کارهای بانکی و شخصی خونه بود. عصر ها طبق قرار یاسمن می اومد و تا صبح تو اتاق شکبیه می خوابید. شکبیه دیگه برای بیرون رفتن بیدار نشده بود. دکتر داروهاشو تغییر داده بود و در عرض ده روز دوبار جلسه روان درمانی داشتن. در طول روز شکبیه برخلاف اون حالتیهای هیستریک ده شب پیش که نطقش رو باز کرده بود، غیر از جوابهای کوتاه چیزی به حسین نمی گفت. اما دکتر

وضعیتش رو خوب به حسین گزارش داده بود. پیش دکتر خوب صحبت می کرد و همین از تنش درونیش کاسته بود. اون روز عصر بعد از رفتن شوکت و اومدن یا سمن، تو اتاقش مشغول مطالعه بود که در اتاقش به صدا دراومد.

-بفرمایید!

یا سمن در استانه در ظاهر شد.

-اجازه هست؟

-بله! بفرمایید.

-ببخشید آقای دکتر می خواستم باهاتون صحبت کنم.

-بفرمایید! در مورد چی؟

-یا سمن یه پاشو عمداً جووری که خوش تراشی ساقش رو بیشتر نشون بده انداخت رو اون یکی پاش و با غمزه ای ریز گفت:

-من در مورد شکیبه خانم می خواستم صحبت کنم.

حسین مشتاقانه گفت:

-چیزی شده؟ حرفی زده؟

یا سمن با اخم کمرنگی گفت:

-نخبر! می خوام برای کمک به ایشون، در صورت امکان روزها هم کنارشون باشم. دستمزد اضافی هم نمی خوام.

ایشون یکی رو می خوان که باهانش حرف بزنه، درد دل کنه تا بتونه روپا بشه!

حسین متعجب گفت:

-من و شوکت خانم هستیم کنارش!

یا سمن تابی به گردنش داد و گفت:

-شما خیلی نمی تونید بهش نزدیک بشین چون احساساتش رو درک نمی کنید. شوکت خانم هم سن و سالی ازش

گذشته! به هر حال این فقط یه پیشنهاد بود. می تونید قبول نکنید.

-مادرتون با کار تمام وقت شبانه روزی تو اینجا مخالف نیستن؟

-نه ایشون مشکلی ندارن. من قبلاً هم اینجوری کار کردم.

-بسیار خوب من مانعی نمی بینم. دستمزدتون رو هم زیاد می کنم.

یا سمن با ناراحتی گفت:

-ممنون ولی من به خاطر بیشتر شدن درآمد اینو نگفتم. خواستم مفید باشم.

حسین گفت:

منم تشکر می کنم از نیت خیرتون ولی هر کاری اجرتی داره! قسمت خدایی کارتون هم اجرتون با خودش. ولی قسمت

زمینیش من هزینه اش رو پرداخت می کنم.

یا سمن بلند شد و گفت:

-پس من فردا که رفتم خونه یه مقدار از وسایلم رو می یارم که بمونم.

تازه می خواست بره تو رخت خواب که تقه ای به در خورد. بله ای گفت و منتظر شد. کی می تونست باشه غیر از یاسمن؟

اما برخلاف انتظارش شکبیه بود. با لباس خواب کارتونی صورتی و شلوار هم‌رنگش و شال سفیدی که برای خالی نبودن عریضه رو سرش انداخته بود و گیس های بافته شده اش از زیرش دیده می شدند. سریع به سمتش رفت.

-چی شده شکبیه؟ خوبی؟ چیزی می خوام؟ خانم رضایی کجاست؟
-آروم لب زد خوابیده.

بعد چشماشو دوخت تو نگاه مضطرب و منتظر حسین و گفت:

-می تونم یه خواهشی از تون بکنم؟

شکبیه چرا اینقدر آروم شده بود؟ حسین با تشوش گفت:

-بگو! چیزی شده؟

-من می خوام از اینجا برم!

-چی؟ کجا بری؟

-می خوام برگردم پیش شوهرم!

-کدوم شوهر شکبیه؟ تو ازش طلاق گرفتی یادت نیست؟

-چرا یادمه! ولی می خوام برگردم پیشش. پیش اون امنیت داشتیم. نمی خوام دیگه مزاحم زندگی شما بشم! از

همسرتون هم خوشم نمی یاد! نمی خوام باهش تو یه اتاق باشم!

-همسر من؟ کدوم همسر من؟ من زن ندارم شکبیه!

پس اونمی که پیش من می مونه کیه؟

اونمی که تو اوقات می خوابه پرستاره! نمی بینی با اسم فامیل صدایش می کنم؟ آگه زنم بود شبا پیش تو چیکار می کرد

؟ یه کم عقلت رو به کار بنداز! تو این همه گرفتاری فقط زن گرفتم کم بود واقعاً. اونو استخدام کردم که مواظبت

باشه. اومده شبا راحت تر بخوابی! آگه ازش خوشت نمی یاد، یکی دیگه رو می یاریم. ولی تو هیچ جا نمی ری!

-بین آقای دکتر! روراست بگم! من ازت متنفرم! از اون دختر متنفرم! از شوکت متنفرم! از همه بدم می یاد. فقط

احمد بود که بهم محبت می کرد ولی کتیفم نمی کرد. فقط احمد بود که همامو داشت ولی به جسمم کار نداشت. احمد

منو به خاطر شکبیه بودنم می خواست نه هوای حیوانی! من می خوام هر جور شده برگردم پیشش! خدا کنه زن نگرفته

باشه! می رم التماس می کنم که منو قبول کنه! از وقتی ازش جدا شدم آهش منو گرفته. این زندگی، اون زندگی

رویایی که بعد از احمد تصور می کردم نیست. من برمی گردم شیراز.

حسین آروم درو پشت سر شکبیه بست و گفت:

-بشین حرف بزنیم! برام جالبه که تو چرا روزا حرف نمی زنی و شبا به این راحتی حرف می زنی! انگار شبا برمی گردی

به قبل.

شکبیه رو دعوت به نشستن کرد. همین که شکبیه نشست ، یاسمن با ظاهری نامناسب ، یکدفعه در اتاق رو باز کرد. حسین هنوز سر پا بود. نگاهی به لباسهای ناجور دخترک انداخت و با عصبانیت گفت:

-چه خبرتون خانوم؟ به چه اجازه ای با این سر و شکل اونم بدون در زدن وارد اتاق من می شین؟

یاسمن خودش رو انداخت تو اتاق و رفت سمت شکبیه و بی توجه به داد و بیدا حسین رو به شکبیه گفت:

-خوبی شکبیه جان؟ عزیزم منو ترسوندی خانومی؟! بیا بریم تو اتاق! کی بیدار شدی تو؟

شکبیه نگاهی به رخت و لباس ناجور یاسمن جلوی حسین انداخت و بدون اینکه خودش متوجه لحن کلامش باشه ، گفت:

به چه حقی منو می پای؟ بودنم اینجا ، یا نبودنم تو تختتم چه ربطی به تو داره؟ با حسین کار داشتیم! شما برو لباست رو عوض کن! نگران منم نباش! حرفام تموم بشه برمی گردم!

یاسمن با حالتی گرفته گفت:

-فقط نگران شدم عزیزم! باشه من می رم!

رو به حسین گفت:

-ببخشید! فکر کردم مثل اون دفعه شده! همه جارو گشتم و بعد اومدم اینجا که بیدارتون کنم.

موقع رفتن ، رفتن تو دلش گفت ، منتظر باش خانوم خانومای روانی ، چطور این حسینت رو مال خودم می کنم و از

اینجا بیرون می کنم. حالا ببین!!!

اما خب سرنوشت به شکبیه زیادی سخت گرفته بود. وقتش بود یه کم طناب زندگی شل تر بشه!

یاسمن که درو بست ، حسین روبه روی شکبیه نشست و گفت:

-می دونم روحاً شرایط مناسبی نداری! ولی من هر جور که تو بخوای حمایت می کنم! فکر می کنی بتونم مثل احمد

سایه باشم بالا سرت که کسی اذیت نکند؟

شکبیه خندید و گفت:

-از دور مواظب منو مادرت بودی اینجوری شد. اون زن بینوا که فرار کرده پیش دخترش و من شدم یه روان پریش

عصبی! فکر می کنی نمی دونم به ضرب و زور اون قرصاست که می تونم حرف بزنم و یه مقدار مخم کار کنه؟ من آدم

خنگی نبودم جناب شریف! من خوب می دونم چه اتفاقی افتاده. بعضی وقتا توان تحلیل موقعیت رو از دست می دم

ولی حالیمه تو چه شرایطی هستم. تو تو زندگی بعضی چیزا بهم دادی! مثل شغل و خونه ولی در عوض چیزای مهمی

رو ازم گرفتی که هیچ جوهره نمی شه جبرانش کرد. تو عزت نفس و حرمت من رو ازم گرفتی که تا عمر دارم باید

عزادارشون باشم. با اینکه الان تو خونه ات هستم و تو داری جبران می کنی اون کمبود سایه ات رو قول داده بودی بالا

سر من و صدیقه باشه، ولی بدون ازت در حد مرگ متنفرم! من می خوام برگردم پیش مردی که غیر از اتاق خوابش ،

همه جوهره مرد بود! با ضربه ای که خوردم ، محاله بدون حضور یه شخص امین بتونم تنهایی زندگی کنم. اما می خوام

هر جور شده برم از پیشت! دیدن هر روزه تو روحم رو داغون می کنه! داروهای ضد افسردگی ای و استرسی که مصرف

می کنم ، تا حد زیادی از اون حالتهای وحشتناک و به قول دکتر عزتی ، فلش بک به گذشته جلوگیری می کنه! ادامه

اش می دم و زندگی می کنم! ممنون که تا همین حد برام جبران کردی که روپا بشم.

همزمان که خواست بلند بشه، حسین به تکاپو افتاد. این دختر یکدنده لجباز رو به خوبی می شناخت. وقتی که تو همین اتاق ازش دلخور شد و رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد و اونو تو نگرانی گذاشت هم همینقدر جدی بود. می دونست که اگه پاش بیفته اینبار بیشتر دور می شه و دیگه هیچ وقت نمی تونه پیداش کنه! باید یه کاری می کرد.

-خواهش می کنم شکیهه! صبر کن! منم حرف دارم! بشین لطفاً

شکیهه نشست و حسین مردد بود حالا چی بگه؟

شکیهه آرام گفت:

-منتظرم جناب شریف!

-من... من قبلاً رفتاری در شان تو باهات نداشتم. علتشم بلایی بود که سمیرا سر احساساتم آورده بود. هرچقدر هم که عذر بخوام، نمی تونم ازت دلت دربیارم. می دونم! در مورد اون حادثه هم تاجایی که عقلم کار می کرد خواستم که مراقب باشم ولی انگار قسمتم بود که شرمنده بشم. من از کارم استنفا دادم. از صدمه دیدن عزیزان بازمانده ام ترسیدم.

-عزیزان بازمانده؟

سوتی داده بود. این دختر خیلی تبز بود.

-منظورم همه عزیزانمه! درقبال کوتاهی کردم ولی جبران می کنم! من حتی حاضریم از این خونه برم تا تو، تو

آسایش اینجا بمونی. بعدش هم بری سرکارت و زندگیتو دوباره شروع کنی!

شکیهه خندید و گفت:

-کدوم زندگی جناب شریف؟ من بیست و دو ساله یه طلاق و یه تجاوز پر سر و صدا تو پرونده ام دارم! فکر می کنی آدمهایی مثل خودت که عقلشون به چشمشموئه، به من چجوری نگاه می کنن؟ من شانسی برای داشتن یه خانواده نخواهم داشت. چیزی که یه عمر حسرتش رو خوردم! اینو چطور می خوای جبران کنی؟ لابد برام خواستگار پیدا می کنی آره؟

دوباره بلند تر خندید و گفت:

-فکرش و بکن در به در بیفتی تو کوچه ها....

خنده اش هیستریک شد. حسین دوباره ترسید.

شکیهه خندان ادامه داد:

-تو سینا رو از من گرفتی! بعضی وقتا بهش حق می دم که بذاره بره. یه چیزایی یادمه! یادمه تو بیمارستان اومد و گفت که خانواده اش منو با این رسوایی نمی پذیرن. نمی دونم چرا اون موقع ناراحت نشدم. اصلاً یه جوری بودم. اما الان دارم کم کم می فهمم فاجعه تا چه حد بزرگه!

اگه می خوای جبران کنی، منو ببر پیش احمد. ببر و بهم کمک کن تا منو بپذیره. تا وقتی سایه اش بالای سرم بود

زندگی اینجوری باهام وحشی گری نکرده بود. اون مریض بود و من دلش رو شکستم. خدا هم اینجوری تاوان دل

شکسته اونو ازم گرفت.

حسین ترسیده از پیشنهادی که تو این نیم ساعت یکی دو یه بار تا نوک زبونش اومده بود و برگشته بود، نفس عمیقی

کشید و تصمیم گرفت که بگه.

-شکیبه تو از احمد چی می خواهی دقیقاً. اون کسی نیست که بتونه تو رو صاحب یه خانواده بکنه! برای چی می خواهی برگردی؟

شکیبه آرام گفت:

-امنیتی که بدون اون ندارم! من اینو می خوام. قید خانواده رو زده ام. من نمی خوام بترسم. این حداقل چیزیه که یه آدم از زندگی می خواد. من از همه آدمهای بیرون از دیوارهای این خونه وحشت دارم. وقتی با ماشین منو می بری بیرون بگردونی یا می بری مطب دکتر عرتی، من از همه می ترسم. وقتی با احمد بودم ترس برام معنی نداشت. من اون حس رو گم کردم. اونو می خوام.

-اگه منم اون امنیت رو بهت بدم، حاضری بمونی؟

شکیبه دوباره خندید:

-تو یه بار قول این امنیت رو دادی و بدجور گند زدی جناب شریف. چطور روت می شه دوباره تکرارش کنی؟

حسین عرق پیشونیش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

-منظورم امنیتی نه از جنس فاصله، بلکه امنیتی از جنس امنیتیه که احمد بهت می داد.

شکیبه متعجب گفت:

-تو عقلت رو از دست دادی جناب شریف! چطور فکر می کنی حاضر می شم سایه سر بودنت رو قبول کنم؟ حتی حالا

که اینقدر رقت انگیز به نظر می یام. یا اصلاً چرا حاضری زندگیت رو به خاطر زنی مثل من، تباه می کنی؟

حالا که همچین فکری تو ذهنت افتاده، دیگه هرگز اینجا نمی مونم!

شکیبه بی هوا بلند شد و سمت در رفت. حسین مستاصل دنبالش رفت و تو آستانه در، دستش رو گرفت.

شکیبه با حرص برگشت سمتش و دستش رو محکم از مشت حسین بیرون کشید و گفت:

-دیگه هیچ وقت به من دست نزن جناب شریف. قاضی امین جامعه!

حسین نسبتاً عصبانی گفت:

-برگرد تو اتاق شکیبه. من هنوز حرفام باهات تموم نشده!

شکیبه تو همون آستانه در نگاه غضبناکی حواله حسین کرد و گفت:

-دیگه عمراً با تو توی یه اتاق بمونم.

حسین محکم بازوی شکیبه رو گرفتو اون هل داد داخل اتاق. همین حرکت کافی بود تا ذهن مشوش شکیبه، سیگنال

خطر رو بگیره. شروع کرد به جیغ زدن. حسین موضوع رو گرفت سریع درو قفل کرد و دستش رو گذاشت رو دهن

شکیبه و گفت:

-آروم باش! من کاریت ندارم! آروم باش تا دستمو بردارم.

شکیبه عرق کرده بود. حالش خراب بود. ترسیده بود. صحنه های اون شب لعنتی پیش چشمش رژه می رفتن. یکی از

اون لعنتی ها هم همینو به شکیبه گفته بود. آروم باش. اگه آروم باشی، کاری بهت نداریم. ولی اونا بهش کار داشتن.

اون لعنتی ها باهاتش بدترین کارها رو داشتن.

شکبیه از ترس قالب تهی کرده بود. حسین منتظر برگشت آرامش به چهره ترسیده شکبیه بود تا دستش رو برداره ولی به جای برگشت آرامش، چشمای ترسیده شکبیه بی حال رو هم افتادن و شکبیه در حالی که از ترس ضعف کرده بود، بین بازوهای حسین قرار گرفت.

حسین مثل سگ پشیمون بود. چرا اینجوری شد؟ اصلاً قصد بدی نداشت. شکبیه رو مثل پر کاه بلند کرد و رو تختش خوابوند. دست و پاشو گم کرده بود. از تو حموم اتاقش لیوان ابی پر کرد و آورد. دستش رو کرد تو لیوان و چند قطره اب ریخت رو صورتش. شکبیه تکونی نخورد. بیشتر اب ریخت. نشد. دست رو گذاشت رو صورت شکبیه. تکونش داد. صدایش کرد ولی جوابی نشنید. با اینکه تنها گذاشتن خونه با یاسمن کار عاقلانه ای نبود ولی وقت استفاده از عقل نبود. در اتاق رو باز کرد و باز گذاشت و اومد و شکبیه رو بغل کرد و برد پایین. آروم رو صندلی عقب خوابوندش و ماشین رو روشن کرد. از تو ماشین دید که یاسمن از اتاق شکبیه داره نگاهشون می کنه.

وسط راه بیمارستان بودن که صدای ناله شکبیه رو شنید. سریع کنار اتوبان توقف کرد. برگشت عقب. شکبیه چشماش باز بود. پیاده شد و در عقب رو باز کرد و گفت:

-خوبی؟

شکبیه دستش رو گذاشت رو سرش و گفت:

-درد می کنه! بعد انگار که یادش اومده باشه جریان چیه، خودش رو جمع کرد گوشه ماشین و گفت:

به من دست نزن. تو رو خدا به من دست نزن.

حسین کلافه سرش رو از ماشین بیرون آورد و دستی تو موهایش کشید و تا خواست حرفی بزنه، شکبیه اون یکی درماشین رو باز کرد و پابرهنه شروع کرد بغل اتوبان دیویدن.

ماشین رو همونطوری ول کرد و شروع کرد به دویدن دنیال شکبیه. خیلی زود بهش رسید. با اینکه شکبیه منع کرده بود هر نوع تماسی رو ولی حسین عصبانی بود. ساعت دو نصف شب هر دو با لباس تو خونه ای وسط اتوبان مارتون اجرا می کردن. از پشت بازوی شکبیه رو گرفت و متوقفش کرد. شکبیه جیغ می کشید و با دستش آزادش، مشت بود که حواله ی سینه حسین می کرد. حسین محکم گرفتش و گفت:

-آروم باش. به خدا کاری باهات ندارم. به ارواح خاک مادرم کاری باهات ندارم.

تیری بود که در بحرانی ترین شرایط رها شده بود و نمی شد که به کمان برگرده. شکبیه از سست شدن یکباره حسین استفاده کرد و خودش رو از آغوش اون جدا کرد و گفت:

-تو چی گفتی؟ ارواح خاک مادرت؟ صدیق.. صدیقه.... مادر من..... مرده؟ تو الان... به خاک مادر من.... قسم خوردی؟

حسین نادم نگاهش کرد. برید! خم شد! کم آورد! رو دو زانو نشست رو زمین. سرش رو انداخت پایین.

شکبیه کنارش نشست. اشک ریزان گفت:

-دروغ گفتی نه؟ مادر من زنده ست! تو یه دروغ گوی پست و ترسوئی!

حسین سرش رو بالا گرفت. چشماش پر اب بود. لب زد:

-متاسفم!

جیغ کشید. گریه می کرد! به سر و سینه اش می کوبید و حسین مردانه شانه می لرزاند.
با آستین لباسش اشکاش رو پاک کرد و زیر بغل شکبیه رو گرفت و بلندش کرد. هیچ چیز با برنامه جلو نمی رفت. همه
چی بهم ریخته بود. هر چی دکتر و حسین رشته کرده بودن، پنبه شد. شکبیه دوباره به لاک سکوت فرو رفت.

اونقدر بیتابی و گریه کرد که بی حال شد .
ماشین رو پارک کردو پیاده شد. به سمتی که شکبیه نشسته بود رفت و آروم بغلش کرد و به زحمت پله ها رو بالا رفت.
اونو برد به اتاق خودش. رو تخت خودش خوابوندش. خودش خوابش نمی اومد.
باید یه فکر اساسی می کرد. حتی اگه پرستار تمام وقت هم استخدام می کرد، باز این کارهای شکبیه با خودش بود.
دکتر بردن و آوردن، مراقبتهای خاص، همش به عهده خودش بود و بس . بس بود هر چی گناه کرده بود. قبلنا حسبی به
این دختر نداشت. یعنی داشت ولی خودش رو نمی تونست قانع کنه! دوری می کرد از این حس . کم دیدنها هم مزید
می شدن بر علت و قایم می کرد این حس رو پشت خشونت نگاه و کلامش . اما حالابه خودش که نمی تونست دروغ
بگه. برادرانه به آغوشش نمی کشید. دیگه برادرانه نگاهش نمی کرد. نباید نگاهش رو آلوده می کرد. این درست نبود.
در ضمن عزم رفتن شکبیه پیش احمد حتی تصورش هم وحشتناک بود. نباید می داشت شکبیه اینبار از پیشش بره.
شکبیه هر چی که بود، هر کی که بود، بوی مادرش رو می داد. مادرش حتماً اون دنیا نگرانش بود. نباید روح مادرش رو
می آرزو. البته خوب می دونست اینا بهانه ست. این دختر وقتی اولین بار با اون ساک مشکی جلوی خروجش از خونه
رو گرفته بود ، طوفان به پا کرده بود که حسین خیلی سعی کرد آرومش کنه ولی نشد. زد بدترش کرد.
ساعت شش صبح بود که به شایان زنگ زد.

-الهی بمیری تو! الهی بمیری که اینقدر وقت شناسی حسین. تو مرض داری همیشه منو از خواب بیدار می کنی ؟
-شایان...

صدای غم دار حسین باعث شد شایان جدی بشه!

-چی شده حسین ؟ خوبی ؟ هستی خانم ؟ خانم پویا ؟ همه خوبن ؟

این دوست بینوا هم حق داشت خوب. از بس مصیبت دور و بر حسین می چرخید ، که ترسیده بود مصیبتی جدید تو راه
باشه. آره همه خوبن! کمک می خوام شایان. نمی دونم چیکار کنم!

-چی شده حسین! تو رو خدا نصف عمر شدم مرد حسابی!

-شکبیه مرگ مادر رو فهمید و دوباره حالش بد شد. گند زدم شایان. مدام دارم گند می زنم. مدام دارم خراب می کنم!
-حالامی خوای چیکار کنی ؟ پیام بیشت ؟

-شکبیه می خواست بره پیش شوهر سابقش. دیشب عصییم کرد با این تصمیمش. منم بدبختوردم. حالش بد شد.
آخرشم فهمید مامان فوت شده !

-هستی خانم جریان رو می دونه ؟

-نه! چی بهش بگم ؟ خودش داره قرص می خوره! مرگ یکدفعه ای مامان! بلایی که سر شکبیه اومد، قبلش هم که سوء
قصد به من حسابی از پا انداخته اون بینوا رو. بهش بگم که چی بشه مثلاً؟

-چه کاری ازم برمی یاد داداش؟ هر کاری بگی نه نمی یارم! می خوام بیام فکرامون رو بریزم رو هم؟
 -نه! خودم فکرتون کردم. فقط نمی دونم چیکار می شه کرد!
 -چه فکری؟
 -می خوام شکیبه رو عقد کنم! نمی خوام از اینجا بره!
 -چطوری مرد مومن؟ عقد که زوری نمی شه! باید راضی باشه!
 -مگه دیروز نمی گفتی اون شب بهت می گفت ازت متنفرم حسین شریف؟ چطور می خوام راضیش کنی زنت بشه؟
 -نمی دونم مرد! نمی دونم! برای چی زنگ زدم به تو؟ دارم دیوونه می شم!
 -حسین؟ یه چیزی بپرسم راستش رو می گی جون داداش؟
 -بگو!
 -خاطرش رو می خوام آره؟
 حسین سکوت کرده بود.
 شایان دوباره پرسید:
 -اره؟ برای همین بود که نمی خواستی شهاب دور و برش باشه آره؟
 -نمی دونم شایان! خودمم نمی دونم!
 -تو از من میخوای چیکار کنم برات برادر؟ کسی جز خودت نمی تونه کاری بکنه!
 -چرا یه کاری می تونی بکنی!
 من می دونم که شکیبه اگه بازم یه مقدار بهتر بشه می خواد که از اینجا بره. گواهی جعلی می خوام!
 شایان فریاد گونه گفت:
 -چی؟ شناسنامه جعلی برای کی؟ حسین تو که می دونی اینجور چیزا خلافه قاضی القضاة!
 -کدوم قاضی؟ قاضی ای که نتونه جون مادر و...تن کسی رو می خوادش رو حفظ کنه، قاضی نیست. یه بی عرضه ست. شناسنامه جعلی اون پسره احمد رو می خوام. نمی خوامیم که بدیم دادگاه! شبیهش هم باشه قبوله. می خوام تو شناسنامه اش اسم یه زن باشه. نشون بدی که ازدواج کرده! تو دوست اینجوری تو بساطت داری. می دونم با همه رقم آدم دوستی. برام جورش کن. اون پسره ی بی بخار باید تو نظر شکیبه مرده باشه که کم کم منو ببینه!
 -تا اون وقت چی حسین؟ تا وقتی بازم روپا بشه یه ماه زمان می بره! بازم جلسه و درمان و قرص و دارو! می خوام چجوری تو خونه ات نگهش داری؟ حالام که خودت می گی بهش نظر داری! درست نیست!
 -چیه می ترسی منم بهش تجاوز کنم عنتر؟ هنوز اونقدر ایمان سست و نفسم عربده کش نشده مرد حسابی! شده دست داغ می کنم جلوی خودم رو می گیرم! تازه این دختر ترسیده! من که نمی خوام عقدش کنم ببرم تو تختم که. می خوام عقدش کنم تا راحت تر بهش محبت کنم و کمکش کنم روپا شه. که جبران کنم اشتباه بزرگ زندگیمو.
 بعد صدا آروم کرد و گفت:
 -سخته! ولی توکل به خدا یه جوری دووم می یارم دیگه!
 -اگه خانم دکتر بفهمه که مرگ مادر رو بهش گفتم منو می کشه بخدا. من همه زحمات سه نفرمون رو با یه دهن باز

کردن بی موقع به هدر دادم.

-خودت رو ناراحت نکن! بلاخره که چی! می فهمید دیگه! کاریه که شده. حتماً صلاح اینطوری بوده.

حسین پوفی کرد و گفت:

-نمی دونم. گیج گیجم بخدا!

-حالا کجاست؟ خوابیده؟

-اره خوابه! این پرستارش هم می گه که روزا می خوام پیشش باشم. ازش خوشم نمی یاد خیلی! بی حجب و حیاست. ولی واسه خودم نمی خوامش که خیلی حواسم بهش باشه. خیلی برام مهم نیست. انگار شکیه هم دوشش نداره ولی وقت واسه گشتن نبود. شوکت پیداش کرده. با همین سر می کنم تا سر فرصت یکی اصلحش رو پیدا کنم.

-خوبه پس! شاید تو روحیه اش تاثیر بذاره. می گفتم ججون و خوشگله آره؟ پسر یه وقت شیطان گولت نزنه با دوتا دلبر تو خونه! خدا شانس بده والا

-تو آدم نمی شی شایان؟ تو منو اینجوری شناختی؟

-چجوری داداش؟ مردی دیگه نیستی؟ پسریغمبری؟ همچین خودت رو واسه ما می گیری انگار ما رو از وسط جهنم جمع کردن تو مال ناف بهشتی! نگو که وقتی شکیه خانم کنار ته دلت نلرزیده که باور نمی کنم! منم همین احساسات رو می گم دیگه. منظورم اینه حواست باشه الان شدن دوتا! دیدی یه وقت جای یه نفر دونفر رو با هم عقد کردی!

-کم حرف مفت بزن شایان. یه موی گندیده شکیه می ارزه به این جور دختر!

-تو اینقدر این دختر بینوا رو می خواستی و قبولش داشتی و اینجوری از خودت روندیش روانی؟ اون خانم دکتر چهارتا قرص هم باید بده تو بندازی بالا! از بس به این دختر سخت گرفتی و اذیتش کردی حالا باید کلی التماسش کنی زنت بشه! حقته گند اخلاق!

-تو که ماجرای منو می دونی شایان! تو دیگه چرا!

-اون مال خیلی وقت پیش بود. ولی تو حرصت رو سر این دختر بی کس درآوردی! حقته حسین شریف! بکش حقته!

-شایان انگار بهت رو دادم دور برداشتی ها! من اون شناسنامه رو می خوام. حداکثر تا یه هفته!

گوشی رو گذاشت و دستاش رو تو موهاش فرو کرد و گفت:

-خانم شکیه خانم حالا ببینم می خوای کجا فرار کنی! من اونقدرام دراکولا نیستم. حیف بدموقع به پست هم خوردیم!

تا خواست بلند شه دید یاسمن آماده رفتنه و پشت سرش ایستاده. پرسید:

شما کی اومدین؟

-همین الان! شکیه جان کجان؟ دیشب دیدم بردینشون! حالش خوب نبود نه؟

-نه الان بهتره! تو اتاق منه! شما هم اگه قراره که برگردین بی زحمت تا ظهر اینجا باشین.

-چشم! فعلاً خداحافظ!

یاسمن رفت و حسین رو یه آهنربای قوی به سمت اتاقش کشید. آروم درو باز کرد. شکیه اروم و مهتابی خوابیده بود. بالای سرش اومد و کنارش روتخت نشست.

-یعنی می شه سدی بین ما نباشه؟

لرزان تره ای از موهای مشکی و وحشیش رو برداشت و زمزمه کرد:

-موهاتم مثل خودت خشن و وحشین دختر!

صدای در ورودی او آمد. حتماً شوکت خانم بود! باید یه توضیح پر و پیمون به حضور شکبیه تو اتاقش به این زن می داد که فکرای بد نکنه. سریع بالش و پتویی برداشت و قبل از اینکه شوکت خانم وارد پذیرایی بشه خودش رو به کاناپه رسوند.

شوکت خانوم با دیدن حسین غرق خواب اونم رو کاناپه تعجب کرد. ولی سعی کرد خیلی آروم بره تو آشپزخونه که حسین بد خواب نشه! حسین بعد از رفتن شوکت خانوم. با خمیازه ای ساختگی بیداریش رو اعلام کرد. پتو رو کنار زد و مثلاً بیدار شد. رفت تو آشپزخونه و سلام کرد. شوکت خانوم با دیدن حسین لبخندی زد و گفت:

-بیدارت کردم مادر؟ ببخش پسرم!

حسین لبخندی زد و گفت:

-نه باید بیدار می شدم!

شوکت خانم درحالی که کتری رو آب می کرد گفت:

-چرا اینجا خوابیدی پسرم؟

حسین تا او آمد بگه جریان چیه دید صدای کوبیده شدن درمی یاد. هر دو سراسیمه از آشپزخونه بیرون رفتن. شکبیه بود که با مشت و لگد به اتاق در بسته صدیقه می زد و مویه می کرد.

شوکت بینوا کم مونده بود قالب تهی کنه! حسین سریع رفت سمتش و دستاشو که در اثر کوبین به در قرمز شده بودن رو تو دستش گرفت و گفت:

-نکن با خودت شکبیه! الان درو برات باز می کنم! آروم باش تو رو خدا.

اشاره ای به شوکت کرد تا کلید رو بیاره. شوکت در حالی که دلش به خاطر جنون شکبیه خون شده بود با گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد و رفت تو آشپزخونه.

حسین آروم دستای شکبیه رو ول کرد و به دخترک نالان گفت:

-می دونم چقدر ناراحتی!!! بیا بریم تو اتاق مامان! منم برات درد دل دارم!!! منم یتیم شدم شکبیه! آروم باش. اگه مادر خونده تو بود، مادر واقعی من بود. آروم باش!

شوکت کلید رو آورد و حسین درو باز کرد و به شوکت گفت:

-چای که حاضر شد صبحونه ما رو بیار تو اتاق.

روی همه وسایل ملافه سفید کشیده بودن. عکس بزرگی از صدیقه رو بالای شومینه گذاشته بودن با روبان سیاهی که نشون می داد صاحب عکس پر کشیده. شکبیه افتان و خیزان سمت عکس رفت. اونو بغل کرد و همونجا کنار شومینه سر خورد رو زمین و نشست. حسین به سمتش رفت و درست روبه روی اون رو زمین نشست.

شکبیه با چشمایی به رنگ خون پرسید:

-چرا؟

حسین شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

-قلبش ضعیف بود. می دونستی که! حماقت من رو دووم نیاور. ز جرت رو، ناله ها و التماسها تو دووم نیاورد. یادته می گفتمی از غصه هات ناراحت می شه؟ راست می گفتمی! اما شکبیه الانم مادرم راحت نیست! تو عذابه اگه تو خوب نشی! اگه نشی همون دختر خندون خودش. اون هنوزم از اینکه تو نارحتی ناراحت می شه!
شکبیه عکس رو به سینه اش چسبوند و هق زد. حسین هم همراهش مردانه شونه هاش لرزید. حسابی که گریه کردن، حسین گفت:

-از وقتی فوت شده، درست براش عزاداری نکردم. غصه درد تو اونقدر برام بزرگ بود که از دست دادنش به چشم نیومد. همیشه نگران بودم وقتی نباشه من چطور با جای خالیش برخورد کنم! سکوت سنگینت، خیلی دردناک تر از مرگش بود. اونقدر که گودال چشمات کمرم رو خم کرد، مرگ عزیزترینم آزارم نداد.
شکبیه پاهاشو دراز کرد و تکیه داد به دیواره شومینه و چشماشو بست و گفت:
-من باز یتیم شدم! چرا نکبت و بدبختی تموم نمی شه؟ دیگه نمیخوام قرصامو بخورم! بذار برم تو بی خبری! بهتره برام! می خوام برم تو هیروت!!!
حسین براق شد:

-نگو اینجوری! روحش اینجاست! تنش رو تو گور نلرزون! نگران نباش! سپردم احمد رو برات پیدا کنن. هر طور تو بخوای برات جبران می کنم. شده به دست و پاش می افتم.
تو دلش به این همه دروغ زهر خند زد.
شکبیه بعد از مدتها لبخند کمرنگی زد. همین لبخند آتیش حسادت رو جوری تو دل حسین شعله ور کرد که اگه احمد نامی نزدیکش بود به آخرش فکر نمی کرد و همونجا خفه اش می کرد. بعد از چند ماه بدبختی، اسم اون پسر بی بخار که می اومد، شکبیه اش لبخند می زد. این زنگ خطر زیادی بلند و جدی بود.
شوکت با سینی بزرگ صبحانه وارد شد. تو دلش برای این دوتا جوون یتیم دعای عاقبت بخیری کرد. هردو بدجور زخم خورده تقدیر بودن.

سینی رو گذاشت رو زمین و گفت:

-روحش شاد باشه! دخترم اگه بری سر قبرش، دلت بیشتر اروم میشه! خاصیت گورستان همینه!!!
بعد رو به حسین گفت:

-پسرم اگه خواستی ببریش منم ببر مادر!!!

حسین سری به نشونه چشم تکون داد و رو به شکبیه گفت:

بخور..حالت که جا اومد می ریم بهشت زهرا

شوکت اروم جمع دونفره شون رو ترک کرد. شکبیه بی حال گفت:

-دلهم خوش بود رفته پیش خواهرت!!! چه می دونستم دیگه هیچ وقت نمی بینمش.

اینو گفت و باز هق زد.

حسین لقمه پنیر و گردو گرفت و گفت:

-بخور شکبیه!!! تنش تو گور می لرزه اینجوری بی تاب می کنی .
شکبیه لقمه رو گرفت و لحظه ای چشم تو چشم شد با حسین .
دلش برای این مرد تازه یتیم شده سوخت! اینم کم بدبخت نبود. مادرش مرده بود و یه روان پریش جلوی چشمش
جولون می داد.
-من آدرس خونه احمد رو دارم!!!
لقمه تو دهن حسین موند. به زحمت قورتش داد که حنجره اش رو درید. چایی رو داغ داغ به لبش نزدیک کرد. نگاه از
سینی برداشت و گفت:
-برای من پیدا کردنش خیلی هم سخت نبود. امروز فردا خبرش بهم می رسه. نگران نباش .
شکبیه به ممنونی بسنده کرد و چشماشو بست و تکیه داد به دیوار و در حالی که عکس صدیقه رو به سینه اش
چسبونده بود، مشغول خوردن لقمه کوچک حسین شد.
-یاسمن قراره بقیه روز رو هم کنارت باشه و اگه کاری داشتی برات انجام بده !اگه واقعاً ازش خوشت نمی یاد بگو تا
به فکر یه آدم دیگه باشم.
-برام مهم نیست. دیگه هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نیست. فقط احمد رو پیدا کن .
حسین عصبی از رو زمین بلند شد و گفت:
-هر وقت خواستی بگو ببرمت بهشت زهرا من تو اتاقم هستم.
بالشش بوی شکبیه می داد. عجب دیوانه کننده بود عطر خواستن های بی حواس. ریه هاشو پر کرد از بوی شکبیه. تو
دلش زمزمه کرد:
-هوامو داشته باش مادر!
صورت لاغر شده اش تو شال و رخت و لباس سیاه ،مهمتایی تر نشون می داد . عزاداری کرد. مویه کرد برای مادر سفره
کرده اش. شوکت و حسین به زور از قبر صدیقه جدانش کردن. حسین با دکتر عزتی حرف زده بود. جریان رو گفته
بود. دکتر خواسته بود حتماً عصر به مطبخ سری بزنی!
عصر شایان تماس گرفت. قول داد در عرض سه روز شناسنامه رو تحویل بده! درست کردن یه شناسنامه از روی کپی
هایی که ضمیمه پرونده طلاق شکبیه بود و حسین از تو مدارک شکبیه پیدا کرده بود ،واسه آدمای شایان، از نقاشی
کردن یه درخت راحت تر بود.

شناسنامه رو خوب بررسی کرد. با لبخند رو به شایان که قیافه فاتح جنگ جهانی رو به خودش گرفته بود گفت:
-کار هر کی بوده ،خیلی کارش درسته. اگه هنوز در مقام قضا بودم یه حبس نون و آبدار برانش می بریدم.
شایان تکیه از صندلیش برداشت و دستاشو گره کرد رو میز و گفت:
-مطمئنی کارت درسته ؟ شاید واقعاً با این پسر خوشبخت بشه!
حسین جدی نگاهش کرد و گفت:
-تو واقعاً یک درصد هم به این چیزی که گفتمی ،خودت ایمان داری ؟ اگه قرار بود خوشبخت بشه ،قبلاً خوشبخت می

شد و سر از زندگی بی سر و ته من بدبخت در نمی آورد.

-تو فکر می کنی، مردی که روابط حلال بین زن و شوهر رو قبح می دونه و پنج سال تمام زن دسته گلش رو باکره نگه داشته تو خونه اش، حالا می یاد دوباره بعد از یه سال با همون زن که دست بر قضا دیگه باکره نیست و توسط سه تا وحشی حرمتش لکه دار شده رو می گیره و بعد مثل ملکه باهوش برخورد می کنه؟ به خاطر ظلمی که از جانب من ولی ناخواسته به این دختر روا شده، عارلاغم علاقه ای که بهش دارم، به ولای علی اگه یه درصد احتمال می دادم غرورش نمی شکنه و اون مرد قبولش می کنه، پا رو دلم می داشتیم تا بلکه جبران کرده باشم خطام رو. ولی مطمئنم شکیبه رو بیشتر می شکنه!

شایان متفکر گفت:

-حرفات بوی منطق می ده! ایشالله که خیر باشه.

شناسنامه جلد قرمز رو تو دستش مجاله کرد و گفت:

-باورم نمی شه!

حسین جدی نگاهش کرد و گفت:

-اونم انگار همین فکر رو می کرده. در قبال گرفتن یه چک و یه شناسنامه از طرف دوستم، قبول کرده دو روز اینو در اختیار ما قرار بده که به تو نشون بدیم و بعد ببریم پیشش بدیم. اون ازدواج کرده و تو مطمئناً یه خونه خراب کن نیستی شکیبه!

شکیبه سرش رو بلند کرد و از پشت پرده اشک حسین رو نگاه کرد و لب زد:

-من تسلیم سرنوشتتم. دیگه برای داشتن هیچ چیز نمی جنگم!

سرش رو بالا برد و نگاه به سقف کرد و رو به خدای بالاسری گفت:

-بنده ی بی کست برید خدا. تن خسته ام رو می سپرم به دست سرنوشتت. من خیلی خسته ام.

آروم روح وار بلند شد و از اتاق حسین بیرون رفت.

جریان احمد و شناسنامه و اینا رو به دکتر نگفته بود. یه چیزایی راز خودش بود و نباید کسی می فهمید.

تو اتاقش متفکر نشسته بود و دنبال راه حلی برای باز مطرح کردن پیشنهادش می گشت که تقه ای به در خورد -بفرمایید.

یاسمن با یه سینی چایی وارد شد و گفت:

-اجازه هست؟

این دیگه چی می گفت این وسط؟

حسین سری به نشونه اره تکون داد. یاسمن به میزش نزدیکتر شد و چایی رو گذاشت رو میز و تا خواست حرفی بزنه، حسین با تحکم گفت:

-شما پرستار شکیبه هستین. کارای خونه مال شوکته! وظایف محوله خودتون رو به نحو احسن انجام بدین، نیازی به

کارای اضافی نیست. شکیبه الان کجاست؟

یاسمن اخمی کرد و گفت:

-دیدم شوکت خانم خسته شدن گفتم کمکشون کنم! خواب هستن.

-بیدار که شد کمکش کن دوش بگیره. می خوام ببرمش بیرون!

یاسمن چشمی گفت و اتاق رو ترک کرد. انگار رسوخ به این سنگ خارا به این راحتی ها نبود.

جریان درخواست ازدواج و واکنش شکیه رو برای دکتر عزتی تعریف کرده بود. دکتر معتقد بود شمشیر دوسویه هستش. یه کم مهارت های مطرح کردن موضوع رو بهش گوشزد کرده بود ولی تاکید داشت یه کم نامحسوس بهش محبت کنه و زیر پوستی عشقش رو نشون بده بعد بره سراغ مساله ازدواج.

سالهای نه چندان دور، خالصانه و صادقانه بی هیچ ترس و اضطرابی عشقش رو به سمیرا نشون می داد. اما خاطره خوبی از این ابراز عشق تو ذهنش نقش نبسته بود. ولی اینبار طرفش شکیه بود. هزار برابر صبور و شکیا تر از سمیرا. پخته تر، محبوب تر از سمیرا، اما مجروح و زخمی، با قلبی مملو از نفرت با جسمی و روحی پر چاک. این در عین حال که کار رو محکم می کرد، سخت ترش هم می کرد.

آروم کنارش نشست و برگشت سمت حسین و پرسید:

-میریم دکتر؟

لبخند مردانه ای تحویل شکیه داد و گفت:

نه می ریم هواخوری.

خیلی به خودش فشار آورد کنار اون نه، یه عزیزم هم بچسبونه ولی نتونست.

طول مسیر تا رسیدن به مقصد ساکت بودن. نمی دونست شکیه به چی فکر می کنه، اما خودش داشت به طریقه مطرح

کردن موضوع فکر می کرد. نزدیکی های مقصد به خودش گفت، یاالله دیگه مرد!!!

باید از یه جایی، باید یه جوری، شروع می کرد. تو دلش بسم الهی گفت و گلویی صاف کرد و گفت:

-عاشقی رو تجربه کردی؟

شکیه بی هوا گفت:

-هان؟

حسین لبخندی رو زینت صورتش کرد و گفت:

-عاشق همسرت بودی؟

شکیه نفسی آه مانند کشید و گفت:

-فکر کردن به شوهر یکی دیگه و اینکه قبلا چه احساسی بهش داشتیم، کار درستی نیست. من از زندگی خیلی توقع

نداشتم. رویاهام خیلی عادی و دست یافتنی بودن. بلند پروازی نداشتم. ولی حالا این شده عاقبتیم.

-به خودت یه فرصت بده... عزیزم! عزیزم!

شکیه متعجب صورت حسین رو نگاه کرد و بعد به جلو خیره شد و گفت:

-هیچ فرصتی در انتظار من نیست.

به مقصد رسیدن. باید تو این هوای خوب قدم میزنی و از حساشون می گفتن. باید باز میشد در این صندوقچه ی مدفون!

خیلی دستپاچه بود. نمی دونست چی باید بگه! سر سمیرا اینجوری نبود! شاید زیاد شدن سن، جرات و جسارتش رو به تاراج برده بود.

شکیبه با اون کفشای اسپورت، دقیقاً از شونه ی حسین بود. دختر ظریفی بود که با مشکلات اخیر بیشتر لاغر شده بود. کنارش بی حرف و به آهستگی قدم برمی داشت. هوا خوب بود. پارک پر از بود آدمهایی که هر کدوم به یه علتی زده بودن بیرون.

جسارتی به خودش داد و گفت:

-من می خوام پیشنهادم رو دوباره مطرح کنم شکیبه!

برگشت و گنگ حسین رو نگاه کرد. کمی گذشت و بالاخره لب زد:

-دلت سوخته؟ یا عذاب وجدان خفه ات کرده جناب شریف؟ منو ببین؟ خوب نگاه کن! بهتر از من نبود برات؟ اینقدر بیچاره شدی؟ اینقدر وامونده شدی که به تفاله سه تا آشغال نظر داری؟

دستش برای سیلی زدن بلند شد. سیلی به صورت عشقش برای توهین به عشقش. اما اینکارو نکرد. آروم انگشتش رو گذاشت رو لب شکیبه و دلخور گفت:

در مرود پاکترین دختری که تو عمرم دیدم اینجور بی رحمانه حرف نزن شکیبه.

شنیدن این جمله و این نظر اونم از طرف کسی که یه روز بی رحمانه اونو متهم به هرزگی کرده بود، خوشایند بود. لبخند کم‌رنگی لبهای شکیبه رو زینت داد.

در کنار هم به آهستگی حرکت کردن. حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعد از اینکه سمیرا اونطور بی رحمانه تمام احساسات بی ریای منو به بازی گرفت و رفت، دیدم نسبت به همه همجنساش عوض شد. حس می کردم همه اینجوری هستن. حتی شغل حساسم به عنوان قاضی هم نتونست رو قضاوت من تاثیر بذاره. توی دادگاه آدم دیگه ای می شدم. آدمی متفاوت تر از کسی که تو زندگی شخصی بودم. اولین بار که جلوی در خونه دیدمت، یه جووری شدم. نمی دونم چجوری اصلاً نمی تونم توصیف کنم ولی یه حس خاص داشتیم. بودند کنار مادرم، درخواست کار و رفتن پیش شایان و سرزندهای مدام به مادرم رو دوست داشتیم. نمی دونم چرا ولی از اینکه نزدیک بودی خوشم می اوم. اما ترس از ایجاد یه وابستگی، یه حس خوب، یه تعلق خاطر باعث می شد حتی تو خلوت خودم هم باهات تلخ باشم. چون جریان طلاق رو نگفته بودی، حس کردم رودست خوردم و بیشتر عصبی شدم. بعد از جریان اون پسر که مزاحمت شده بود. حسابی عصبی ده بودم. دادم حسابی ادبش کردن. دلم خنک شد. اون یه هفته ای که رو که تو خونه ام بودی شاید بهترین روزهای عمرم بود به استثنای روزی که باهام رفتی مهمونی حاج فتاح. نمی دونستم چرا ولی اون روزا بی دلیل خوشحال بودم. وقتی امدم و دیدم خونه مثل دسته گل تمیزه، یه حس زندگی، یه جور نشاط تو خونم به جریان افتاد. وقتی قبول کردی باهام بیای خونه حاج فتاح

اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت ولی سخت بود برام که تمام و کمال صداقت رو باور کنم. نمی خواستم تو فشار بذارمت ولی سرسخت بودن تو هم باعث می شد سخت بشم. وقتی شونه به شونه ام با اون لباس زیبا و با حجب و حیایی مثال زدنی وارد مهمونی شدی، شعف رو به معنای واقعی حس می کردم ولی سرسخت تر از این حرفا بودی و سر سخت تر این حرفا بودم که اعتراف کنم. تازه می خواستم به خودم بقبولونم که موضوع رو باهات مطرح کنم و گذشته تاریکم رو بریزم دور که با اون پسره جلوی در خونه دیدمت. دنیام جهنم شد. تیره و تار. بستمت به رگبار. با اینکه تعهدی به من نداشتی ولی حس می کردم بازم خیانت دیدم. تو رفتی و من مثل سگ پشیمون شدم. وقتی دیدم هیشکی ازت خبر نداره و اون پسر اومده دنبالت، هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا اینجوری شد. آگه بهروز پیدات نمی کرد، من دیوونه می شدم شکیه. اون شایان آب زیر کاه هم بهم دروغ گفت. چرا! چون می خواست منو از تو درو کنه و تو رو واسه اون داداشش در نظر گرفته بود. با خودم خیلی کلنجار رفتم. مادرم ازم دلخور بود. خودم از خودم گله داشتم. خواستم پیام منت کشی، حلال خواهی، اونم که اونجوری با حمله اون آدمها ناکام موند. بعدش هم خواستم با نزدیک کردن تو و مادر به هم مقدمات رو فراهم کنم. وقتی گفتم نامزد کردی و مادرم هم در جریانه انگار سقف آسمون فرو ریخت. من گند زده بودم. اما چون هنوز قطعی نبود امیدوار بودم بتونم با کمک مامان تو رو از اون دور کنم، که با اون اتفاق همه چی از هم پاشید. می دونم ترک نامزدت برات خوشایند نبود. اما اعتراف می کنم من خوشحال شدم. خودخواه شده بودم. حاضر بودم همه از کنارت برن تا من فقط باهات بمونم. انگار خدا هم حس خالص من رو دیده بود که همه رو پراکنده کرد.

حسین وایساد. شکیه هم به تبع اون حرکت نکرد و با صورتی گلگون حسین رو نگاه کرد. حسین هر چی محبت خالص بود ریخت تو چشماش و گفت:

-قبولم کن شکیه. می دونم خیلی اشتباها کردم ولی جبران می کنم برات. تو فقط قبول کن و همه چیز رو بذار به عهده من.

شکیه انگار مهر سکوت به لباش زده بودن. نمی دونست چی بگه. هجوم اینهمه احساس مثبت، اونم از طرف کسی که تو یه سال گذشته بیشترین آزار رو از طرفش دیده بود، براش باور پذیر نبود.

لب زد:

-می تونم بشینم؟

حسین سری گردوند و صندلی خالی رو نشون کرد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم.

وقتی نشست، حسین گفت:

-نمی خوام الان جواب بدی. تو تا هر وقت که دلت خواست می تونی فکر کنی، فقط بذار کنارت باشم. بذار همه حماقت

هام رو جبران کنم. من شغل قضاوت رو خیلی دوست داشتم. اما کنار گذاشتمش. اون مادرم رو ازم گرفت. همینطور

روان پاک و سالم کسی رو که خالصانه بهش علاقمند هستم رو هم بهم ریخت. اون شغل حرمت تو رو شکست و با

این اتفاق، در نظر من برای همیشه مرد.

شکیه اروم گفت:

-خودتون می دونید چقدر باور این احساساتون سخته ؟

حسین خندید و گفت:

-می دونم ! انتظار هم ندارم الان باور کنی! بهم زمان بده اثبات کنم و بعد باور کن.

شکیبه سکوت کرد و حسین گفت:

-این سکوت علامت رضاست ؟

وباز سکوت.

-من می دارمش به حساب رضا و تمام تلاشم رو می کنم صحت این احساسات رو بهت ثابت کنم. بشین برم دوتا

آبمیوه بگیرم!

شب دیر وقت بود که برگشتن خونه! یاسمن بیدار بود. بعد از سلام و علیک به یاسمن گفت که بیاین تو اتاقم. یاسمن

مثل اینکه قله اورست رو فتح کرده باشه دنبال حسین راه افتاد. حسین کتتش رو در آورد و گفت:

چون قراره بعضی وقتها که ما نیستیم هم شما تو خونه باشین ،لازمه در قراردادمون یه تغییراتی بدیم. هم یه ضامن معتبر می خوام و هم باید سفته امضا شده به مبلغی رو که تو قرار داد می نویسیم و هم شناسنامه تون رو در اختیار بنده قرار بدین.

یاسمن اخم کرد و با ناز گفت:

-شما به من اعتماد ندارید ؟

حسین لبخند کمرنگی زد و گفت:

-متاسفم که رک می گم! ولی چرا باید اعتماد داشته باشم ؟ شما یه مدت که اینجا جا بیفتین و همراه من و خانواده ام

باشین ،کم کم این اعتماد جلب می شه ولی الان ؟!

یاسمن تره طلایی موهایش رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

-من ضامن ندارم ولی بقیه چیزها مثل شناسنامه و سفته رو می تونم براتون بیارم!

حسین دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-بسیار خوب. صبح برین و اونا رو برام بیارین تا قرارداد جدید رو بنویسیم.

یاسمن لبخند پسر کشی تحویل حسین داد و گفت:

-می تونم برم ؟

حسین سری به نشونه اره تکون داد و هنوز دست یاسمن به دستگیره نرسیده بود که گفت:

-مواظب شکیبه باشین ،امروز خسته ایش کردم. موردی بود اطلاع بدین!

یاسمن چشمی گفت و اتاق رو ترک کرد.

باید حسین رو باور می کرد ؟ مگه می شد اینهمه حس خوب رو زیر اون نگاه خشن پنهان کرد ؟ این احساسات از اول

بوده و حسین اینقدر خشن برخورد کرده ؟

برای لحظه ای خودش رو در کنار مردی مثل حسین تصور کرد. تو این مدت آشنایی، حتی نمی تونست تصور کنه روزی به حسین فکر خواهد کرد. یا روزی می رسه که حسین بهش ابراز علاقه کنه. ساعت روی میزش زنگ زد. وقت قرصش بود. قرصش رو خورد و لباسش رو عوض کرد و تا خواست بره تو تخت، یاسمن وارد اتاق شد. دختر ساکتی بود. خیلی با شکیه حرف نمی زد ولی ناچور می کشت و چشمش یه شرارت خاص داشت. ازش خوشش نمی اومد نمی دونست چرا. شب بخیری بهش گفت و رفت زیر پتو.

صبح زودتر از همیشه بیدار شده بود. می خواست جریان رو به شوکت بگه! می خواست شوکت هم بهش کمک کنه! شوکت خودش پیشنهاد داده بود که با شکیه ازدواج کنه. نیاز داشت کسی باهاش همراهی کنه! این زن بیست سال بود تو خونه شون کار می کرد. حق مادری به گردنش داشت.

شوکت که حسین رو بیدار تو آشپزخونه دید، با خوش رویی سلام کرد و گفت:

-پسرم اینروزا بدجور سحر خیز شدیا!!!

حسین لبخندی زد و سلام شوکت رو به گرمی پاسخ داد و گفت:

-برات خبرایی دارم شوکت خانم. به کمکت نیاز دارم!

شوکت کیف مشکیش رو گذاشت روی کابینت و گفت:

-شکیه بهتر شده؟

حسین سری به نشونه آره تکون داد و مثل پسر بچه های ذوق زده گفت:

-می خوام با شکیه ازدواج کنم!

هنوز حرف حسین تموم نشده بود که صدای شکستن چیزی، هر دوی اونا رو متوجه حضور یاسمن در آستانه در کرد.

یاسمن سریع خم شد و شروع کرد به جمع کردن خورده های لیوان. موقع جمع کردن هم دستش رو بدجور برید که

شوکت کمکش کرد دستش رو ببنده.

یاسمن تو آشپزخونه نشست و شوکت یه لیوان اب داد دستش و گفت:

-دختر حواست کجاست پس؟

حسین از پشت میز بلند شد و روبه شوکت گفت:

-گفتم که در جریان باشین شوکت خانم. فعلاً جوابی نداده. دارم راضیش می کنم. شما هم راضیش کنید و باهاش حرف

بزنید بی زحمت.

شوکت لبخندی زد و گفت:

-باشه پسرم! حتماً خوشحالم کردی! خدا صدیقه خان رو بیامرزه. به آرزوش می رسه ایشالله.

حسین آشپزخونه رو ترک کرد وبعد دوباره برگشت و رو به یاسمن گفت:

-شکیه خوابه؟

یاسمن بله ای گفت و حسین سرش رو تکون داد.

تی شرت سفید با راههای آبی پرنگش رو تنش کرد. همیشه لباسی که آبی توش داشت بهش می اومد. یه گرمکن سرمه ای هم پوشید. شونه ای به موهاش زد و یه کم حالتشون داد. نگاهی خریدارانه تو آینه به خودش انداخت. عین یه پسر نوجوون پر بود از هیجان. کتابی رو که مثلاً قصد مطالعه اش رو داشت، برداشت و رفت تو پذیرایی نشست. منتظر بود شکبیه بیدار بشه.

یاسمن با لباس بیرون از اتاق بیرون اومد. حسین با باز شدن در اتاق شکبیه، دست از مطالعه کشید و وقتی دید یاسمنه دوباره چشم گرفت از اتاق.

یاسمن نزدیکش اومد و گفت:

-من با جازه تون می رم .

حسین بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-خیر پیش!!!

همون لحظه در اتاق شکبیه باز شد. حسین چنان از جا جهید که نیشخندی رو لب یاسمن نقش بست و بی صدا سالن رو ترک کرد.

حسین سرپا ایستاد و وقتی صورت خوابالود و چشمای متعجب شکبیه رو دید، با لبخند گفت:

-سلام خانوم! صبحت بخیر!

شکبیه دستی به شالش کشید و گفت:

-سلام! صبح شما هم بخیر!

حسین قدمی به ست شکبیه برداشت و گفت:

-حالت چطوره؟ خوب خوابیدی؟ الان می گم شوکت خانوم صبحانه ات رو حاضر کنه!

شکبیه لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

-بله ممنون! خوبم!

در حالی که شکبیه صبحانه می خورد، حسین بیکار روبه روش نشست و به خوردن اون نگاه می کرد. شوکت هم به بهانه کارای خونه آشپزخونه رو ترک کرده بود.

شکبیه لقمه ی تو دهنش رو جوید و گفت:

-اینجوری نگاهم نکنید. معذب می شم!

حسین تکیه داد به صندلی و خندید و گفت:

-بعد از یک سال کلنچار با خودم و روانم و تخریب های تو و کلی مشکلات، تونستم حرف دلم رو بهت بزنم و الان خیلی سبکم. حقمه اینطور راحت نگاهت کنم.

شکبیه سر به زیر گفت:

-یه جوریم! این مدل حرف زدنهای اصلا به شما نمی یاد. منو عادت دادین به خشونت. به کم محلی، بعضی وقتها حتی

تحقیر. باور این چرخش رفتار یه کم سخته!

حسین اخمی ساختگی تحویل شکبیه داد و گفت:

-این مدت که اینجا مریض بودی، بازم اونجوری بودم باهات ؟

شکیبه جرحه ای چایی خورد و گفت:

-نه این مدت اخیر نه اولی قبلا هم کم نه ! اگه حسی بود، اگه تعلق خاطری بود، چرا اینجوری می کردین ؟

حسین پوفی کشید گفت:

-بدم می اومد که عاشق بشم. از خودم بدم می اومد. از خودم می ترسیدم. سرخوادم که نمی تونستم داد بزنم! خودم رو تحقیر که نمی تونستم بکنم ! پس می موند باعث و بانی این درموندگی که اونم شما بودی!

شاید رفتارهای من خیلی خوشایند نبوده. شاید خیلی هم زننده بوده. ولی قبول کن سردرگمی و حسن تنفر از خودی که حضورت به من القا می کرد خیلی آزاردهنده تر بود. من شکست بدی خورده بودم. اخلاقم هم جوری بود که نتونسته بودم به مامان بگم! اون بنده خدا هم از همه جا بی خبر فقط دنبال ازدواج من بود و مثلاً می خواست منو از اینهمه تلخی

دریاره ! تو این گیر و دار کش و واکش من و مامان، بیصدا وارد شدی! من دختر کم تو دور و برم نیستم. دانشگاه، دادگستری و...ولی جوری دریچه ی قلبم رو بسته بودم که از خود راضی و از خود متشکر، به کارم می رسیدم. اما یه روز با یه ساک مشکی جلوی در خونم دختری سبز شد که معصومیت نگاهش جذاب بود. هم ازش می ترسیدم و هم دوست داشتم ببینمش. عصبی و خرده گیر شده بودم. از طرفی اون از همون پرورشگاهی بود که یه عمر مادر منو هستی رو از من گرفته بود. شرایط سختی بود برام.

شکیبه اشک گوشه چشمش رو گرفت و گفت:

-می دونید چرا صدیقه جون به اونجا عشق می ورزید ؟

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب چی مهمتر از اینکه اون فوق العاده مهربون بود ؟ اون اونقدر خوب بود که نمی تونست بی تفاوت باشه.

شکیبه چشماشو بست و اجازه داد قطرات اشک از چشماش بغلطن.

حسین که شکیبه رو اونطور ناراحت دید، گفت:

-بهتره دیگه راجع به اون موضوعات حرف نزنیم. آینده جلوی چشمای ماست. چرا از گذشته تلخ صحبت کنیم ؟ هان ؟ درست نمی گم؟

شکیبه چشماشو باز کرد و با دستمال اشک چشمش رو گرفت و گفت:

-چون خودش گفته بود که حتماً یه روز اینو بهتون می گه، من می گم. قسمت نشد خودش بگه. صدیقه جون هم بزرگ شده ی همون پرورشگاه بود. پدرتون عاشقش می شه و با هم ازدواج می کنن و پدربزرگتون اداره اونجا رو به یدونه عروسی می سپره. اون درد و رنج ماها رو خودش با همه ی وجود احساس کرده بود.

حسین متعجب گفت:

-تو از کجا می دونی ؟

-همون زمانهایی که خونه من بود بهم گفت. گفت که می خواد به شما و هستی خانوم هم بگه. ولی...ولی....

شکیبه شروع کرد به گریه.

حسین از پشت میز بلند شد و رفت کنار شکیبه و خم شد اروم کنار گوشش. بلند شو عزیزم. گریه نکن. روح اون

مرحومه رو آزار نده. من همه چيو می دونستم. البته خیلی وقت نیست.

شکيبه باچشمای اشکی برگشت سمت حسين و گفت:

-چجوری؟ کی؟

حسين لبخندی زدو صورت شکيبه رو از فاصله ده سانتی از نظر گذروند و زمزمه کرد:

-هنوز منو نشناختيا!!!

شکيبه لبخندی زد و حسين کنار کشيد و گفت:

-نظرت راجع به يه سفر به انزلی چيه؟ بریم پيش هستی؟

شکيبه گفت:

-نه! امادگی دیدن هستی خانوم رو ندارم.

حسين سری به نشونه تاييد تکون داد و گفت:

-می خوای تموم روز پشت ميز صبحانه بمونی؟ بيا بریم بيرون بگردیم!

شکيبه لبخندی زد و گفت:

-الان؟ سر صبح؟

-چه اشکالی داره؟ اتفاقاً ملت همه سرکارن خلوت تره!

شکيبه از پشت ميز بلند شد و گفت:

-می رم حاضر شم!!!

هفت عصر بود و یک ساعت از رفتن شوکت گذشته بود و ياسمن نيومده بود. بالاخره تصميم گرفت بهش زنگ بزنه

!این دختر مثلاً قرار بود تا ظهر خونه باشه.

بوق سوم که خورد گوشی رو برداشت. عشوه ريزان بله ای گفت. حسين هم نسبتاً عصبانی سلامی کرد و گفت:

-خانم رضایی شما قرار بود ظهر اینجا باشين درسته؟

ياسمن گفت:

-بله! البته اون مال وقتی بود که می خواستم اونجا کار کنم! ديگه نمی خوام!

حسين عصبانی گفت:

-چی؟

ياسمن صدا نازک کرد و گفت:

-بنابه دلايل شخصی نمی تونم اونجا کار کنم. قطع همکاری می کنم!

حسين غرید:

-شما قرارداد دارید خانوم! نمی تونید همینطوری برید و دست منو بذارين تو پوست گردو.

ياسمن گفت:

-خواهر خونده، خانوم، همسر، نامزد، معشوقه یا هر سمتی که این شکبیه خانوم دارن، نیازی به پرستار ندارن. خودتون هستین و شش دانگ حواستون هم بهش هستش. در ضمن رفتار شما به عنوان یه کارفرما خیلی خشک و خشنه. من اونجا معذبم!

حسین زهر خندی رو لبش نقش بست و گفت:

-من نشونه ای از معذب بودن تو حرکات و سکناات شما ندیدم!

یاسمن در حالی که از عصبانیت صدا می لرزید گفت:

-شما موقع صحبت با تحقیر و توهین به آدم نگاه می کنید و حرف می زنید. اینکه من چطور می گردم هم به شما هیچ ربطی نداره. تو اون قرار اینم ذکر شده که هر کدوم از دوطرف ظرف یک ماه می تونن قرار رو به هم بزنن. هنوز یک ماه نشده و من اینکارو می کنم. شبتون خوش آقای شریف.

مستاصل دستی تو موهاش کشید. الان مدتها بود نه از جیغ خبری بود و نه بیداری های وحشتناک شبانه. شکبیه هم داروهاشو به موقع می خورد و هم جلسات روان درمانیش رو به خوبی دنبال می کرد. نیازی به حضور حسین تو اتاقش نبود. اما...اما حسین خوب می دونست وجود اون پرستار نه برای پرستاری واقعی از شکبیه بلکه یه جور محافظت از شکبیه بود. محافظت از خطر حسین. خودش می دونست چقدر کششش به شکبیه افسار گسیخته ست و داره روز به روز تحمل و کنترلش سخت تر می شه. اما حالا....

استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت. پشت در اتاق شکبیه نفس عمیقی کشید و در زد.

شکبیه بله ای گفت و حسین نگاهی به سقف بالاسرش کرد و دستگسره رو پایین داد و به یه اندازه عبور صدا درو باز کرد و گفت:

-یاالله

شکبیه گفت:

-یه لحظه!....بفرمایید.

حسین وارد شد و نگاهی به بقول یاسمن معشوقه اش انداخت و گفت:

-یاسمن گفت که دیگه نمی تونه بیاد. جایی کار پیدا کرده! به چند صبحی باید تنها باشی.

شکبیه لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-بهتر!!! فقط برای اینکه نونش بریده نشه اعتراض نمی کردم. خشک بود عین چوب.

حسین لبخندی زد و گفت:

-نه که خودت خیلی منعطفی!

شکبیه اخمی کرد و گفت:

-من عین اونم؟ واقعا مثل اون به نظر می ام؟

-حسین لبخندش عریض تر شد و گفت:

-همچین کم نه!

شکبیه از تخت پایین اومد. تونیک کرم رنگی با شلوار هم رنگش پوشیده بود و یه روسری گلبهی رو نامرتب بسته بود.

رفت جلوی آینه و نگاهی به خودش کرد و بدون اینکه عقب برگردد، با لحن ناراحتی گفت:

-واقعاً من اونجوری یخ به نظر می یام؟

حسین چندقدمی بهش نزدیک شد و گفت:

-اصلاً با اون قابل قیاس نیستی شکیبه! با هیشکی نیستی! من شوخی کردم .

شکیبه برگشت سمت حسین و گفت:

-اگرم به نظر پیام، تقصیر خودم نیست. زمانه باهام بدجور تا کرده!

حسین کامل سینه به سینه اش ایستاد و نگاه مشکی و وحشیش رو تو نگاه غمگین و مخمور شکیبه قفل کرد و گفت:

-زمانه رو هم برات به زانو درمی یارم. اونم باید تاوان بده! تاوان این نگاه غمگین رو پس می ده شکیبه.

از کنار حسین رد شدو به سمت تختش رفت و نشست و آروم گفت:

-چرا من این حرارت کلام رو نمی تونم باور کنم؟

حسین کنارش رو تخت جاگیر شد و گفت:

-چون کسی که داره با این حرارت باهات حرف می زنه، به روز! به روز نه چندان دور خیلی آزارت داده! می فهمم که برات این تغییر سخته .

شکیبه سرش رو بلند کرد و با گونه های گل انداخته اجزای صورت حسین رو نگاه کرد و دوباره نگاه ازش گرفت و گفت :

-یه سوال دارم. خیلی ذهنم رو مشغول کرده.

-پپرس هر چی باشه جواب می دم!

-شما یه پسر مجردی! یه پسر مجرد با شرایط خیلی خوب برای ازدواج! اما... اما من زنی هستم که یه طلاق و یه... یه... تجاوز... تجاوز پرسر و صدا تو کارنامه اش داره! انتخابتون منطقی نیست.

حسین خم شد و از پایین صورت شرمگین شکیبه رو نگاه کرد و وقتی دید اون هنوز سربه زیره، انگشت اشاره اش رو گذاشت رو چونه ی شکیبه و سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد و گفت:

-یه بار خیلی منطقی رفتم جلو، شش سال از بهترین سالهای عمرم به بدترین شکل تلف و باعث شد دورخودم دیواری بکشیم که هنوزم نتونستم همه اش رو ویران کنم! اینبار می خوام دلم تصمیم بگیره! چونه ی شکیبه رو ول کرد و نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-شکیبه؟

شکیبه سرش رو بلند کرد و حسینو نگاه کرد و حسین گفت:

-من... من... دوست دارم. خیلی... خیلی از بیشتر از چیزی که تصور کنی!

شکیبه گرمش شده بود. یه جور گرمای لذت بخش! بارها و بارها از احمد و این اواخر از سینا این جمله رو شنیده بود. لذت برده بود درست! دلش گرم شده بود درست! ولی... ولی دوست دارم حسین، با اون هیب مردانه یه جور دیگه بود. سرش رو که بلند کرد، حسین تو افاق نبود. کی رفته بود؟ مست همون یه دوست دارم شده بود؟ به خودش نهیب زد:

-محبت ندیده ی بدبخت!

به خودش نهیب زد:

-بدبخت بی شعور! دو دقیقه دیگه تو اتاق مونده بودی معلوم نبود چه غلطی می کردی!! بنجوری می خوای کم کم اونو مال خودت کنی؟ خاک تو سر ندید بدیدت!

تی شرتش رو تو به حرکت کند و انداخت رو تخت. کنار پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید و خودش به خودش جواب داد. من که نمی خوام کار دیگه ای بکنم. فقط می خوام بغلش کنم و بهش حس امنیت بدم و از وجودش سرشار بشم. من که...

دوباره خودش بهخودش جواب داد:

-آره جون عمه ی نداشته ات!

لباساشو در آورد و رفت حموم. درسته خیلی به سمت شکبیه کشش داشت و دلش می خواست حل شه تو وجود نازک و دل شکسته اش. ولی خوب می دونست هنوز دور برشون حریم و حصار زیاده. می دونست حتی بعد از ازدواج هم این حصار ها یکباره فرو نمی ریزه و مجوره اجر به آجرش رو دونه دونه و دراره تا به شکبیه اش برسه. آب یخ، همه شیطان وجودش رو تو خودش حل کرد. حوله رو دورش پیچید و اومد بیرون. حالش بهتر شده بود. *****

وقتی که شوکت بود، یا وقتی که بیرون می رفتن، خیلی خوب بود. انگار احساسات سرکشش، مهار می شدن ولی لامصب شبا دیوانه وار فریاد می کشیدن. شب، تنهایی و سکوت خونه و دختری که با انواع و اقسام قرص ها به خواب عمیقی فرو رفته بود و سوسه کننده بود برای حسینی که یکسال بود کلنچار می رفت برای گفتن حرف دلش. ساعتها کنار شکبیه می نشست و دست می برد تو زلف پریشونش. باهاش حرف می زد. درد دل می کرد و زمانی که خواب به چشمش هجوم می آورد، اتاق رو ترک می کرد. شکبیه بی خبر از مرد تشنه ای که هرشب تا یه دل سیر زیارتش نمی کرد، نمی تونست بخوابه، به خواب عمیقی فرو می رفت. چهار شب از ابراز علاقه حسین و دوست دارم بی پرده اش گذشته بود و حسین طبق قانونی که از زمان نیومدن یاسمن با خودش گذاشته بود، بعد از خوابیدن شکبیه، وارد اتاقش شد و نشست بالاسرش. باموهایش بازی می کرد و حرف می زد. ابراز عشق می کرد و پایان این روزهای خاکستری رو از خدا می خواست. اونقدر زمزمه کرد که برخلاف سه شب قبل، متوجه نشد که کی خوابش برد. همونجا رو زمین در حالی که طره ای از موهای شکبیه تو دستش بود و سرش کنار بالش شکبیه، خوابش برد.

به مرد غرق در خواب خیره شده بود. این مرد در زمان خیلی کم، جای بزرگی تو قلبش رو اشغال کرده بود. چرا اومده بود اینجا؟ فقط امشب رو اومده بود یا کار هر روزش بود؟ مژه های برگشته، صورتی با ته ریش، موهایی بهم ریخته و براق به رنگ شب، صورتی تقریباً سفید و شانه هایی پهن و مردانه. این نتیجه ای بود که از آنالیز بالاتنه یکج شده ی حسین نصیب شکبیه شد. خیلی بدجور خوابیده بود. مطمئناً بعد از بیداری گردنش درد می کرد. تکون مژه هاش نشون می داد داره خواب می بینه!

این مرد چطور از زندگی سردرآورد. چرا همه ی جاده های اطرافش به حسین شریف ختم شدن. هنوز که هنوز بود صحنه های اون شب لعنتی برایش تداعی می شدن و مقصر اصلی اون اتفاق رو این مرد می دونست. دکتر می گفت اگه موقع تجاوز بی هوش نشده بود و صحنه و صحنه ی اون جنایت رو به یاد می آورد، با این روند نسبتاً خوب، نمی تونست روانش رو به سمت بهبودی هدایت کنه! خوب یادش می اومد. اون شب لعنتی... اون شب لعنتی لعنتی لعنتی با صدیقه تازه تو جاشون جاگیر شده بودن و اون داشت راجع به سینا حرف می زد که صدای تق نسبتاً بلندی از تو حیاط شنیدن. صدیقه نگاه نگرانی حواله ی شکیبه کرد. با اینکه خودش هم ترسیده بود، رو به صدیقه گفت:

-نگران نباشید. احتمالاً ملک بانو برگشته .

از جاش بلند شد و رفت سمت در. اما همین که در رو باز کرد تا بره تو حیاط، دستهای قوی مردانه ای راه تنفسش رو بست.

یادآوری اون صحنه ها دردناک بود. اما انگار در حضور حسین. حسین غرق خواب، جراتش بیشتر می شد برای مرور اون شب دردناک. باز به خاطر آورد که چطور، سه مرد قوی هیکل در عرض چند ثانیه اون و صدیقه رو طناب پیچ کردن و دور دهنشون دستمال بستن تا صداشون در نیاد .

دستی کشید به گونه اش . هم خیس بود و هم دردناک. انگار دردی که سفتی دستمال اون شب بهش منتقل می کرد رو حتی بعد از چند ماه باز رو صورتش حس می کرد.

یادش اومد صدیقه اونقدر تقلا کرده بود که چشمش بی فروغ شده بودن. یادش اومد دریده شدن لباسش توسط مردی که خال زشتی رو گونه اش داد. فریاد خفه ی صدیقه زیر اون دستمال سیاه لعنتی. یادش اومد لمس بدنش توسط اون حیوون. یادش اومد ناله های از ته خودش و صدیقه .

بی صدا اشک می ریخت. بی صدا عزا می گرفت برای معصومت به تاراج رفته اش . یادش اومد. یادش اومد چطور اون حیوون کثیف دخترانه هاشون به یغما برد و چطور بعد از کثافت کاریش ، شیشه ی ماءشعیر روی میز رو کوبید و بعد بزرگترین تیکه اش رو برداشت و گرفت جلوی صورتش. یادش اومد با اون دهن کثیف و بوگندوش چطور کنار گوشش تهدید به مرگش کرده بود. یادش اومد .آره همه ی اون صحنه های وحشتناک یادش اومد. یادش اومد مرد دیگه ای که زشت ترن لبخند روی زمین رو داشت ،بلند گفت:

-جعفر؟ گردنش رو نزدن. بده به من !!!

اون مرد اومد و شیشه ی شکسته رو گرفت و.....وای که چه دردی پیچید تو تمام تنش. دردش به قدری عمیق و بزرگ بود که بی هوش شد .

به خودش که اومد تو حصار دستای حسین بود. سرش رو روی شونه ای که چند لحظه پیش از نظر گذرونده بود گذاشته بود و مظلومانه اشک می ریخت. حسین تیره ی پشتش رو نوازش می کرد و مدام با صدای خش و دوره گه ی سر صبح ، می گفت:

-آروم باش عزیزم! آروم باش همه ی زندگی من! آروم باش! من اینجام!

کم کم اشکاش تموم شدن. کم کم گریه های به هق های جانسوز تبدیل شدن. بی جون تو بغل حسین بود. حسین آروم از سینه مردانه اش جدانش کرد و نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمای سرخ از اشک شکیبه کرد.

شکيبه بی فروغ نگاهش کرد و بعد نگاه ازش گرفت.

حسین لب زد:

-چی شده عزیز دلم؟ بازم یاد اون شب لعنتی افتادی گلم؟ آره شکيبه ی من؟

شکيبه دوباره چشم تو چشم شد با نگاه وحشی و نگران حسین. هر دو انگار دوست داشتن این نگاه عمیق ادامه داشته باشه. هر دو انگار به غرق شدن تو ژرفای این تلاقی احتیاج داشتن.

لب های شکيبه به زحمت باز شد و گفت:

-من چطور با این درد زندگی کنم؟ چطور... چطور فراموش کنم؟

حسین انگار مست حضور شکيبه در چند سانتیش بود. حتی پلک هم نمی زد. نگاه دلگرم کننده و مهربونش اجزای صورت شکيبه رو می کاوید. آروم دست برد و اشکای غلطان صورت محبوبش رو پاک کرد و گفت:

-به خاطر رنجی که می کشی، در لحظه آرزوی مرگ می کنم! دردت کمرم رو خم می کنه شکيبه!

شکيبه لبخند کم جونی زد و گفت:

-آرزوی مرگ بکنی و خدا قبول کنه، شکيبه تنها چیکار کنه؟

لبخند شیرین شکيبه، حواس حسین رو از عمق جمله اش حسابی پرت کرده بود. مردمک لرزانش هنوز متمرکز اون لبخند بود. انگار قرار بود اتفاقی بیفته! اتفاقی که حسین به شدت از بروزش جلوگیری می کرد و چقدر می تونسست خوددار باشه؟

صورت معصوم محبوبش تو چند سانتی صورتش بود و حسین طوفانی از خواستن. مردِ مرد می خواست خوددار بودن و حسین مردش بود. بازوهای شکيبه رو آروم رها کرد و در حالی که هنوز چشم تو چشمش بود لب زد:

-من عاشقتم!

و از اتاق مثل نسیم صبحگاهی پر کشید.

شکيبه موند و جای دستهایی که گرمایش رو به خوبی حس می کردو جمله ای که تمام خاطرات نحس اون شب رو مثل آبی که آتیش رو خاموش می کنه، سرد و خاکستر کرد.

برای شکيبه هم تحمل این نزدیکی ها و این گرمای وجود، سخت شده بود. درست یا غلط، تصمیمش رو گرفته بود. برای سرپا شدن و برگشت به زندگی، به گرمای وجود حسین احتیاج داشت.

موقع صبحانه، وقتی شوکت آشپزخونه رو ترک کرد، سر به زیر گفت:

-یه سوال دارم!

حسین دست از خوردن برداشت و نگاهش رو دوخت به شکيبه و گفت:

-پپرس!

-هستی خانوم از تصمیم شما خبردارن؟

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه هنوز!

-چرا نگفتین بهشون؟

-چون هنوز جوابت رو نمی دونم ! وقتی می گم که تو جوابت مثبت باشه!

-واگه ایشون مخالف باشن ؟

-هیچ وقت یادم نمی یاد من تصمیمی گرفته باشم و کسی از اعضای خونه باهاش مخالفت داشته باشه. مخالفت نمی کنه!

-مادرشون تازه فوت شدن و کسی که شما قصد ازدواج باهاش دارین ،یه زن مطلقه ی..

-صبر کن! صبر کن ! تند نرو خانوم خانوما. ادامه این سخنرانی غرا رو می دونم. نیازی به تکرارش نیست. من بچه نیستم که کسی برام موقعیتی رو که توش قرار دارم رو تشریح کنه !هستی هم اینو خوب می دونه ! من بهش اطلاع می دم ،نه اینکه از نظر بخوام.

حسین دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

-جوابت چیه شکبیه ؟ می دونی ! ...می دونی یه مقدار ...یه مقدار تحمل شرایط برام سخت شده ! صبح ...صبح احتمالاً

اتفاقی می افتاد که هیچ کدوم دوستش نداشتیم. یعنی داشتیم ها ولی اونجوری نداشتیم. این پرده های زخیم رو از وسط بردار شکبیه!

شکبیه سر به زیر گفت:

-اگه ایشون موافق باشن من حرفی ندارم!

حسین با چشمای گرد شده به شکبیه نگاه کرد و گفت:

-واقعاً؟ تصمیمت رو گرفتی؟

شکبیه در حالی که کاملاً خجالت می کشید گفت:

-بله!!!

حسین با سرخوشی از پشت میز بلندشد و گفت:

-عاشقتم شکبیه ! صبحانه ات رو بخور و برو وسایلت رو حاضر کن!می ریم انزلی! برم به هستی زنگ بزنم که داریم می

یاییم.

اولین بار بود که به شمال مسافرت می کرد. اونقدر جذب زیبایی محیط شده بود که دلش نمی خواست هیچ صحنه ای

رو از دست بده!

حسین که شغف کودکانه شکبیه رو می دید ،به وجد می اومد. بین راه برای خوردن ناهار توقف کردن. حسین در حالی

که بدون لمس ، دستش رو حائل بدن شکبیه قرار داده بود ، اونو به سمت دنج ترین تخت هدایت کرد. شکبیه با روحیه

ای شاد ،با لبخند گفت:

-باورم نمی شه دارم اینهمه زیبایی رو یکجا می بینم!

حسین لبخندش رو با لبخند جذاب مردانه ای پاسخ داد و گفت:

-شما به ما بله بگو ،می برمت ایران گردی!

بعد از کمی مکث گفت:

-شکيبه مهریه چی می خواهی ؟

شکيبه گیج گفت:

-هان ؟

-می گم مهریه چی می خواهی ؟

-بهش فکر نکردم ! هیچی نمی خوام ! برام مهم نیست !

حسین اخمی کرد و گفت:

-این وصلت برات اهمیتی نداره ؟

شکيبه با دستپاچی گفت:

-منظورم این نیست ! مهریه برام اهمیت نداره ! چه می دونم یه سکه باشه خوبه ؟

حسین خندید و گفت:

-یه سکه ؟ عجب کم توقعی دختر ! می دونی مهریه چی می خوام بهت هدیه کنم ؟

-چی ؟

-اون پرورشگاه رو ! اونجا مال خودت باشه ! خودت هر جور دوست داری اداره اش کن ! ما یه باغ تو رفسنجان داریم که

مقداری از درآمد اونجا صرف اداره کردن این پرورشگاه می شه و بقیه اش سرمایه گذاری تو بورس و این چیزا ! من

خیلی از این چیزا سردر نمی یارم ! مادرم خدایامرز زن کاردانی بود و همه ی اینکارا رو خودش انجام می داد. این اواخر

هم کارا به وکیلون سپرده شد. البته هستی هم از اونجا سهم داره ! سهمش رو می خرم و اونجا رو می دم به تو .چی

می گی ؟

شکيبه مردد نگاهش کرد و گفت:

-من نمی تونم این دم و دستگاه رو بگردونم !

حسین لبخندی زد و در حالی که در نوشتابه اش رو باز می کرد گفت:

-تو بهتر از هر کسی می تونی اداره اش کنی ! من مطمئنم !

ناهارشون رو بین شوخی های حسین و خجالت های شکيبه خوردن و دوباره راهی شدن . حسین یک آدم دیگه بود.

حسین شریف اخمو و خشن ، روح بزرگی داشت که شکيبه لحظه به لحظه بیشتر بهش پی می برد و اونو می شناخت .

به خاطر اینکه شکيبه از مناظر بیشتر لذت ببره ، یه مقدار آهسته تر رانندگی می کرد. شب دیر وقت بود که رسیدن

خونه ی هستی . شکيبه به خاطر خستگی راه و مصرف قرصاش ، خوابش برده بود. حسین از فرصت استفاده کرد و یه

دل شیر نگاهش کرد و بعد اروم بیدارش کرد.

پاهاشو به اب زد تا شن های چسبیده به پاش جدا بشن و برگرده به ویلا. هستی درست مثل یه خواهر مشتاق و

مهربون ازشون استقبال کرد. از صبح که با صدای موج دریا بیدار شده بود ، مثل بچه ها فقط کنار آب بود. حسین هم

همراهیش می کرد ولی اون بی پروایی تهران ، تو رفتارش مشهود نبود. یه جورایی انگار از هستی خجالت می کشید.

هنوز هم ماجرای ازدواج رو به هستی نگفته بود. همسر هستی رو ناو بود و هفته ی بعد برمی گشت. صدای موج دریا

بهش آرامشی می داد وصف ناشدنی، حسین نزدیک ظهر ازش خواسته بود که همونجا کنار آب بمونه تا خودش تنهایی بره و با هستی صحبت کنه. ولی انگار صحبتاشون طول کشیده بود. چون هنوز برنگشته بود. خسته شده بود. پایین شلوارش رو مرتب کرد و به سمت ویلا رفت. دختر شیرین زبون هستی تو پذیرایی داشت تلوزیون نگاه می کرد. شکیه لبخندی بهش زد و گفت:

-مامان و دایی حسین کجان؟

دخترک فسقلی به در اتاق نیمه بازی اشاره کرد و گفت:

-تو اتاق مامان اینان.

شکیه آهانی گفت و خواست از پله ها بره بالا به اتاقی به خودش داده بودن که صدای واضح هستی رو شنید:

-من هیچ وقت تو کار تو دخالت نکردم حسین جان! خودتم اینو خوب می دونی! از شکیه هم خوشم می یاد. اما... باز که برگشتیم سر خونه ی اول هستی جان! ما هی داریم این مکالمه رو کش می دیم. تو الان پنج شش باره که داری این اما رو توضیح می دی!

-خوب چیکار کنم برادرمن؟ تو برادر عزیز منی. آسایش و خوشبختی تو آرزوی قلبی منه. یادته تا مامان خدایامرز زنده بود چقدر هر دو اصرار داشتیم ازدواج کنی؟ می دونم که شکیه تو انتخاب این سرنوشت، خودش هیچ دخالتی نداشته ولی قبول کن، با حادثه ای که پیش اومد و اون تاثیر مخربی که تو روح و روان اون بینوا گذاشت و همینطور مشکلات ازدواج قبلیش و کلی مسائل دیگه، فکر می کنم تو می تونی با کسی خیلی بهتر از اون ازدواج کنی! حرف من همینه فقط.

-منم می دونم همین الان می تونم بهترین های تهران رو برای خودم کاندید کنم. ولی یه چیزایی تو شکیه هست که گفتن نداره. یه چیزایی که همه ی اتفاق گذشته ی اونو تحت الشعاع قرار می ده. من خیلی وقته دارم راضیش می کنم! اونقدر اوایل بهش سخت گرفتم و آزارش دادم و بعد هم با اون ندونم کاری سرنوشتت رو به گند کشیدم که اصلاً حاضر نبود ریختمو ببینه.

-همین دیگه عزیزم من! منم می گه نکنه تو برای دلسوزی و اون از سر انتقام و شاید ناچاری این تصمیم رو گرفته باشین؟ می ترسم شما دوتا با عشق و علاقه جلو نیومده باشین. می ترسم تو به خاطر عذاب وجدان و اون از سر اجبار تن به این وصلت بدین و فردا روز با یه بچه این دادگاه و اون دادگاه ویلون باشین.

دیگه به ادامه ی این مکالمه گوش نداد. هر چیزی که هستی می گفت رو کاملاً قبول داشت. هستی حقیقت پشت پرده رو داشت واضح و بی پرده بیان می کرد. پله ها رو بالا رفت و خودش رو انداخت تو اتاق. شالش رو باز کرد و با همون تونیک و شلوار نسبتاً خیس، رو تخت دراز کشید.

خسته بود و گرسنه. اعصابش هم متشنج بود. نمی تونست درست فکر کنه!

تو افکار خودش بود که تقه ای به در اتاقش خورد. لابد حسین بود. با بی حوصله گی بله ای گفت و صدای هستی رو شنید که اجازه می خواست.

بلند شد نشست و گفت:

-بفرمایید هستی جان!

هستی با لبخند اومد داخل و گفت:

-حسابی وخسته شدی و حتماً گرسنه ای!

شکیبه لبخندش رو با لبخندی جواب داد و گفت:

-بله! خیلی وقت بود که اینقدر از بدنم کار نکشیده بودم. ولی نه گشنه نیستم.

هستی کنارش رو تخت نشست و دست شکیبه رو گرفت تو دستش و گفت:

-حسین باهام حرف زد عزیزم. خوشحالم که برادرم بالاخره کسی رو پیدا کرد که از ته دل بهش علاقه داره. من علاقه

رو تو چشمای برادرم می بینم. فقط می خوام بدونم تو هم حسین من، تنها کس و کارم، عشق من رو اونقدر که اون

دوستت داره، دوست داری؟

شکیبه سرش رو پایین انداخت و گفت:

-من نمی دونم ایشون چقدر و اصلاً چرا به من علاقه داره. من حسنی تو خودم نمی بینم. اما در مورد خودم باید بگم.

حسم علاقه نیست. شاید هست نمی دونم. بیشتر حس می کنم وابستگی. حسین اقا اوایل حضور من تو خونه شون

خیلی منو رنجونده بودن. اما... اما این مدتی که ازم مواظبت کردن، بهم اثبات شد که غرضی در کار نبوده. من شاید

ازشون متنفر نبودم ولی اصلاً خوشم نمی اومد. اما حالا، به بودنشون، به دیدنشون وابسته ام. حس خوبی بهم دست می

ده وقتی هستن. یه حس امنیت.

هستی لبخند مهربونی زد و گفت:

-من ازش خواستم و قول گرفتم خوشبختت کنه! از تو هم اینو می خوام. حسین مرد خوبی! خوشبختش کن شکیبه

جان!

-شما مخالف نیستین؟

هستی گفت:

-نه حالا که احساسات رو فهمیدم. درسته که مادرم تازه فوت شده و من هنوز عزادارشم. ولی بودن شما دوتا تو یه

خونه اونم با وجود کششی به هم دارین اصلاً درست نیست. گناهه!!! مادرم هم راضی نیست به خاطر اینکه صبر کنیم

سالگردش بگذره خدایی نکرده توخونه ای که با ایمان بنا کرده بود، نگاه گناه آلودی رد و بدل بشه. همسرم آخر این

هفته و نهایت اول هفته بعد می یاد. یه عقد کوچیک می گیریم تا منم از جانب برادرم خیالم راحت بشه. ایشالله عروسی

هم می گیرین بعد از سالگرد مامان!

-ممنون هستی خانوم! ولی من یه بیوه ام و عروسی نمی خوام. یعنی خیلی مسخره می شه من عروسی بگیرم.

هستی اخمی کرد و گفت:

-اولا منو هستی صدا کن! درثانی من می دونم که تو چجور بیوه ای هستی! می دونم پنج سال تو خونه ی همسر اول

روح و جسمت باکره موند. می دونم با اینکه اون اتفاق برات افتاد هنوز هم روحا باکره ای. می دونم همسر اولت هم

برات عروسی نگرفته بود. داداش منم مجرده. اونم دوست داره رخت و لباس دامادی به تن کنه! منم آرزومه که اونو

کنار عروسی ببینم! درضمن جریان سمیرا که هنوز یادته. اونا منتظر یه مراسم توپن تا بهشون اثبات بشه حسین

ازدواج کرده. عروسی می گیریم که چشم بدخواه های حسین دربیاد.

شکيبه به طنز کلام هستی خندید و هستی خواهرانه اونو به آغوش کشید. هردو گریه می کگردن. هیچ کدوم نمی دونستن چرا ولی احتیاج داشتن که گریه کنن. جای صدیقه خیلی خالی بود.

ناهار با شوخی های حسین و شیرین زبونی ندا گذشت. هم شکيبه و هم هستی هر دو تو فکر بودن. ولی حسین با فراغ بال با ندا شوخی می کرد و صدای قهقهه های کودکانه ندا کل خونه رو برداشته بود. بعد از اینکه سفره نهار جمع شد و هستی و شکيبه از شستن ظرفها فارغ شدن، شکيبه اجازه خواست تا کمی استراحت کنه.

موقع ورود به اتاق، حسین از پشت سر خودش رو رسوند و گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم!

شکيبه ایستاد و گفت:

-چه حرفی؟ چی شده؟

حسین لبخند مردانه ی آرامبخشی زد و گفت:

-جرمه آدم بخواد دوکلم با خانومش حرف بزنه؟

شکيبه خجل سربه زیر انداخت.

حسین خندید و گفت:

-قربون حجب و حیای خانوم خودم! حالا اجازه هست؟

شکيبه از جلوی در کنار رفت و گفت بفرمایید.

حسین سرش رو تکون داد و داد گفت:

-اول صاحبخونه!

شکيبه وارد اتاق شد و حسین پشت سرش.

شکيبه مستاصل و خجالت زده وسط اتاق وایساده بود. حسین دراتاق رو بست و گفت:

-بشین! کلی باهات حرف دارم. کم نیست که سرپا بگم و برم.

شکيبه گوشه ی تخت و حسین روبه روش رو زمین نشست و گفت:

-می دونی که با هستی حرف زدم و می دونم که اونم باهات صحبت کرده. هر مشکلی که حدس می زدی این وسط وجود داشته باشه مرتفع شده. آخر هفته که ایشالله که آقا مسعود بیاد، عقد می کنیم و برمی گردیم تهران. چیزی نمی

خوای بگی؟ چیزی نمی خواهی؟ خواسته ای، امری؟ شرطی؟

شکيبه سرش رو بلند کرد و نگاهش تو نگاه منتظر حسین گره خورد. کل صورتش رو کاوید و لب زد:

-یه قول!

حسین مشتاقانه گفت:

-جان دلم؟

شکيبه خجالت زده سرش رو انداخت پایین و گفت:

-اگه یه روز پشیمون شدین ،اولین نفری که بدونه خودم باشم !

حسین اخمی کرد و گفت:

-این اتفاق هرگز نمی افته شکبیه ! حس سرخوشی بی حدی رو که دارم با این حرفهای ناامید کننده خراب نکن عزیزم! یک هفته ! فقط یک هفته ی دیگه تو مال من می شی و برای همیشه تا زمانی که مرگ بینمون فاصله بندازه ،مال من خواهی موند.

شکبیه که از این ابراز عشق ها اونم توسط مرد محکم و در عین حال جذابی مثل حسین غرق شعف می شد ،لبخندی زد و گفت:

-ممنون که هستین!

بله ای که در نهایت بغض از بی کسی در اولین درخواست عاقد ادا شد و هلهله ای که با اشک از گلوی هستی بلند شد. شکبیه همسر حسین شده بود. هر سه ،حسین و شکبیه و هستی در غم از دست دادن مادری مثل صدیقه که ارزش داشت این روز رو ببینه ،گریه کردند. شاد بودند ولی گریه مجال نمی داد. انگشتر ظریف و بی نهایت زیبایی که دستهای گرم حسین ، دست ظریف و کوچک شکبیه رو زینت داد . مسعود تنها فرد آرام و خندان مجلس غریبانه شان بود. برای اینکه هنوز سال صدیقه نشده بود و اینها عقد می کردند ،حتی خانواده ی مسعود رو خبر نکرده بودند تا دیگران خیال بدی در مورد حسین و شکبیه نکنند. مجلسی خودمانی بی ریا پر از شادی و پر از غم. سخت بود برای این خواهر برادر و بخصوص برای هستی که مادر از دست داده بود و باید پایکوبی می کرد در جشن برادر. جای صدیقه عجیب خالی بود.

هستی شکبیه رو برده بود آرایشگاه. ابروهای دخترانه اش که ماهها بریدن از دنیا و ادم هاش اونو رو حسابی پر کرده بود ،حالا مرتب و زیبا شده بودن .هستی با اجازه ی خودش و علارغم مخالفت شکبیه ، از آرایشگر خواست که موهای مشکی شکبیه رو به رنگ زیتونی زیبایی دربیاره. می دونست عکس العمل حسین بعد از دیدن تغییرات شکبیه حسابی دیدنی می شه. صورت قشنگ شکبیه هم که بعد مدتها رنج و سختی کلی شکسته تر شده بود ،با دستهای توانای آرایشگر شادابی و طراوت وصف نشدنی ای پیدا کرده بود. خود هستی حسابی ذوق کرده بود و مدام قربون صدقه ی شکبیه می رفت و دلش برای برادرش کباب می شد.

لحظه ای که حسین برای اولین بار وقتی که خواست حلقه رو تو دست شکبیه بکنه و صورتش رو دید خیلی زیبا بود.چشمای بهت زده ی حسین که این مدت به دیدن قیافه زرد و رنگ پریده و چشمای بی فروغ شکبیه عادت کرده بود ،دیدنی بود .هستی خودش شکبیه رو برده بود آرایشگاه و قبل از عقد هم اجازه نداده بود حسین ببینتش و موقع عقد هم شکبیه چادر سفیدش رو تا جلوی سینه اش پایین انداخته بود.بنابراین حسین اصلا نمی تونست تقلب کنه! هستی کنار گوش برادرش گفت:

-جلوی مسعود ابروم رو بردی ندید بدید. انگشتر روبه همسرت بده دیگه زود باش.

حسین دستپاچه دست کوچیک شکبیه رو تو دستش گرفت و در حالی که دستش به وضوح می لرزید ،انگشتر رو تو دست شکبیه کرد.

مسعود به هر دو تبریک گفت و اتاق رو به بهانه تلفن تنها ترک کرد ولی هدفش این بود تنهانشون بذاره . هستی هم صورت هر دو رو بوسید و دست ندا رو گرفت و از اتاق خارج شد.

حسین مشتاق به عروس زیبایش نگاه می کرد. شکبیه از خجالت نزدیک بود پس بیفته. هر دو هیجان زده بودن . حسین مشتاقانه گفت:

-هر چند قبلا زلف پریشونت رو دیدم، ولی نمی خوام این چادر چاقچور رو باز کنی ما هم فیضی ببریم ؟
شکبیه لبخندی زد و چادر رو از سرش انداخت. شالش رو محکم دور سرش پیچونده بود که حتی یه تار موی رنگ شده اش هم دیده نشه و حسین حسابی به قول هستی سورپرایز بشه.

حسین دستش رو جلو برد و آروم شال رو باز کرد. قیافه حسین دیدنی بود. موهای بلند و صافی که به کمک سشوار از اون حالت وحشیانه دراومده بودن و شلاق وار با رنگ بی نهاین زیباشون رو چشمای حسین فرود می اومدن. دستی تو موهای ابریشمی شکبیه فرو برد و گفت:

-اینا رو باش! چیکارشون کردین شما دوتا ؟

شکبیه متعجب گفت:

-بد شده ؟

حسین گفت:

-نه! بد نشده! عوض شده ! انتظارش رو نداشتم. شوکه شدم!

آروم دستاشو دور بدن ظریف شکبیه حلقه کرد و دم گوشش نجوا کنان گفت:

-باور نمی شه مال من شدی عزیزم!

شکبیه ساکت بود. می خواست معنی واقعی حمایت شدن رو با سلول به سلول وجودش حس کنه! حسی که 24 سال تمام حسرتش رو کشیده بود. نه احمد، نه سینا، نه هیچ کس دیگه تو حسش و تو این حال و هوای منحصر به فردش جایی نداشتن. خودش بود، حسین بود و یه اتمسفر پر از امنیت!

حسین اونو از خودش جدا کرد و تو چشمای برآقش خیره شد و گفت:

-من واقعا دوست دارم شکبیه!

بعد خم شد و پیشونی همسرش رو بوسید. حسین بدجور مشتاق بود. مشتاق بوسه بارون کردن شکبیه. ولی می ترسید زیاده روی کنه . می ترسید از روان زخم خورده شکبیه! دیشب با دکتر عزتی کلی صحبت کرده بود . الان مدتها بود هر قدمی که در رابطه با شکبیه برمی داشت، با دکتر مشورت می کرد. می ترسید بی گذار به اب بزنه و زحماتشون هدر بره!

دکتر اونو از شوکه شدن احساسات شکبیه به شدت ترسونده بود و خیلی تاکید داشت که باید حس اعتماد رو تمام و کمال تو دل شکبیه نسبت به خودش ایجاد کنه!

طره ای از موهای شلاقی شکبیه رو تو دستش گرفت و بوسید و گفت:

-بوی بهشت می ده!

شکبیه خندید و گفت:

-قبلاً بهشت بودید؟

حسین چشمکی زد و گفت:

-الان تو بهشتم!

شام مهمون حسین بودن. تو یکی از بهترین رستورانهای انزلی. به همه شون خوش گذشته بود. بخصوص ندای کوچولو که عاشق دایی حسینش بود. علی الخصوص این دایی حسین که خیلی خوش اخلاق تر از دایی حسین چند ماه پیش بود. سرشام هم همینو گفت و کلی باعث تفریح شد. وقتی حسین لقمه تو دهنش می داشت، دست حسین رو

پس زد و گفت:

-دایی خیلی دوست دارم!

حسین هم لب گلیش رو کشید و گفت:

-منم عاشقتم فسقلی!

ندا خندید و گفت:

-از اول هم دوست داشتم ولی الان که خوش اخلاق شدی بیشتر دوست دارم.

مسعود و هستی زدن زیر خنده!

مسعود دستی به شونه ی حسین زد و گفت:

-بین شرایط جوری فرق کرده که این یه ذره بچه هم فهمیده!

حسین نگاه مشتاقی حواله شکیه کرد و گفت:

-مگه می شه آدم خانومی مثل شکیه خانوم داشته باشه و خوش اخلاق نشه؟

شکیه سرش رو انداخت پایین و هستی گفت:

-می بینی مسعود خان؟ من حسودیم شد!

مسعود تکیه داد به صندلی و گفت:

-من که سالی به دوازده ماه خوش اخلاقم خانوم! واسه چی حسودیت بشه؟ داداشت رو نیگا نکن بد اخلاق بوده! من از

اولش هم خوش خلق بودن که شما منو پسند کردی!

بعد از شامشون که حسابی پر بود از چاشنی محبت و آرامش، به خونه برگشتن. قبل از رفتن، هستی به مستخدم خونه

سپرده بود که تخت شکیه رو جابه جا کنن و ببرن بذارن کنار تخت حسین.

وقتی برگشتن، شکیه طبق عادت این چند وقته، رفت سمت اتاقی بهش داده بودن که هستی صدایش کرد و گفت:

-عزیزم تختت رو گفتم ببرن اتاق حسین. وسایلت تو اتاق حسین.

شکیه جا خورد. انگار به این زودی انتظار این موضوع رو نداشت. هستی که به وسیله ی حسین حسابی توجیه شده

بود، با آرامش گفت:

-خانومی نگران نباش! حسین ما پسر خوبیه! باهم بودن محبت زن و شوهر رو زیاد می کنه! اون تا آمادگی نداشته

باشی، انگشتش هم بهت نمی خوره خانوم گل!

شکيبه خجالت زده سرش رو انداخت پايين .

هستی ادامه داد:

-من مثل خواهر بزرگترت! می دونم با توجه به سختی هایی که کشیدی یه مقدار سخته الان کنار یه مرد باشی. ولی این مرد با همه ی مردای ديگه فرق می کنه ! همسرته و می خواد که تو رو زیر چتر حمايتش بگیره. راحت برو استراحت کن و به هیچی فکر نکن .
شکيبه به زحمت لب زد:

-من خیلی ممنونم! نمی دونم چطور تشکر کنم!

هستی اونو خواهرا نه به آغوش کشید و گفت:

-هر چند هردوتون خیلی اذیت شدین! ولی قبول کن حضورت حسین رو یه آدم ديگه کرده! حرف راست رو باید از بچه شنید. ندا هم متوجه شده که حسین عوض شده و علتش هم فقط حضور توه! خوشبخت باشین .
شکيبه لبخندی زد و شب بخیر آرومی گفت و رفت تو اتاق.

وسط اتاق مستاصل ایستاده بود که تقه ای به در خورد و قبل از بله ی شکيبه ،در باز شد. حسین درو پشت سرش بست و چراغ اتاق رو روشن کرد و گفت:

-چرا وسط اتاق ایستادی ؟ اونم تو تاریکی ؟

شکيبه هنوز معذب بود. حسین بهش نزدیک شد و بازوهاشو آروم گرفت و در حالی که نوازشش می کرد، گفت:

-بودن من معذبت می کنه خانومم؟

شکيبه سری به طرفین تکون داد و حسین صورتش رو جلو آورد پیشونی شکيبه رو گرم بوسید و گفت:

-من همه جوهره هواتو دارم خانوم! لباسات رو عوض کن و بگیر تخت بخواب عزیزم .

قبل از اینکه شکيبه حرفی بزنه ،حسین اتاق رو ترک کرد. شکيبه تکونی به خودش داد و لباساش رو عوض کرد و شونه ای به موهای لخت شده اش زد و از جلوی اینه بلند شد.مردد بود که بره تو تخت یا نه که حسین با تقه ای به در، وارد اتاق شد.

نگاهی به شکيبه کرد و با لبخند گفت:

-خسته ای نه ؟

شکيبه لبخندش رو با لبخند جواب داد و گفت:

-نه!

حسین گفت:

-شما لباساتو عوض کردی راحت شدی! حالا روتو بکن اونور منم عوض کنم بخوابیم که من خیلی خسته ام.

چراغ خاموش شد.در حالی که تخت های یک نفره ی هرکدوم به کمک مستخدم هستی جوری کنار هم قرار گرفته بودن و فضای بینشون پر شده بود که انگار یه تخت یکپارچه دونفره ست.

شکبیه گوشه ای از تخت دراز کشید. حسین خودش رو کشید به سمتش و اونو تو آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

-نبینم خانومم جدا بخوابه ها !

بعد تو تاریک و روشن اتاق خیره شد تو چشمای مخمور شکبیه و گفت:

-می دونستی وجودت فقط آرامشه ؟ می دونستی که چشما ت مثل آسمون عمیقه ؟

شکبیه فقط نگاهش می کرد. حسین آروم خم شد و اولین گل بوسه زندگی خودش و شکبیه رو از لبهای نیمه باز شکبیه چید.

حسی همه ی وجود شکبیه رو فرا گرفت که وصف نشدنی، سرشار از آرامش و خالی از هرگونه هوس بود. حسی که پنج سال تمام تو زندگی با احمد به هر دری زده بود که لمسش کنه!

حسین دوباره به چشمای خمار شده یشکبیه نگاه کرد و خش دار و زمزمه وار گفت:

-خیلی دوستت دارم!

بعد بی توجه به خفگی شکبیه اونو تنگ به آغوش کشید. انگار که می خواست مطمئن بشه که بی هیچ پرده ای عشقش

رو داره لمس می کنه . بعد آروم حلقه ی دستاشو شل کرد ولی دستی رو که زیر سر شکبیه بود درنیاورد. شکبیه یه

مقدار خودش رو کشید بالاتر و درست رو کتف حسین به آرومی به خواب رفت.

اگر هر صبح قرار بود اینجوری بیدار بشه ، ترجیح می داد همیشه رو تخت باشه . بیدار شده بودولی چشماشو باز نمی

کرد. محبت بود که با لبهای گرم حسین به سر و روش می بارید. حسین موهاشو نوازش می کرد و سر و صورتش رو

غرق بوسه می کرد.

پلکاش می لرزید. حسین فهمید که بیدار شده. آروم گفت:

-می ترسی عوض این بوسه ها رو ازت بخوام که خودت رو زدی به خواب ؟

شکبیه آروم چشماشو باز کرد. چشمای حسین مثل لبهاش می خندید. لبخندی به مرد خندونش زد و گفت:

-صبح بخیر!

حسین چمبره زد رو شکبیه و گفت:

-صبح شما هم بخیر ! اولین روز متاهلیت مبارک خانوم ! خوب خوابیدی ؟

شکبیه چشماشو بست ولی فرصت باز کردن پیدا نکردن. چون حسین بوسه ریزی رو چشماش نشوند.

شکبیه اخمی کرد و گفت:

-دیگه از چشمم نبوس! می گن جدایی میاره!

حسین از رو شکبیه بلند شد و قهقهه ای زد و گفت:

-خانوم کوچولوی خرافاتی!

شکبیه نیم خیز شد و گفت:

-من کوچولو نیستم. در ضمن اینا خرافات نیست. همه می دونن!

-دوازده سال از من کوچکتی پس کوچولویی! اینکه همه می دونن دلیل نمی شه که خرافات نباشه! غیر از مشیت الهی

که ازش گریزی نیست ، هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه بین ما جدایی بندازه !حالام مثل یه دختر خوب بلند شو بریم صبحانه بخوریم و بعد بریم لب دریا. امشب برمی گردیم تهران!

روی شنای ساحل کنار هم دراز کشیده بودن. حسین گفت:
-بعد از ازدواج هستی ،سالی چند بار می اومدیم اینجا. همیشه همین دریا بود و همین اسمون! ولی به خدا شکویه اینا الان که تو رو دارم برای یه جور دیگه ان. یه جور جذاب. یه جور دیگه قشنگن .
شکویه گفت:

-اینهمه عشق و اینهمه آرامش رو چطور باور کنم ؟
حسین خم شد سمتش و گفت:
-بهت که ثابت شد ،خودت باور می کنی!

جدایی و خداحافظی از هستی براش سخت بود. خیلی محبت از این دختر دیده بود .هستی هم نمی تونست از تک بازمانده خانواده اش به این راحتی ها دل بکنه ! اما چاره ای نبود. بعد از اینکه از زیر قرآن رد شدن و پشت سرشون آب ریخته شد ،حرکت کردن .

شب بود و برای اینکه حسین نخوابه ،شکویه مدام ازش با چایی و میوه پذیرایی می کرد. چقدر به حسین می چسبید این محبتهای زیر پوستی شکویه. وسطای راه بودن که حسین گفت:
-یه چیزی ازت بپرسم ،راستشو می گی ؟
شکویه گفت:
-البته!

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:
-اگه هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد و منو سینا رحیمی ازت همزمان خواستگاری می کردیم ،به من جواب مثبت میدادی یا اون ؟
شکویه به فکر فرو رفت.حسین فرصت داد تا خوب فکر کنه .
-اگه این اتفاقات نمی افتاد ،من اینهمه محبت ازت نمی دیدم. من مرد بداخمی می دیدم که از من اصلا خوشش نمی یاد. مسلما بهت نه می گفتم.

حسین سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:
-الان چی ؟ همون آدمم ؟ چقدر بهم اعتماد داری ؟ چقدر قبولم داری ؟
شکویه اینبار بی فکر کامل سمت حسین چرخید و گفت:
-نمی شه گفت چقدر!چون اندازه نداره!
لبخندی نشست رو لب حسین و گفت:
-پس حالا که اینطوره ،یه سیب عشق بده حالمون جا بیاد . شکویه چشمی گفت و شروع کرد به پوست کندن سیب.

قبلا هم یکبار شکبیه مهمون این اتاق بود. اتاقی که بودن شکبیه جویری عطراگینش کرده بود که حسین بی طاقت شد و شب رو تو پذیرایی سپری کرد .

حسین از شکبیه خواست لباساشو تو اتاق خودش عوض کنه ولی برای خواب به اتاق اون بیاد. تختش بزرگ بود و برای هردو جای کافی وجود داشت. از شکبیه خواست که در اسرع وقت اقدام به خرید تخت و سایر وسایلی که فکر می کرد لازمه بکنه.

شکبیه خجالت زده تقه ای به در اتاق حسین زد. حسین بفرماییدی گفت و شکبیه وارد شد. از دیدن حسین حسابی شوکه شد. انتظار اینو نداشت. بالاتنه ای برهنه و یک شلوارک. حسین طبق نقشه ی دکتر ، نگاه بی تفاوتی حواله ی شکبیه کرد که انگار بهت نگاه اون رو متوجه نشده و گفت:

-کجا موندی خانوم ؟ من خیلی خوابم می یادا

شکبیه مثل چوب خشک شده بود. حالا چی می شد ؟ حسین می خواست حسین می خواست ... می دونست دیر یا زود این اتفاق می افته ولی به این زودی ؟ حسین کاملاً راحت رفت خزید تو تخت و گفت:

-ای بابا تا صبح می خوای وایسی اونجا ؟ چراغ رو خاموش کن بیاد که دارم از بی خوابی بی هوش می شم! و قبل از اینکه شکبیه بیاد سمت تخت ، لحاف رو تا خرخره کشید رو خودش و چشماتشو بست. شکبیه آروم کنار حسین جا گرفت و در حالی که قلبش مثل گنجیشک می زد ، زوم کرد رو صورت حسین. ولی چند دقیقه بعد آروم شد. صدای نفسهای آروم حسین نشون می داد خوابیده. بدون اینکه حتی لمسش بکنه ! این خواب هر چی که بود ، آرامش از دست رفته ی شکبیه رو بهش برگردوند.

داشت دیوانه می شد. مردِ مرد می خواست، خواستن و نخواستن. شکبیه به آرومی کنارش خوابیده بود ولی غوغا تول حسین به بیا می کرد. چقدر بی حد می خواستش . چقدر بهش نزدیک بود و چقدر فاصله داشت. گرمای اتاق هلاکش کرده بود. بلند شد رفت یه لیوان آب یخ خورد ، ولی افاقه نکرد. شلوارکش رو کند و خودش رو سپرد به دوش آب سرد. یه کم حالش جا اومد .

حوله بیج کنار پنجره ایستاده بود. عیارغم رانندگی و خستگی ، خواب به چشمش راه نداشت. عمیقاً تو فکر بود که با لمس بازوش و آوای نازکی که از گلوی شکبیه واسه صدا کردنش خارج ، به شدت ترسید.

شکبیه انگشت به دهن گفت:

-معدرت می خوام ! ترسوندمت ؟

از شوک دراومد و گفت:

نه ! تو چرا بیداری؟

-این سوالیه که من ازت دارم! با اون همه خستگی ، چرا بیداری؟

-نمی دونم ! انگار جویری خسته ام که خوابم نمی یاد! گفتیم یه دوش بگیرم شاید بدنم اروم نشد.

-می خوامی برات چایی درست کنم؟

-الان؟ ساعت چهار صبحه!

-گفتم شاید آرومت کنه!

-برو بخواب عزیزم! منم لباس بپوشم می یام می خوابم.

یک هفته بعد...

-الو؟ مطب خانم دکتر عزتی؟

-می تونم با خانم دکتر صحبت کنم؟ پویا هستم شکبیه پویا!

-سلام خانم دکتر! خوبین؟ با زحمتای من! خانم دکتر من... راستش یه سوالی داشتم! هرکاری کردم نشد رودرو از تون بپرسم!

-راستش... می دونم که حسین شما رو در جریان ازدواجمون قرار داده! راستش مشکل من حسینیه!

-نه نه! اونطوری نیست! اون..اون خیلی خوبه! مهربونه! عالیه..فقط...انگار اونم مشکل احمد همسر سابقم رو

داره! البته نه به اون شدت...ولی...می دونین چیه؟ من و حسین الان یک هفته هست که هر ثانیه کنار همیم. بغل و

بوسه و اینا هست ولی فراتر نمی ره! هر چند من خودم دلهره دارم ولی اشتیاقی هم از طرف حسین نمی بینم! این فکر

که نکنه اینم به درد احمد دچار باشه داره روانیم می کنه!

-بله...بله درسته.... بله.. همین کارو می کنم! چشم...نتیجه رو بهتون اطلاع می دم.

نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک یک بود و فقط یک ساعت برای اجرای فرامین دکتر وقت داشت بی خبر از اینکه

دکتر بلافاصله شماره رو حسین رو گرفته و همه ماجرا و کارهایی رو که باید انجام بده رو گوشزد کرده، دست به کار

شد.

سریع یه دوش سرپایی گرفت. موهای مجعدش رو بعد از چهل دقیقه سشوار کشید و به زحمت لخت و شلاقی کرد.

خیلی اهل آرایش نبود و چندان بلد هم نبود. با همون وسایل نصفه و نیمه، صفایی به صورتش داد و لباسش رو عوض

کرد.

داشت از استرس خفه می شد. یعنی کاری رو که دکتر گفته بود رو باید انجام می داد؟ هم خجالت می کشید و هم به

شدت کنجکاو بود مردانگی های همسرش رو مورد آزمایش قرار بده. جوری غرق زنده کردن احساس مردانه حسین

شده بود که یادش رفته بود همین چند ماه پیش چطور از مردانه ها ضربه خورده!

نقشه دکتر عزتی دقیقا همین بود که با بازیگری حسین و خون به جیگر شدنش، به خوبی جلو رفته بود. ولی شکبیه

کاملا بی اطلاع بود. دکتر از حسین خواسته بود هر طور شده جلوی میل بی حدش رو بگیره و تا زمانی که جون به لب

شکبیه نشده، به همین روند ادامه بده. باید شکبیه رو وادار می کردن که خودش وارد بازی بشه! حسین هم عارلغم

اینکه خیلی تحت فشار، به خوبی از عهده این نقش براومد.

حسین آماده و شارژ در حالی که فرامین دکتر رو تو ذهنش برای آخرین بار مرور می کرد، وارد خونه شد. بوی غذا خونه

رو پر کرده بود. قبل از برگشتن از شمال با شوکت هماهنگ کرده بود که تا اطلاع ثانوی تنهاشون بذاره. اینم باز از

خواسته های دکتر عزتی بود. نفس عمیقی کشید و بوی خوش برنج عطراگین رو وارد ریه هاش کرد. خونه بدجور بوی زندگی می داد. از همون جلوی در بلند گفت:

-خانوم کدبانوی من کجاست؟ من برگشتم!

شکیبه با استرس نم دستاشو با حوله گرفت و از آشپزخونه بیرون اومد. غذاش رو قبل از حموم حاضر کرده بود و بعد دوش گرفته بود که مبادا بوی آشپزخونه بده. با خجالت ولی پروانه وار به سمت همسرش رفت و کیفش رو ازش گرفت و گفت:

-سلام خسته نباشی.. عزیزم!

چشمای حسین برقی زد و خم شد لاله ی گوش شکیبه رو بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد، درمونده نباشی ملکه ی قصر من! اینقدر از دل بینوای من دلبری نکن که خیلی وقته وا داده! چقدر ناز شدی خانومم!

گونه های شکیبه گلگون شد. آرام گفت:

-تا دستاتو بشوری ناهار رو می کشم.

حسین چشمی گفت و به سمت اتاق رفت. شکیبه سریع برگشت آشپزخونه تا غذا رو آماده کنه!

یه میز پر از عشق. پر از خواستن. پر از شرم زنانه و پر از مردیت مردانه!

ظرفای ناهار رو فقط جمع و جور کرد و قبل از اینکه حسین وارد اتاق خواب بشه، رفت تو اتاق و به خودش عطر زد. گونه هاش، هم از شرم و هم استرس گلگون و تبار بود. دست گذاشت رو گونه هاش و رو به آینه به خودش گفت: -اروم باش شکیبه! قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته! احمد رو یادته؟ یادته واسه یه لحظه توجهش له له می زدی؟ نباید بذاری حسین هم اونجوری بشه. بدبختی بسه دیگه! توی روایات هم اینقدر عشق و اینهمه توجه رو نمی تونستی تصور کنی! این مرد باید کامل مال تو باشه! یالله دختر! حرفای دکتر رو یادت بیار. باید موبه مو اجراش کنی! دکترای قبلی هم که احمد رو می بردی یادته؟ یادته چقدر عشوه گری تمرین می کردی؟ حالا وقتشه! عشق و توجه این مرد رو با ذات زنانه ات جواب بده! یا زندگی زنگ، یا رومی روم! معلوم می شه چند مرده حلاجیه.

صدای حسین اون از افکارش کشید بیرون.

-شکیبه جان کجایی خانوم؟

نفس عمیقی کشید و بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

-تو اتاقم.. عزیزم!

هوف...هوف...هوف..... خدایا خودت کمک کن این مرد دیگه بی احساس نباشه که من واقعا کم می یارم...هوففف.

دوباره نفسی کشید و گفت:

-یه کم خوابم می یاد. می خوام بخوابم! شما خوابت نمی یاد؟

حسین خنده اش رو جمع کرد و خودش رو عادی نشون داد و به سمت اتاق رفت و به زدن ضربه وارد اتاق شد و گفت: -چرا!! منم خستم.

حسین بی توجه به شکیبه تی شرت رو در آورد و انداخت روی مبل. از توی کمد شلوارکش رو درآورد و بی توجه به شکیبه ای که قلبش از دیدن بدن همسرش مثل گنجیشک می زد، گرمکنش رو در آورد و شلوارک رو پوشید. دستای

شکبیه یخ کرده بود. حسین برگشت سمت شکبیه و گفت:

-!؟ هنوز نشستی که!

شکبیه هم باید اینکارو می کرد؟ دکتر گفته بود انجام بده ولی حسین پیش دستی کرده بود. با دست و پای یخ به سمت کمد رفت. یعنی همینجوری؟ بی توجه به حسین باید لباسش رو درمی آورد؟ مرگ به بار و شیون هم یه بار! غریبه که نبود. شوهرش بود. از کمد لباس حریر صورتی کم رنگ کوتاهی انتخاب کرد. بدون اینکه برگرده و ببینه که حسین کجای اتاقه و اصلا می بینتش یا نه، دست برد و پیراهنش رو در آورد. تا خواست لباس جدید رو بپوشه، دستهای گرم حسین نشست رو بازوهایش.

حسین از پشت بغلش کرد و کنار گوشش گفت:

-قصد جونمو کردی بانو؟ ما همینجوری هم وادادیم! دلت نمی سوزه واسه دل بیقرارم؟
شکبیه سرخ شد.

حسین پر حرارت گردن شکبیه رو بوسید. شکبیه مور مورش می شد. احساسات خفته زنانه اش به سرعت بیدار می شدن. حسین دست انداخت زیر رانش و با یه حرکت بلندش کرد و درحالی که شکبیه مثل یه بچه تو آغوشش از خجالت چشماشو بسته بود، اونو برد سمت تخت. شکبیه رو گذاشت رو تخت و چمبره زد روش و سرتاپاشو بوسه بارون کرد. آروم تو چشمای مخمور شکبیه زل و گفت:

-اجازه هست جلوتر برم؟

شکبیه همینو می خواست دیگه نه؟ ولی چی می گفت؟ می گفت، آره؟ بد نبود برانش؟ هیچی نگفت.

حسین گودی گردنش رو بوسید و گفت:

-سکوتت رو رضا تلقی میکنم.

ساعت هشت شب رو نشون می داد. اتاق نیمه تارک بود. لباسایی که همه جا پراکنده بودن، نشون از مرد عجولی داشتن که برای چشیدن شهد وصال بی تابی ها کرده بود. شکبیه ای که فی الواقع بعد از شش سال از ثبت اولین ازدواجش، به معنای واقعی زن بودن رو تجربه کرده بود. بین دستهای پر مهر حسین و زمزمه های عاشقانه اش به بهشت سفر کرده بود. همه ی پنج سال مهجوری و بعد از اون یک سال و اندی دردیه دری و دست آخر اون حادثه ناگوار، با نوازشهای حسین خاکستر شده بودن. شکبیه برای اولین بار خوشبختی رو با همه ی وجودش لمس می کرد. کنارش مردی ملاحظه پیچ آروم نفس می کشید. مردی که همه جوهره مرد بود. مردانگی کرده بود پای شکبیه ای که کلی مشکلات رو یدک می کشید ایستاده بود و حالا به معنای واقعی کلمه همسرش بود. شکبیه ذره ای از حسین نترسیده بود. این مرد اونقدر عشق ریخته بود تو کاسه تنهایی شکبیه که عشق سر ریز میکرد. ملاحظه رو روی بدن برهنه ی حسین بالاتر کشید و زمزمه کرد. بخواب مرد من! بخواب که از این به بعد به پاس همه شب بیداری ها و رنجهایی که کشیدی، من نگهبان زندگی تو خواهم بود. بخواب که عشقی که تو دلم کاشتی، حالا برگ و بار محبت و دلدادگی داده.

بینهایت زیبا شده بود. شکبیه در نظر حسین یک ملکه زیبایی بود. زیبایی ذاتی این زن مهربون و رنج کشیده، به قدری تو دل حسین رخنه کرده بود که چشماش جز اون کسی رو نمی دید.

با لباس سفید، درست مثل فرشته ای شده بود که همین الان بهشت خدا رو برای خوشبخت کردن حسین ترک کرده بود. با احترام درماشین رو براش باز کرد و گفت:

-از خدا به خاطر حضورت ممنونم عزیزم!

شکیبه لبخندی زد و اروم نشست .

با ورودشون به تالار هستی اسپند رو بالای سرشون چرخوند. چقدر صدیقه آرزوی دیدن این روز رو داشت. یک ماه پیش بود که مراسم سالگردش برگزار شد. سالگردی که همیشه یادآور تلخ ترین خاطره زندگی شکیبه بود. اما عشقی که حسین به پای شکیبه ریخته بودو حمایتی از روحا از پاکي روح شکیبه کرده بود اونقدر خاطره اون روز کم رنگ کرده بود که تو آخرین جلسه روان درمانی، دکتر به هردوشون گفته:

-شما دوتا برای من یه کشف بزرگین! یه تجربه کاری ارزشمند. هیچ بیماری نداشتیم که اینقدر سریع روانش ترمیم پیدا کنه . علت این بهبودی، اکسر عشقه و بس! خداوند درمان همه ی دردها رو تو محبت به هم قرار داده ولی متأسفانه ما از این معجزه غافلیم.

وقتی شکیبه حسین رو به بیرون از سالن راهنمایی که مجلس زنانه بشه، سمیرا از جمع زنان خارج شد و خودش رو به حسین رسوند. جذاب بود درست مثل گذشته ولی حسین اصلا نمی دیدش. جلو رفت و گفت:

-مبار که جناب شریف!

حسین لبخند مردانه ای زد و گفت:

-ممنون! ایشالله قسمت شما!

-این عتیقه رو از کجا پیدا کردی؟ از پرورشگاه مامانت؟ چرا هیچ فامیلی نداره؟ اینقدر درمومده شده بودی؟

حسین که نیش کلام سمیرا کوچکتترین اثری روش نداشت، همون لبخند رو حفظ کرد و گفت:

-اینکه شکیبه از کجا اومده باشه خیلی مهم نیست! اینکه بچه یکی باشه هم مهم نیست. فامیل داره یا نه که اصلا مهم

نیست. می دونی چی مهمه؟

دستش رو مشت کرد و گذاشت رو قلبش و ادامه داد:

-اینکه کجا رو تونسته تمام و کمال تسخیر کنه مهمه!!!!

به پایان آمدم دفتر

حکایت همچنان باقیست.

سمیه.ف.ح

1394/6/15

9:15

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...
